ع ١٨٨

حقائق الدقائق

PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On ...

حقایق الدقایق
للقاضی احمد الدوعی

Buhar Collection

IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04

IMPERIAL LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز کتاب حقایق الدقایق گفتار مولانا جلال الحق

ابتدا با نام رحمن رحیم — دستگیر مرد و زن در روز بیم
آنکه تار و پود هر هست از او — آسمان عالی زمین پست از او
آنکه از خاکی گل و ریحان دهد — از درختان میوهٔ الوان دهد
آنکه او با قطرهٔ آب منی — جسم و جان داده است عقل و روشنی
صد هزاران منت و شکر و ثنا — مر خدائی را که بخشید این عطا
بعد از ان شکر است صد شکر دگر — کز مسلمانیم از حق با خبر
واجب است بر ما درود مصطفی — آن نبی مجتبای مرتضی
آنکه لولاک است اندر حق او — آنکه وجه الله دیده او در
و آنگهی بر آل و اتباعش سلام — از صغیره وز کبیره خاص و عام
چند لفظی را که فرمودند طلب — بر سبیل وعظ دینی زان سبب
هر چه یاد آمد ز قول ان و خبر — وز مقالهای شیخ راهبر
شاه مولانا جلال حق و دین — خازن اسرار رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

نغمه کردم تا بود سهل ای کرام — از حقایق یاد درک

بوکه این محتاج را وقت دعا — یاد آرند در دل از صدق و صفا

آن دعای صادقان ذو الجلال — احمد رومی چشد جام وصال

حق بباید گفت حق شیرین بود — بر مذاق هر که او را دین بود

گفتن حق تلخ آید با عوام — زانکه عشق عام باشد نا تمام

هر که از حق رنجد او نبود کسی — میل حق کی باشد اندر هر خسی

هر که او رنجد ز قرآن و خبر — کافر است و خالد نار و سقر

ابتدا کردم توکل بر خدا — حق نگه دارد ز آسیب خطا

فصل اول قال النبی صلی الله علیه وسلم الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة حالی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که شریعت گفتار من است و طریقت کردار من است و حقیقت راز های دل من است شریعت که تقویت آسان ترین عبادت است بر قدر طاقت عوام و طریقت که تقوی است مشکل ترین عبادت است کما قال النبی علیه السلام المتقی من یتقی من الحلال الموجود تقوی از مال حلال موجود خود در گذشتن است و در آتش ریاضت خود را سوختن کار خواص و عاشقان دیدار است چنانکه خداوندگار مولانا جلال الدین رومی فرماید

چه بسوخت جان عاشق ز حبیب بر نگردد — چه بسوخت اندر آتش که گشت جان آتش

پس مراد از شریعت طریقت است و مقصود از طریقت حقیقت و حقیقت آنست که بدانی که تمامه حرکات و سکنات مخلوقات با خدای است و بی خدا نیست چنانکه در کلام ربانی آمده است بی ما کان و بی ما یکون یعنی با ما بود هرچه بود و با ما باشد هرچه باشد آمدیم به بیان این حدیث که اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالِی وَالطَّرِیقَةُ اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ حَالِی تا درین معنی نظری کرده شود و کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت روشن بگردد داستان

کوشش کن تا دل را باکوش جان — خوش شنو گر طالبی از عاشقان

تا بدانی قول و فعل و حال چیست — عشق چه بود محرم اسرار کیست

شرع را اقوال دان گفته رسول — کین کرده خلق عالم بوالفضول

جز بقولی کی تواند بوی برد — با صفات پاک حق از غش و درد

ظاهر آرایند اگرچه سر نیست — وهی دارد دو عی از فرمان بریست

دعوت عام است این اقوالها — تا ازین اقوال زاید حالها

گفت افعال طریقت را رسول — یعنی اخلاص است عمل بی فضول

باطنم افزون تر است از ظاهرم — زانکه میدانم که حق است ناظرم

ایمن است از دست و پایم مردمان — سالکم در علم و در خلق حسن

خود رضای حق مرا بود در رضا — در دل من نیست جز عشق خدا

جرعه‌ها را سوختم در عشق او / درگه او نگذاشتم از رنگ و بو

عشق دنیا کرده ام از دل برون / وز عبادت یافتم شوق درون

لیک می ترسم که سعی مشت خاک / کی بود لایق در آن درگاه پاک

می گذارم زین سبب اندر نیاز / کای تو شاهنشاه و من همچون ایاز

چاره‌ها ابسته توفیق تست / فضل کن نی عدل وقت بازجست

هر کرا آن فعل و آن خوی است فیق / او بود از زمرهٔ اهل طریق

از شریعت در طریقت اندر آ / تا بیابی حال در وقت صفا

گفت پیغمبر حقیقت حال ماست / دیدن حق نه که کار هر گداست

هر که قولی گوید و فعلی کند / بی عنایت کی بدان دولت رسد

اجر یابد قدر قول و فعل خویش / غیر سعی خود نیابد مزد بیش

قدر کار خود برد مزد از خدا / لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلّا ما سَعیٰ

آن هدی بر انبیا و اولیاست / هر کجا رو کرده اند وجه خداست

نزد ایشان این جهان آن جهان / همچو آئینه است حق در وی عیان

وز رخ مصنوع صانع دیده اند / زان خوشی از هر خوشی برچیده اند

لطف فراش است اندر فرشها / نقش نقاش است اندر نقشها

قال شرع فعل تقوی همچو راه / حال برخوردار ای شاه حسن

قال و فعل او نی از آن گفتار نیست / هر که صاحب حال نی طبل تهیست

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

لولاک لما خلقت الافلاک

اندرینمعنی نکته آمد بیاد / چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد
بوعلی سینا دم فردم می شنید / فضل و فقر و کاملی بوسعید
عزم کرد آمد بشهر اصفهان / نزد آن قاصد برای امتحان
میهمان شیخ شد در خانقاه / دید ذهن شیخ همچون مهر و ماه
بعد روزی چند پرسید آن حکیم / زان مجید و عصر با صد ترس و بیم
کای مدار و قطب جمله سالکان / از شریعت بازگو با ما نشان
از طریقت وز حقیقت هم انما / تا نماید روی آن معنی بما
بوعلی را گفت آن لب لباب / کین سوالت را بود فردا جواب
شیخ در خلوت برفت آن فرد / یک درم مس را بزر اندوده کرد
بعد از آن از نقره یک درهم دگر / در صناعت رنگ دادش همچو زر
درهم دیگر ز زر جعفری / برگرفت آمد چو صبح اختری
گفت دی کردی سوال اندر کتاب / آنچه دی کردم سوالت را جواب
پیش بنهاد آن سه درهم همچو زر / صاف یکسان می نمود اندر نظر
بوعلی را گفت شیخ اکنون بیا / اندرین سه نقد فرقی وانما
بوعلی بگرفت آن سه پاره زر / دید هر یک را ز دیگر خوبتر
گفت ای رهبر همین هر سه زر است / فرق نه که این بد و آن بهتر است
شیخ گفت این یکدرم زر دان کنون / بر محک زن از برای آزمون

بو علی بگرفت و زد آن بر محک / دیده و مس تیره است بی نطق و شک
ظاهرش زر باطنش مس تباه / از برون خوب و درون قلب سیاه
شیخ گفت ای بو علی راه چنین / شرع ظاهر را بباید چنین
جز محک او را نداند هیچ کس / کو زر کانیست یا خود مس خس
هر که ظاهر را بباید چنان / شرع را در وی نباشد امتحان
گفت این یک را بدانستی یقین / آن دوم را بر محک زن بازبین
بو علی زد آن دوم را بر محک / گفت این خالص زر است نی وهم و شک
گفت شیخ آن را بغیر عارفان / کس نداند عاریت رنگ است آن
در زمان بگرفت از آن جید / در میان بوته کرد آتش دمید
آتش محکم چو دادش یک زمان / سوخت رنگش رفت و مغشش شد عیان
گفت این جسمیست پاک بهره ور / ظاهر و باطن گرفته رنگ زر
قابل است چون آینه اخی تلخ د / زان سبب آن رنگ زر بروی فتاد
وان طریقت این بود ای بوعلی / دین بود میزان آن صدق و صفا
از شریعت در طریقت رخ کشد / وز حقیقت بعد از آن لا تفحص
شیخ گفت اکنون سیوم درهم بیار / بر محک زن وانگه آتش در دو آر
زر خالص را چو در آتش نهاد / زر نقاب از طلعت خود بر گشاد
چهره گلگون خود را وا نمود / در نظر نور خرد را می فزود

گفت این را دان حقیقت ای علا ‏ ‏ کوست فارغ ایمن از نار بلا

ره ندارد هیچ آفاتی درو ‏ ‏ عاریت نه اندرو خوبی ازو

تا که

بر سبیل اختصار از جمیع مراد نفس یک مراد باز نمایم باقی

از قرینه آن توان دریافت چنانکه خداوندگار مولانا فرمود

یک کف گندم ز انباری بچین ‏ ‏ فهم کن کان جمله باشد این چنین

بدانکه هر کرا هوای جنت است نمی باید که نفس را روز و شب

بچرب و شیرین پرورد چنانکه خداوندگار فرمود

چرب و شیرین کم ده این مردار را ‏ ‏ هر که تن پرورد رسوا میرود

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا تتبعوا بذین اللباس ولطیب الطعام که چون نفس شیطان

مردار را باید زیر دست شود و دشمن وا میر عقل کرده

عقل اسیر چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

نفس چون میر است و عقل تو اسیر ‏ ‏ از خلاف وی بباشد ناگزیر

نفس را چرب و شیرین دادن روا است اما در چند

روز یک بار و اگر از عالم غیب رسد فرستاده خدا است

رد نباید کرد و اگر دایم نفس را چرب و شیرین دهد

متنعم بوده در تنعم روز قیامت سوال است بروجه عتاب
کما قال الله تعالی ثم لتسألن یومئذ عن النعیم
خدای تعالی غیور است بر دوستان خود دوستان
خدای را با خدای دعوی عاشقی و معشوقی است و معشوق
را سوز و گداز و درد و نیاز عاشق خوش آید چنانکه خداوند
گار مولانا فرمود مثنوی نالم و آن تا بنا خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش   در مثل اگر معشوق را گویند
که فلان عاشق تو تنعمها میکند معشوق از آن سخن خوش
نگردد و اگر گویند فلان عاشق تو از عشق تو از خوردن
و خفتن بریده است و چندین روز است که افطار نمیکند
معشوق را خوش آید قدر عاشق نزد معشوق بیفزاید
از آن سبب معشوق را مجاهده کشیدن عاشق خوش
می آید تمامه انبیا و اولیا در ریاضت بوده اند و بدن را
در زیان نهاده اند تا جان را سیر بوده اند چنانکه خداوند
گار مولانا جلال الدین رومی فرمود شعر قدم بر نرد بانی
نه دو چشم اندر عیانی نه   بدن را در زیانی نه که تا جان
را بیفزای حضرت محمد مصطفی صلی علیه وسلم دو روز گرسنه می بوده اند

هو الاول هو الآخر هو الظاهر
هو الباطن و هو بکل شیء علیم

دیک روز نیم سیر کما قال الله تعالی اجوع یوماً و اشبع
یوماً تمامه اصحاب و اولیا متابعت او کردند و میکنند و هنوز
خواهند متابعت کردن یعنی از خوشیهای دنیا درگذشته اند
چنانکه خداوندگار مولانا فرمود بیت

هر کسی کو طالب دیدار شد
این خوشیها پیش او مردار شد

مهتر داود علیه السلام شب همه شب برای مجاهده نفس
بیداری بودنا گاه شبی خواب غالب گشت از این سبب باوی
عتاب کرد تا چنانکه خداوندگار مولانا فرمود نظم

گفت بداود خداوند پاک
هر که کند دعوی سودای ما
شب همه شب خفته بود این دروغ
خواب کجا آید مر عشق را
تشنه نخسپید مگر اندکی
تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید
یا لب جو یا که سبو یا سقا

دعوی عشق خدا کردن و به تنعم و خوشی دنیا مشغول
بودن موافق نباید و این و آن طلبیدن نشان
خامی و نازک دلی است چنانکه فرمود

عشق کار نازکان نرم نیست
عشق کار پهلوانان است ای پسر

عشق دعوی کردن است و پایمال جفا بودن در رک

خواب ایشان عین بیداری و
مستی عین هشیاری است
قال النبی صلی الله علیه
و سلم تنام عینی و لا ینام
قلبی

مراد گواه عشق است که چون گواه نبود دعوی درست نیاید

مناسب این معنی داستان نظم

پادشاهی بود کز دیدار او / وز جمال و لذت گفتار او
خلق واله می‌شدند از مرد و زن / کین چه گفتارست و چه وجه حسن
علم و حلم و حسن و فرّ این چنین / کس ندیده در همه روی زمین
خلق صف صف می‌نشستند در گذر / تا جمال شه ببینند یک نظر
چون هلالی میشدند از عشق شاه / هر مهی یکبار می‌دیدند ماه
روز آن آمد که شه گردد سوار / تا ببینندش صغار و هم کبار
بود شه را خادمی پیر و نحیف / روز و شب با شاه او بودی حریف
زنگی اصلی لب افکنده بر زنخ / مرد صورت بین بر و گشتی چو نخ
دمبدم میرفت و می‌آمد برون / کای ملوک و ای وزیر ذوفنون
حکم و فرمان شه روی زمین / این چنین است این چنین است این چنین
زان حسد میسوختند خلقی نهان / یاره نه تا بیارند بر زبان
عارفی پیش آمد و گفت ای سیاه / تا همه مشتاق با دیدار شاه
منتظر بر وعده مانده خاص و عام / از ملک وز امیران عظام
روز و شب تو همنشینی شاه را / بازگو تا این سعادت از کجا
گفت شه از من هوا ببریده دید / خاص خاصم کرد و بر جمله گزید

گر امیری گر وزیری گر گدا | از هوای خود کنند اینجا بیا
چون بری از هوای خود چنین | روز و شب با شاه باشی همنشین
هم هوا خواهی و هم دیدار دوست | عشق تو قلب است سودا پیشه درست
همچو ماهی مار نه اینی نه آن | لاجرم محرومی از شاه جهان
در میانه این هوا آمد حجاب | خویش سؤالی کرده اینک جواب
از هوا زاید بلاهای جواد | وآن هوا بد مر سر دین را بیاد
از هوای یکدمه همچون نهال | بر فزاید صد هزاران شاخ و بال
شاخ و از بارش بود اندوه غم | بار بار هر غصه‌ها بردم بدم
سالها در آتش حرص و هوا | سوختی مانند مس او را کها
زآن خوشیها و نما سودی نهان | شو دنی سرمایه رفت و صد زیان
اندک اندک هوا کر و رهی | پای خود بر فرود و اختر بهی
جنت الماوا ترا باشد مقام | حوریان صف بسته پیشت چون غلام
کبریائی از خدا و رنگ و بو | جلوه گه دیدار بینی رو برو
همچنین فرمود مولانای ما | کنج رحمان پیشوای المتقی
همچو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
صیقلی را بسته ای بی نماز | وان هوا را کرده دو دست باز
چون هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
صیقلی عقلت بدان دادست حق | تا بدو روشن شود دل را ورق
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا ببینی آنچه میجوی عیان | در درون دل عیان اندر نهان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نهم قال النبی علیه السلام ما من لقمة الا علیها مکتوب کلنی فلان ابن فلان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که لقمه نیست که ننوشته اند که این لقمه را فلان کس خورد پسر فلان کس بدانکه در نحن قسمنا تمامه اشیا درج است از سعادت و شقاوت و فقر و غنا وغیره و آنچه مقسوم شده است البته خواهد رسیدن اما هر کرا یقین ضعیف است رزق او بی تعب میسر نگردد و هر کرا یقین بر کمال است رزق او بی طلب و تعب باوی رسد کما قال النبی علیه السلام رزق العوام فی کسبهم و رزق الخواص فی یقینهم که با خدای تعالی مشغول

است وملک ابد بی‌طلبد او در رهنمائی خدای است هر که صانع
بماند چنانچه خدا تعالی کار فرماید قطعه چو ملک ابد خواهی همت
ازین نان و ازین سفره بمانید چو ذره باش پویان شوی خورشید
که تا چون خاک زیر پا نمانید زحمت کسب رزق بر انسان است
باقی تمامه مخلوقات از وحوش و طیور بی واسطه حرفت
رزق میخورند و مومنان صاحب یقین بر مثال مرغان رزق
بی تعب و حیله می یابند الحکایت از شیخ ذوالنون مصری
رحمة الله علیه پرسیدند توکل ترا چگونه حاصل شده گفت
روزی در زیر درختی نشسته بودم کنجشکی از درخت بر زمین
آمد نابینا همان دم سکره کنجد سپید و سکره آب پیش
او ظاهر شده کنجد و آب را خورد باز پرید و بر شاخ درخت
نشست از آن باز یقینم درست شد دیگر طلب رزق نمی‌کنم
و ذخیره نمی نهم شعر بخور هر چه نصیبت است و منه از بهر فردا نان
که بر خوان روانی تو چو خوردی هم دیگر آید اگر از تو سوال کنند
که ایمان چیست بگو ایمان آنست که لقمه را از پیش خود خوری
و لقمه را خورد و برداری و این را حقیقت دانی که هر چه رزق
تست با تو خواهد رسیدن نه رزق ترا کسی تواند خورد و

تو رزق کسی نتوانی خورد مناسب این معنی حکایت یاد آمد نظم

تاجری اندر دیار مصر بود / هر طرف رومی نهاد او بهر سود

خواجهٔ معروف در عالم شهیر / ملک و باغ و کشت او را بی نظیر

خواجه را با باغ و سبزی خوش بُدی / باغ و ملک خود بدیدی خوش شدی

سوی باغ و کشت شد روزی برون / خرمن گندم بدیدی دو فنون

توده توده کرده بر روی زمین / دانها زیبا تر از دُرّ ثمین

دانهٔ بگرفت زان خرمن روان / چون نهاد آن دانه را اندر دهان

عطسه آمد برد ماغش دانه برد / هوش خواجه رفت گفتند خواجه مرد

لحظهٔ بگذشت باز آمد بهوش / می‌طپید از درد می‌آمد بجوش

جمع کردن مردمان کاروان / چاره‌ها جستند در تدبیر آن

چاره کز از چاره‌ها بیچاره شد / در دماغش دانه همچون خاره شد

در نرفت و دانه ثابت در مقام / مدتی بگذشت و سالی شد تمام

بعد سالی خواجه عزم چین نمود / تاجران دیگر دوند از بهر سود

روزگاری رفت تا آمد بچین / دید اقلیمی لطیف و نازنین

همچنانکه رسم هست اندر جهان / عزت مردم بدارند مردمان

خواجگان چین همه پیش آمدند / جمله او را مونس و خویش آمدند

نقل آوردند و بردند ارمغان / دوستی محکمی شد در میان

خواجگان رفتند پیش شاه چین — عرض کردند کای شه روی زمین

تاجری از مصر آمد این زمان — تحفها آورده با شاه جهان

ما همه کوشیم تا فرمان شود — هرچه فرماید شهنشه آن شود

حکم شد از شاه کاید پیش تخت — آورد با خویش هرچه هست رخت

تاجر آمد رخت را آورده پیش — رخت او را صد عوض شد بلکه بیش

خواست تاجر تا نهد آن بر زمین — این تماشا بنگر و قدرت ببین

عطسه زد ناگهانی آن جواد — از دماغش دانه پیش شه فتاد

شحنه بدست خویشتن بستد روان — دانه نو رسید و نهاد اندر دهان

شاه گفت این دانه اینجا از کجا — رزق ما بوده و آن آمد بما

تاجر آندم همچو بید بر جا فسرد — وهم ترس آمد بدست و پای مرد

شاه گفت این ترس و لرزه از کجا — راستی را باز گو این ماجرا

گفت تاجر الامان شه الامان — قصه خود را فرو خواند آن زمان

شاه منت دار شد چون آن شنید — گفت آری رزق ما با ما رسید

رزق مقسوم است ای غافل بدان — آیت نحن قسمنا را بخوان

مال عالم را اگر جمع آوری — هرچه قسم تو بود تو آن خوری

مال خود مشمر تو رزق فرمان — رزق مردم را تو هستی پاسبان

خواجه گو خواهد که رزق کس خورد — عطسه آید بر دماغش بر جهد

لب ببستم گر بخانه کس بود	ده سخن نه نیم اشارت بس بود
همچنین فرمود مولانای ما	کنج رحمان پیشوای اتقیا
کس نخواهد خورد رزق تو بدان	این سخن مغز یقین است ای کلان
اندکی گفتم از این بحث ای عقل	زانکه پیدا شود قانون کل
بت مجو اکنون فصل دیگر ای سخی	تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها خدای تعالی میفرماید هیچ جنبنده نیست که تا بحل رزق او نیم بریکی را هر جا که هست رزق میرسانم الحکایت

مهتر موسی را معلوم شد که اجل نزدیک آمد و از فنا بدار بقا عزم خواهد کرد در دل مبارکش گذشت که فرزندان ریزه دارم قابل کسب نه اند و از معنی دنیاوی ملک و مال از قلیل و کثیر هیچ ندارند و شفقتی بر سر ایشان نیست بحال این فرزندان چون خواهد شدن وحی آمد از خدای تعالی که یا موسی بر لب دریا رو و در میان دریا سنگ سیاهی بینی عصای خود را بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است بنمایم چون مهتر موسی علیه السلام بر لب دریا رفت و عصا بر سنگ زد سنگ دو پاره شد کرمی پدید آمد برگ سبزی

در دهن گرفته وحی آمد که یا موسی در میان دریا در سنگ
سیاه کرم سیاه را رزق می رسانیم فرزندان ترا نیز
رزق کی گذاریم رزاق ما و البته بال ملک و کسب
و دوکان نیست چنانکه خداوند کار فرماید

قطعه

مزی خواجه زمانی کشاینده دوکان — تو مپندار که روزی همه دوکان دارد
تو از آن روز که زادی بدرفت نحت داودی نه کلید در روزی
دل طرار تو دارد بن بر هیچ گیاهی خور داد رزق الهی
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد چونکه خداوند تعالی
بفضل رزاق است رزق تو در طلب تست و یا تو خواهد
رسیدن تو بی صبری و لرزه و شتاب مناکر بی صبری
کار طفلان است پیش سگ نان می افکنی اول نان را
بوی می کند بعد از آن آهسته بی شتاب میگیرد پس مرد
دوست که صبر بیش از صبر سگ بود چون پیش سگ نان افکنی
سگ بو کند آنگه خورد سگ نه آخر چه باشد بهر نان چندین
شتاب ... علامت مومن آنست که در تنها دو طلب
گوهر ایمان باشد و از ایمان جوهر ایمان بالجمله کرد
دداروی دیده دل بدست آرد که چون غبار رو بحار

سودای نان طلبی از میان برخیزد و دیده دل منور گردد
وحسن عالم ملکوت در نظر آید همت در طلب نان بستن کار
کوران گدا زده باشد چنانکه خداوند کار مولانا جلال الحق فرماید
شعر کار کوران گدا زده باشد آنکه دیدار دارد دیده بجوید جمله ذکر
نان کند ای شاهزاده تو از صلب آن خلیفه که خدا تعالی
در کلام ربانی در حق تو میفرماید خَمَّرتُ طینةَ آدمَ
اربعینَ صباحًا و تمامه ملایک فرمود اُسجُدوا لآدمَ
فَسَجَدوا الا ابلیسَ ابیٰ واستکبرَ وکانَ
من الکافرین چونک بادشاهزاده چرا ملک پدری طلبی
چنانکه خداوند کار فرماید از پشت پادشاهی مسجود جبرئیل
ملک پدر بجوئی ای بی نوا چه باشد دل مهتر آدم علیه السلام
چون آنچه یافت حسن الله در آئینه دل آدم تا حضرت ملایک
جلال الله را دیدند بسجود آمدند هر که را یقین دست دهد
و از این اندیشهای سفلی باز رهد خیالات علوی که از فیض
جلال الله است باوی روی نماید قوت روح او از آن
بود و قوت جسم او اگر در فقر چاره بود حاضر آید و اگر نیاز کند
که رزق خود را می خواهم رزق او را بیارند در حلق او ریزند

مناسب این معنی حکایت یاد آمد :: داستان نظم

زاهدی روزی میان مردمان :: گفت من یک غم خورم از بهر نان

مومنم مومن ز غم آزاده است :: او دهد نانم که جانم داده است

خصم او گشتند یعنی منکران :: طعنه میکردند او را با زبان

آن یکی میگفت آن افسانه است :: این دگر میگفت این دیوانه است

آن یکی میگفت بشنو این خیال :: درد ما عشق هست و سودا این خیال

این دگر میگفت زوق این یقین است :: گر ندیدی رزق رزاقی ببین

حیله کاری از میان منکران :: گفت من کاری کنم با او چنان

کآتش غم از دماغش سر زند :: دعوی سالوسی او بشکند

نزد آن صادق بیامد کای فقیر :: در توکل ثابتی و بی نظیر

این یقین خویش را اظهار کن :: منکران را صاحب اقرار کن

اندر آ در خانهٔ ورا بیرا در :: در توکل باش و رو با کس میاز

چون رسانند رسانند نان تو :: منکران تو شوند قربان تو

گفت صادق حیله سهل است این :: ما میان خلق و مردم در کمین

در میان شهر اینحال ای فلان :: کی شود پوشیده از همسایگان

گر چنین است تا بصحرا ای رویم :: و اندر آن صحرا یکی جایی کنیم

من درآیم اندر آن چاه عمیق :: حق مرا نان دهد بس است و هم رفیق

همچنان کردند چون در چاه شد | حق تعالی شان ده همراه شد

در چهارم روز شه با صد سوار | آن طرف رو کرد از بهر شکار

پای اسپش ناگهان در چه فتاد | بی خطا بگذشت از چه همچو باد

با یکی فرمود خسرو کای فلان | رو نظر کن حال چه را باز دان

دید کاندر چاه مردی خفته است | مرده کرده خویش را بنهفته است

عرض کرد آن حالت چه را بشاه | گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه

دید مردی تازه روئی تندرست | دم فرو بسته گرفته دست سست

شاه نبضش دید و گفت اندر ضمیر | سوخفتست اندر ریاضت این فقیر

شربت آوردند پیش اندر زمان | او دهان بربست همچون مردگان

شه بچوبی کوشش و دندان گشاد | وانگهان در حلق او شربت نهاد

نعره زد صادق و گفت ای خدا | هر که از روزی گریزد همچو ما

تو بچوبی بر گشایانی دهان | رزق او با او رسانی بی گمان

شاه حیران می شد از گفتار او | لرزه می آورد از اسرار او

چون بنزد شه رسیدند منکران | ماجرا باز گفتند آن زمان

هر که با رزاق خود منکر شود | در زمان او مرتد و کافر شود

همچنین فرمود مولای ما | کلنا رهبان بیشوا فی التقیا

دین تبرزه ز خوف جنبه چیست | در توکل نیز همید انسند زیست

هین توکل کن ملرزان پای و دست ∴ رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

همچنین از پشه گیری تا بفیل ∴ شد عیال الله حق نعم الوکیل

بر دل خود کم اندیشه معاش ∴ عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی ∴ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل یازدهم قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ مَثَلُ الْمُؤْمِنِ کَمَثَلِ الطَّیْرِ وَ اللهُ یَرْزُقُهُ بِغَیْرِ حِیْلَةٍ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید مثل مومن همچو مثل مرغ است خدا تعالی رزق او میرساند بی حیله و سبب چنانکه مولانا فرمود شعر

مسبب بیسبب اینجا در سبب دربست ∴ تو این مکر که سبب میکند زی مسبب

بدانکه در عوام انسان غفلت و تیرگی غالب است و در خاص انسان عنصر گل مغلوب است و لطافت دل غالب چنانکه مولانا گفت قدس سره فتوحه مثنوی

در خلایق روحهای پاک هست ∴ روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه ∴ در یکی در است و در دیگر شبه

در گل تیره یقین هم آب هست ∴ لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گل است ∴ پس دل خود را مگو کاین هم دل است

عوام را تفاوت دانسته است که در تیرگی گل گرفتارند

دوم

خواص اصل سعادت یافته و در عالم صفا دل ایشان روشن است
و بصفات اندراج شده بنظری تقریر رود تا کیفیت آن معلوم شود
بدانکه هرچه از زمین روید از لطف قطرهای باران است که از فضای عالم علوی
بدعوت عالم سفلی خاک آمده است خاک را می پالاید و لطیف میگرداند
و آن لطافت را می پوشد و تمامیگردد و از عنصر خاک بعنصر هوا می آرد
و دم بدم ازین بیخ مردمی ستانند و می تند و بکمال میرساند
تا هرچه در ازل مقدر شده است همان چیز گردد بعضی جو و گندم
شود و بعضی گل و ریحان شود و بعضی شراب و کباب و نبات
گردد و این جمله خاک است لطافت یافته چنانکه خداوندگار مولانا
فرمود شعر این شراب این کباب این شکر خاک رنگین است
نقشین ای پسر: اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند لطافت
از وی برود و قلب او پدید آید و خاک گردد و خلقت معادن
و نبات و جمیع حیوانات تا انسان برین ساخت کما قال الله
تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم
تارة اخری روح همراه آن قطرهٔ باران بود که بدعوت
خاک آمده بود تا بر فروزد از خاک سبزی گیاه شد و از گیاه
حیوان و از حیوانی انسان شد و از انسانی اگر کمال یابد

و روح از تیرگی اعمال و غیر باز رهد و از تنگی تن روح خلاص

یابد در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم ملکوت بصفات

جبروت متصل گردد و ازین سبب که خواص را لطافت روح

و جسم برافروز د جسم شان صفات روح اقتباس

و چون صفات روح یافت و منور گشت و چه ارضیت در جسم

دارد پس جسم او یا اگرچه صفات روح گرفت محتاج طعام

گردد بقدر ارضیت جسد و آن قلیل بود و ممکن است که اقل

از قلیل بود ... بسیار هستند کز دوست مستند ...

... که نان چه باشد یعنی اگر مومن صادق است قوت

بی تعب یابد و اگر مومن عاشق است قوت از عشق یابد

و حصول آن سعادت از آنست که ایشان در انس

خدا بیفزودند و از دُرد بصاف گشتند لاجرم در وقت

حضور قوت ایشان از مشاهده دوست است و از لطافت

و فیض آن قوت که روحشان را میرسد ارضیت جسد

ایشان ثابت و تازه می ماند و چون چشم در عالم دنیا

میگشایند پر مثال مرغان رزق ایشان بی حیله کسب

حاصل می شود و اگر هزار سال در حضور باشند محتاج

طعام

طعام [illegible] نشوند بر مثال اصحاب کهف وغیره مگر آنکه از حضور
وردن چشم درین دنیا بیرون کشاید آنزمان محتاج طعام
گردد تدبیت در ... حیث مناسب اینمعنی داستان نظم

شیخ ذوالنون شیخ مصر و شام بود ... پیشوای جمله خاص و عام بود
حل مشکلها از او آسان شدی ... طالب ارشاد او واصل شدی
ذو فنونی بود در عالم علم ... کس ندیدی هیچ اندر بیش و کم
آفتابی بود اندر راه دین ... کاشف اسرار در عالم یقین
مسکنش در مقبره بودی دوام ... حجره بر ساخته از خشت خام
سقف آن خانه بودی از ورق ... چون بخفتی پا برون رفتی ز دق
کوزهٔ و بوریائی داشت او ... زنده کرده صد جان ...
پای ننهادی ازان خانه برون ... در همانجا بنشسته بودی اندرون
وقتها بستی در آن صاحبقران ... پنج و شش ماهش ندیدی کس عیان
هر دو زن عاجز شدی از جستجو ... کز کجا باشد طعام و آب او
گم شده سررشتهٔ مقصودشان ... بیخبر بودند از عام و نشان
شافعی پیوسته بر شیخ آمدی ... معرفتها یافتی خورم شدی
گفت این در بستنت دایم چراست ... لیکن افطارت ندانم از کجاست
گر سوالم را بفرمائی جواب ... این مرا نفع و ترا باشد ثواب

[illegible]

کر یقینیت است کرده با خدا :. بی حیل تو رزق یابی همچو ما

شافعی پرسید کان علم الیقین :. با شما چون رو نموده پیش بین

گفت گنجشکی ضرری ناگهان :. اوفتاده از لانهٔ خود در زمان

یک سکوره کنجد و طاسی پر آب :. ظاهر آمد من بدیدم بی حجاب

دانه خورده و آب خورده بر پرید :. سوی لانه شد سکوره ناپدید

زان زمان هستیم بر ایمان دوست :. رزق می آید مرا بی جوی و جست

شافعی گفت هر که او را شک بود :. اندرین گفتار او کافر شود

یک سوالی دیگرم اندر دل است :. گرچه گستاخیست اما مشکل است

دخل را خرجی بود از روی عقل :. گفت رو از عقل کن با عشق نقل

تا بدانی کان عذا فیض است پاک :. اندر او شد ذره ز اثقال خاک

اولیا را در بهشت جاودان :. دخل باشد خرج نه زین را بدان

لقمه کان در حلق مرد ره بود :. بی گمان آن لقمه نور حق شود

همچنین فرمود مولانای ما :. مخزن اسرار های کبریا

کار پاکان را قیاس از خود مگیر :. گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

خلق عالم زین سبب گمراه شد :. کم کسی از اولیا آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند :. اولیا را همچو خود پنداشتند

گفتی ایشان هم بشر ما هم بشر :. بر دو ما و ایشه خوریم و خو[اب]

[illegible]

این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو آهو خورد گیاه خوردند و آب | زان یکی پشکی شد و زین مشک ناب
آن خورد گردد پلیدی زو جدا | این خورد گردد همه نور خدا
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی | تا دل و جانت بیابد فرخی

فصل دوازدهم قال الله تعالی وَلَبِثُوا فِی کَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِینَ وَازْدَادُوا تِسْعًا مدت اینجا نی پیغمبر ما که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصد و نه سال و آن درنگ بر مثال خواب بود و مرگ است کما قال النبی علیه السلام النَّوْمُ أَخُ الْمَوْتِ و خواب از یکجانب بیهوش شدن است و نقل کردن بجانب دیگر وصول یافتن است و باهوش شدن است چنانکه مولانا فرمود بیت جمله جانها شب همی پرند که شهر شهر قفسها شب ز مرغ‌ها تهیست : چو مرغ پای ببست دو ره می پرد بچرخ هم نرود ورد وا را بجست : علاقها را چو برگ ز برگ باز برد حقیقت مرگ نیز بداند بیت : و وصف مرگ نیز همین خواهد بودن چنانکه مولانا گفت بیت : نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان : زین برادر آن برادر را بدان چون پنج حواس ظاهر ازینجانب بی‌طاقت میگردد و روی بجانب پنج حواس باطن می‌نهد و زنده از سوی این سوی جان گشاده میشود و حسن صورت بروی می‌تابد پنج حواس از شاهی آن حس لذت می‌یابد

واز خوبی آن حسن مست میگردد بر مثال آنکه مردمان چون صورت
خوب می بینند از هوش میروند زنان مصر چو دیدند در رخ یوسف که
شرم ترحم ببینند در رخ چو نگارند بدانکه صورتها بر مثال کوزهاست پر از
روح و آن جمال الله است چنانکه مولانا میفرماید وانکه صورت کوزه
است و حسن چو می مستیت حق بیند از حسن وی و هر که آن لذت
یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیر و یابی ازعطای خدا تعالی عاشق
و طالب گردد و روح او در بزم الوهیت راه یابد و از شراب جمال الله
جرعه در کام او رسد سالها و قرنها مست و مدهوش ماند بر مثال اصحاب کهف
و جسم و جان او از عشق پرورش یابد و تازه ماند نه پوسیده و نه ریزیده
بری از خواب و خورش از عشق دارد پرورش کاین عشق اکنون خواهم
چون دایه و چون والده است دنیا و آخرت از کرم آن پدید آمده است چون
جرعه بدو رسد دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و هیچ نیرزد و شراب است ترابیت
خوار اینجا بی ... دنیا و تا تیز یکی جرعه آشنید دوم بار دوم بار چو یک جرعه روز
ز دنیا و عقبی و ز خود و جان ببرد گشت و استسقا است مرخار پیدا مرد که
سبوهای سرکه اینجا نه گنجایند این ذکر رفعت علی است که چون عقل کامل
در ان شیرون آید بر وی رسش گم کند چنانکه فرمود عقل ها ام تو بیسر و سر دم
ریش گم کند کرچه بود که آن سری گرد و بکلی عاشقان بیرون در میان

عشق و معشوق آیند کم کسی از کفار ایشان بوی برد چنانکه

خداوندکار فرمود نظم کم سخن گوئیم و چون گوئیم کم کس بو برد

باده افزون کن که ما هم کم زبان برخاستیم ؛ چنانکه حسن معشوق

را نهایتی نیست همچنان حالهای عشق و عاشق را نهایت نیست

شرح عشق ار من بگویم بر دوام ؛ صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است ؛ حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری ؛ از فراز عرش تا تحت الثری

عشق جوشد بحر را مانند دیگ ؛ عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف ؛ عشق لرزاند زمین را از گزاف

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ؛ هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آتش عشق بچکند آن در دلشان سودا ها را با آن آتش در سوزد

و تو سیمها پیت گردد و طالب از بزم آن سرمست گردد و قرنها

قرنها و مدهوش ماند که خدا را سبحانه و تعالی همچو اصحاب کهف

در هر گوشه صد هزار اندر هزار مست و مدهوش بوده است

و خواهد بود نظم هر گوشه یکی مستی زبردستی

زان ساقی پر مستی با ساغر شهانا ؛ چون در سگ اصحاب کهف

زان عشق بوی بود لاجرم با طالب آن طالب شده

چنانکه مولانا فرموده است که عشق بندی کلب را کی بجهت کهف طیب را شد که
آدمی باشد که در نهاد او از آن عشق اثر نبود چنانکه فرموده که هر که در وی نیست
از این عشق رنگ نزد خدا نیست بجز چوب خشک عشق کشید همی ز
پرده جان را چو بی‌رنگ و در نهادی که عشق الله نیست
او مرده دل است و از این قبیل است که قال الله تعالی لهم قلوب
لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل

بود دقیانوس در روم ای زعیم — بد تعالی همچو شداد و لعین
کرد دعوی خدایی آن رجیم — از خدا نی ترس او را و نه بیم
حیله دانستند که بدکاره است — نفس شیطانست بر او اماره است
هر که حق دانست از وی دور شد — هر که نادان تیره از نور شد
چند کس از پیش او بگریختند — سیم جان و سیم و زر می ریختند
چون دقیانوس گفتند آن گریز — گفت طلب دارید ایشان را دور
کس ندید ایشان همی رفتند چو تیر — مومنان را حق پناه است و حصیر
کلبکی آمد ز پی ایشان دوید — گفت آن یک از میانه کای عجیب
کلب رسوا گر بود رسوا کند — سر نهانی ما پیدا کند
همچنانند و ... — می بیامد در پی ایشان بتک

از آن مناسبت ... دل ... و دیگر اسلامیه ... این کسی ... آن حضرت ... از کتب ... نموده ... گذشت ... آن بتول ... بخواب ... در مراقبه وغیره نصیب گرد در بعض ... فی المثل اگر این ... صورت مرشد را صورت ... بلا شک دانسته تمام ونشان خود را دران صورت فنا سازد و بس ... و آن چنین است که نقش ... بعضی بصورت دل نوشته و اسم الله ... بران ... نموده چندان ... نظر دارد که این نقش ... مستقیم النظر گردد و در سینه جا ... بگیرد

آن یکی زد پای آن سگ را شکست ‌ ‌ ‌ گفت سگ من نیز هستم حق‌پرست

من هم از دست شبان بگریختم ‌ ‌ ‌ طالبم با طالبان آمیختم

در عجب ماندند و بستند پای او ‌ ‌ ‌ گردن ایشان شد اکنون جای او

آن یکی چون خسته گشتی این دگر ‌ ‌ ‌ بستدی بر داشتی بالای بر

پای سگ خوش شد بپای می دوید ‌ ‌ ‌ با جماعت بر در غاری رسید

در میان غار رفتند ناگهان ‌ ‌ ‌ ساقی آمد بکف رطل گران

مجلسی آراست پیش آورد شمع ‌ ‌ ‌ شمع رویش را شده پروانه جمع

نیم مرده هر یکی بر جا نشستند ‌ ‌ ‌ این خوشی را اینطرف مکید انشتند

سیصد و نه سال خفتند این مگر ‌ ‌ ‌ چهره‌شان زیبو و تازه خوبتر

زنده و تازه و الگا از برون ‌ ‌ ‌ نقل کرده با گلستان درون

قوت پنهان گر نبودی جسمشان ‌ ‌ ‌ ریختی نه نام ماندی نه نشان

دخل بی خرج این بود این ارکان ‌ ‌ ‌ این مثال آورده‌ام از بهر آن

تا نیاری شک و ظنی ای اخیل ‌ ‌ ‌ دخل هست و خرج نی اینک دلیل

هم بگویم شکل این بشنو ز من ‌ ‌ ‌ سال قحط مصر جمله مرد و زن

سوی صحرا می‌شدندی هر زمان ‌ ‌ ‌ می‌نشستند جمع و یوسف در میان

از جمال خویش بگشادی نقاب ‌ ‌ ‌ خلق دیدی مست گشتی زان شراب

قوتشان آن حسن میشد هر شبی ‌ ‌ ‌ بی خبر از اکل همچنان خفته

دخل بی خرج این بود این ابتلا | این بود ازدواج را قوت نهان
جان یوسف بود صیقل یافته | نور جان جانش ازین سو تافته
در همه آن نور حق است ای سنی | لیک پوشیده است حق آن روشنی
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمان پیشوای اتقیا
تا نگردد جسم تو روشن چو روح | کی نماید روح با تو آن فتوح
جسم ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
رو ریاضت کش بدران آن حجاب | گنج حسن خویش را در خود بیاب
زانکه باشد که بپوشد روی آب | لیکن چه بد شد که بپوشد آفتاب
باش تا این جسم ما ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سیزدهم قال النبی علیه السلام الانسان معادن کمعادن الذهب والفضة حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که مردمان معادنها اند همچو معدن زر و نقره یعنی جوهر خود را باید طلبید لی نظم نقلیست از رسول که مردم معدن اند همچنان نقد خویش را بر و از کان خویش جو کی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انسان را معادن برای آن فرموده است که انسان صاحب دل است و دل محیط تمامه مکونات

است

ست و نظرگاه او از دایره اوصاف بیرون است نظم عرصهٔ دل بپایان
گم شده ور دی ٭ ای دل دریا صفت سینه بپایان کیست ٭ و عکس تمامه
مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش است بدین سان که تقریر میرود
اگر آینه را که جلا و مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند و بروی نظر کنند قرص
آفتاب را که طول و عرض او صد و شصت مقدار دنیاست در میان آینه بینند
و تمامه دایرهٔ افق را از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال با تمامه ستارگان
در آن آینه مشاهده کنند چون قرص آفتاب صد و شصت چندانکه دنیا باشد عجبا
از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار پیچ قرص آفتاب
باشد چون آینه که مقدار یک کف باشد قابل چندین هزار ساله راه است پس آینه
دل را گفت تا کجا خواهد بود و قیاس باید کرد چنانکه خداوندگار مولانا فرماید قدس سره
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان ٭ در دل آید در زمان گردد نهان ٭ هر که
در اقلیم دل سفر کند و از عالم صفا همچو سیمرغ بکوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود
عنقا گردد و اگر زاغی بود هما گردد چنانکه فرمود نظم از درد و بصاف آییم و ز صاف
تا قاف آییم ٭ کز قاف صفای دل عصفور شود عنقا ٭ دل در آن حد و در بعد
ناگاه از درون آسمان دل او ماهی در تابد و از تابش آن ماه آسمان و زمین
دل بر شکل نقره خام گردد و از میان قرص آن ماه چشمهٔ خورشیدی که آن نور
از وی اقتباس کند پدید آید طالب را رغبت طلب زیاده گردد و بر براق عشق سوار شود

[illegible]

و بر آسمان دل رود چنانکه فرمود گفتم که نماز دوبان تا به مردم

بر آسمان گفتا سر تو نردبان سر او در آور زیر پا چون پای خود بر سر نهی

پا بر سر اختر نهی چون هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا بر آسمان

بر هوا صد نردبان آید ترا بر آسمان چون نجوی بر صحبدم همچون

دعا چون بر آسمان دل رود پرتو آن آفتاب بر وی تابد

از آن پرتو مس او کیمیاگر دود و از آن کیمیا کوه قاف دل زر کامل

عیار شود یعنی را حقیقت تصور باید کرد که هر که تیشه اجتهاد در دست

گیرد و از کان دل تل گل تراشد تا که تیشه را بر گنج نهد و از گدایی با

ر هد چنانکه خداوندگار فرمود هر که رنجی برد گنجی شد

پدید هر که جدی کرد در جدی رسید چون تمامه عالم غرقه

دل شدست بیرون دل جای نیست پس ترا هر چه مقصود است

در دل تو طلب باید کرد چنانکه خداوندگار فرمود

انبیان پر بیره درون تر ابست هر چه مرادت شد در انبان خویش جوی

از کسالت و بطالت پنداری ها حاصل کرده اند تدبیر

علم معرفت و جمیع مقاصد میسر گردد

بود در بغداد مردم زاده از غنا در مفلسی افتاده

طفلکان خورد داد و صاحب عیال سوخته در نار رقالت چند سال

[illegible]

پنج و شش نوبت نمود و نادش بخواب | کای فقیر از فاقه گشتی دل کباب
خیز و از بغداد رو تا اصفهان | در فلان موضع فلان جا این نشان
گنج هست آن جایگاه و گنج و کیسه | باز رو از غصه و درد و زحیر
می نمایم آنچه خیر است و صواب | در طلب باش و همه مقصود یاب
با عیال خود بگفت او راز خویش | جمله گفتندش برو ای سینه ریش
تن بسوزان در طلب یک روزگار | رنج بین و گنج یاب و زر بیار
تا ز دست فاقه‌ها یابیم امان | ایمن آییم از عذاب این جهان
آن فقیر در دمید از عشق آن | عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن نشان را یافت کاویدن گرفت | چند بود و [illegible] گنج را جستن گرفت
از صباحی تیشه میزد تا شام | شب گدایی کردی و جستی طعام
یک شبی بگرفت ناگاهش عسس | ای گدا تو از کجایی و چه کس
گر نه دزدی و بدکار و دغا | نیم شب بیرون چرا باشی جدا
دست او محکم ببستند و زمان | کشکشان بردند پیش حاکمان
حاکمان گفتند پیش آر است گو | در چه کاری و چه بود است جستجو
خاین و غایب بود آن چهره زرد | راستی احوال خود را عرض کرد
جمله گفتند معلوم شد کاو [illegible] | راست است و هیچ [illegible] را او
گفت آن حاکم مرا در خواب خویش | گفته اند بوده اند صد بار بیش

[illegible]

کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

کاندران بعدا وقصر اینچنین / کاندران خانه است سنگی بس گزین

پهلوی آن خانه دارد دین نشان / هرکرا دست آید از غم شد امان

زیر آن سنگ است گنج بی عدد / هرکرا اینرا یابد از غم وارهد

من نکردم میل جست وجوی آن / تو چرا هستی سبکسر ای فلان

باز رو تو سوی خان ومان خود / جمع شو با اهل وفرزندان خود

رنجه بشنید این فقیر از دیگران / خانه خود بود وشد آن با این نشان

شد روان وسوی خانه می شتافت / چون بجست آن گنج را در خانه یافت

گشت آسان جمله دشواری او / بیشتر شد صدق وبیداری او

طالب اسرار شد من بعد آن / کوششی وجوششی شد یکزمان

چونکه ثابت آمد اندر کارزار / طالعش پیروز گشت وبخت یار

یافت گنج جان ودل اندر درون / دست شست از گنج وسودای برون

همچنان فرمود مولانای ما / گنج جمان پیشوای اتقیا

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان وتکش می تراش

تا که ناگه تیشه را بر کان زنی / از دکان و پاره دوزی وارهی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل وجانت بیابد روشنی

فصل چهاردهم قال الله تعالى الله نور السموات والارض

مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح
في زجاجة الزجاجة كأنها كوكب دري يوقد
من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا
غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه
نار نور على نور يهدي الله لنوره من يشاء

خدا تعالی میفرماید که نور آسمان و زمینیم و مثل نور ما چو طاق
است که در چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه و آن آبگینه
همچو ستاره روشن افروخته می شود از درخت بابرکت
زیتون نه شرقی و نه غربی خوار که زیت او روشن اگر
بدو آتش نرسیده است روشنایی بر روشنایی یکند
و راه نماید خداوند تعالی بنور معرفت نور آنرا که خواهد قال النبی
علیه السلام خلق الله الخلق من ظلمة ثم رش
علیهم من نوره پس بحکم این حدیث جمله مخلوقات
از ظلمت بود و چون ثم رش علیهم من نوره شده هر یکی بقدر
قابلیت خود نور اقتباس کرد و منور شد بر سبیل این معنی
تمامه مخلوقات که ایمان و وجدان نور جمال الله اند و هر آن
نوری که در مخلوقات است مستعار بود از نور جمال الله

ماه رویان جهان از حسن ماه ... ذره ذره دیده اند از حسن وارث

عاقبت آن ماه رویان می شوند ... حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان در دیده بار ... خاک از نور ز کی احسن ز کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران ز دور ... زهره میگفت آن من وان ماه میگفت آن من

مشتری از کیسه زر جعفری برون کشید ... با زحل مریخ میگفت خنجر بران من

وان عطارد گر دعوی که صد دفتر ... هر جها ملک من است و بر جهان سلطان

صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید ... گفت ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهره را زهره درید و ماه را دلق شکست ... مشتری مفلس بر آمد گاه شد حیران من

تیر مریخ و زحل پوشیده شد از نور او ... شد عطارد خشک پاره از رخ رخشان من

یک دو میدان چون دوانید آفتاب ... هان و هان بی او نبیند ...

آفتابم آفتابم آفتابا تو برو ... در چه مغرب فرو رو باش ...

صبحدم از سوی مشرق سر برآور زنده شو ... شکر آن حضرت را آگه کن از ... من

بدانکه آن نور جان جان است چون چشمه آن نور در میان جان
خورشید زجاجه روح از انوار مالامال گشت بیان کوکب
دری در مشکوة فواد و شجره زیتون ایمان که لا شرقیة
ولا غربیة است و ... روح ... است ... آن شجره
متصل ازل است و هیچ آن متصل ابد

شاخ او اندر ازل دان بیخ او اندر ابد : آن شجر را تکیه بر عرش و ثری
وازینت آن درخت روشنی زیت ایمان در تافته نور علی نور
حاصل آمده انما یهدی الله لنوره من یشاء وابسته توفیق گشت
برگزیده عنایت بود همای قاف قرب شود و نظر شهنشاه گردش
گزیدش زهمه خلق بریدش نظر عشق بدیدش همه حاجات روا شد
چون زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد ز سر دیو و ملک شد ملکی بود
همانشد حصول سعادت توفیق مدد مخلوق نیست که انما التوفیق
من الله و اما علامت توفیق آنست که مرد را حرص علم شود که حایل
نایش دوستی حق تعالی شود کما قال النبی علیه السلام ملتمس العلم
الله و لیاء چون علم شد دوست خدا گردد و خدا او شود و دلش بود
تمام روی بحسن آورد و دیل مشغول گرد و تا از حسن جان
خود لذت یابد برسر تشنه آن چشمه را طلب دارد که روح از وی
تشنه شده است ممکن است که ناگاه به آن چشمه رسد و خودی
خود را سیلاب دهد چنانکه خداوند کار مولانا فرمود مثنوی جان
من آندم که دیدم مرترا جان من از جان تو برمی شود چون
دلم از چشمه تو آب خورد غرق شد اندر تو و سلیم رود و هرگز
از تو دوری وا ندید و اصل گرد که عروج انبیا بر ستان بود و صلوات

گرد و مجلس علم شود

ولایت الله علیهم اجمعین چنانکه فرمود مثنوی قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است   و اولیا الله بدین طریق واصل میگردد

جوهری بود عاقل پیشین بین   در دیار ملک ترکستان زمین
مال قسمت کرد کلی بر عیال   در حیات خود ز ترس قیل و قال
کوچکین فرزند را روزی پدر   سنگ رنگین داده گفت آن دم پسر
چند باشد گفت تا این را ثمن   چیست خاصیت درو فرما بمن
از برای خاطر فرزند خویش   گفت آن را قیمت بیش است بیش
واندرو خاصیت سخت عظیم   واقع هم نافع است در وقت بیم
آن پسر آن را شاد و بگرفت سنگ   کرد پنهان در حریر رنگ رنگ
جوهری عاقل و صد راجل   نقل کرد چون وقت شد آمد اجل
آن پسر گفتا با خوان کرما   هست سنگی بی نظیر اندر بها
جملگی گفتند آری که پدر   داشتی از جمله این را دوست تر
میل او کرد و دل او کرد شاد   اصل مال خویش را با وی بداد
در میان پنهان پدید آمد حسد   خفیه میگفتند هزاران نیک و بد
مهترین شان گفت از علم پدر   این پسر بی بهره است و بی خبر

[illegible]

حکم حکم ماست ما صاحب فنیم | قیمت آن سنگ او را بشکنیم
از شکست قیمتش آید پدید | با بهای سهل از و توان خرید
آن برادر چون بیامد درمیان | مهترین با کهترین گفت ای فلان
سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم | مشفقانه وصف آن نعمت کنیم
چونکه سنگ آورد و با ایشان نمود | آن حسد برخاست مهرشان فزود
با پسر آموخته‌اند علم پدر | جوهری شد یافت از آن حالت خبر
گفت آن پندارها بود و غرور | باده پنداری کردم سرور
علم نور دیده‌ام را برفروخت | علم آمد آن جهالت را بسوخت
زین مثل مقصود م آنست ای پسر | غافلانست از جوهر خود بی خبر
ای برادر نیستی تو تیره خاک | نور پاکی نور پاکی نور پاک
چیست مشکات آن دل عمان تو | وان زجاجه چیست وصف جان تو
از زجاجه نور پاک ذو الجلال | تافته نی از جنوب و نی شمال
این تن گل را بکاو و دل بیاب | وز دل آنگه سوی حس جان شتاب
تا که نور قدس را بینی نهان | همچو موسی بر فروخت جان عیان
انگهی گردد ترا ایمان درست | اندر آئی بعد از آن در جوی چست
تا ترا این حالها ناید به پیش | نی خدا دانی و نی احوال خویش
تا با صفا نا سینه این چنین | در جهان چون خوار مانی تو چنین

همچنین فرموده مولانا سید ما | کنج رحمان پیشوای اتقیا
انچه من گفتم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
گر سخن کش یابم اندر انجمن | چون گل صد برگ رویم در چمن
انچه گفتم در سر شاگردان ماست | گرد فرزندان ما تا کجاست
تا کجا انجا که جان را راه نیست | جز سنا برق منه الله نیست
گر بگویم من بلغزد پای تو | گر نگویم هیچ من ای وای تو
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله نوری حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم همی فرماید که خدا تعالی اول نور مرا آفریده و در خبر دیگر فرموده است که اول ما خلق الله القلم و در خبر دیگر فرموده که اول ما خلق الله العشق و در خبر دیگر فرموده اول ما خلق الله العقل این چار حدیث بمعنی واحد است رسول خدای باسماء مترادفه یاد کرده است و جمیع حکما آن نور را عقل اول و عقل هم خوانند تمامه موجودات از قوت فیض آن نور پدید آمده است از افلاک و عناصر و مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نباتات و حیوانات و کواکب و سیاره از فیض آن نور قوت یابد

تا کی ان اگر عاشقان خواه در هوش خواه بهوشیاری بروی بود اگر دو نماید که همین است اصل ناسوت پس طالب را عالم شان منکشت کردید واصل خود دید و بیقین دانست دریافت که این همه مظهر ذات حال اگر مشغول بتماشای عجایب غرایب گردید یا مفتون صور شانی مجنون است و اگر از عنایت ربانی عزم خیز با جزم نمود واز عدم المراد یعنی عدم ادراک اصل خویش که تخیر چیزم واز کجا آمده ام حیران گردید مجذوب واین حیرت در مقام ملکوت است پس باید که اول تعلیم اسمای کشف الارواح یا احد یا صمد یا فرد یا وتر بعد نماز عشا هزار بار یا بدیع العجایب بالخیر یا بدیع بوقت خواب یا عجیب یا الله بتعداد اعداد حروف اسما ذکر کند اللهم یا ارحم الراحمین

و تاثیر قوت کواکب در عالم سفلی و علوی ظاهر گردد و از عناصر
اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر گردد و بعضی نبات
و چوب و اشجار و میوه‌ها گردد و بعضی حیوان و انسان گردد
اگر انسان صاحب دل شود پایه پایه همچنانکه از علوی بسفلی
شده است باز از سفل بعلو کرده و از راه دل به آسمان
عروج یابد چنانکه فرمود نظم از اختران برسنگ کل تاثیرها از نحس
و از راه دل بر آسمان معراج و منبر ساختی : و باصل خود جمع گردد
کما قال النبی علیه السلام کل شیء یرجع الی اصله چنانکه خداوندگار مولانا فرمود
از صفاتش رسته و الله نخست در صفاتش باز رو چالاک و چست
و چون بصفات الله رسد انوار جمال الله را مشاهده کند
و در نور جمال الله هفتصد هزار پرده نور است اول پرده نور
در پرده نور تجلی محو میکرد چنانکه نور ماه پیش نور آفتاب
و در میان هر پرده نور جمال الله هفتصد هزار پرده نور است
سالکان و عاشقان جمال هر یکی طایفه طایفه بر قدر قرب خویش
در پرده انوار جمال معتکف اند تا پرتو نور جمال الله بر هر که
تابد در جمال بگذرد و چون دریچه‌ای غرقه گردد کما قال النبی
علیه السلام حجاب نور جمال الله و نور جلاله تسع مائة الف عام از النظر و الی جماله

یا جمیل یا الله

طالب او دادند او انظروا الی جلالک زین معنی شد او ندکار مولانا فرمود نفحه چه دانستم که
این سودا مرا زین سان کند مجنون ÷ دلم را دوزخی سازد دو چشمم را
کند جیحون ÷ چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید ÷ چون کشتی ام در
اندازد میان قلزم پرخون ÷ زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر تخته
فرو ریزد ز گردشهای گوناگون ÷ نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون ÷ شکافد نیز
آن هامون نهنگ بحر فرسا را ÷ کشد در قعر ناگاهان بدست قهر
چون قارون ÷ چنین تبدیلها آمد نه هامون ماند نی دریا چنان دریای
بی پایان چنان غرق است در بیچون کله چند در صفات با انوار جمال
الله رسیدن و هر یکی تقدیر مرتبه خود در رویت و دریافتن طریقه که خاص
عام توانند معلوم کردن باز نمایم انشاء الله تعالی که قریب فهمها کرد
اما بر طالب شرط آنست که از عالم کل بعالم دل نقل کند و در عقبه
دل باز یابد و چون دل حاصل گرداند و باد چون دل با انوار جمال
الله رسد مناسب این معنی حکایت یاد آمد حق تعالی را جلال است و جمال

از جمال الله تا تو و جلال ÷ پرده ها صد هزار است ای سنی
پرده انوار چند روشنی ÷ اول آن تا بجای تو و الطالب
همچو ماه اندر طلوع آفتاب ÷ همچو ماه اندر طلوع آفتاب

در میان هر یکی هفصد هزار | پردهٔ دیگر بدان اندر شمار

بی نشان او چون نشان بود عیان | پس چرا شد این نشان اندر نشان

آن نشان و قرب درک انقضاست | بی نشان هست آن نشان اینجا کجاست

نیست مخلوق آنچه آمد در میان | جمله مخلوقات اند و یابد نشان

هر کرا شد قرب با حق ای پدر | با جمال الله او نزدیک تر

هر کرا از حق تعالی روشنی است | تا جمال الله جمله دیدنی است

در جلال ذوالجلال این راه نیست | هیچ مخلوق بر آن آگاه نیست

قدر فهم مردمان گویم کلام | تا توانند فهم کردن ای کرام

حق تعالی از جمال اولین | آفریده نور فخر المرسلین

عقل کل و عشق گویند و قلم | جمله در معنی یکی آمد بفهم

روحهای انبیا و اولیا | هست از آن نور نبی مجتبی

نفس کل آمد پدید از فیض آن | لوح محفوظ آن بود در بین دان

روح خاصان ملک از فیض آن است | زین سبب در مرتبه زان شان است

زو پدید آمد هیولا از صفا | همچو آئینه هم روی صفا

منجلی از نفس کل دریافته | عکسهای لوح در وی تافته

زان هیولا شد فلک اعظم پدید | این بود ای دوستان عرش مجید

زین فلک افلاک گردشها کنند | تا اثر در جهان پیدا کنند

از آن فلک فلک البروج آمد برون | این بود کرسی عرش ای ذوفنون
از عطای او زحل صورت ببست | کارگاه بود و شد را کرد دست
مشتری را هست تدبیر و فلک | قاضی تدبیر منعت چون ملک
زو پدید آمد فلک مریخ را | او ببست سرلشکر شده مر تیغ را
آفتاب از فیض او پیدا شده | خامها زو بخشنده و زیبا شده
زهره را از آفتاب است آن جمال | عشوه‌های دلبری هر قیل و قال
از عطارد تیغ اعطا رو شد عیان | صاحب دیوان و صدر خواجگان
ماه از او دارد کلاه و هم کمر | او مهیا گشته از بهر خبر
از هوا گشت این چار عنصر ای جواد | خاک آب آتش سوزان و باد
از عناصر شد عمارت این جهان | شد نبات و معدن حیوان عیان
خاک گندم گردد و بستان شود | گندم و بستان تو انسان شود
باز از این انسان شود نور ملک | بگذرد و از اوجهای نه فلک
وانگهان بالاتر آمد سر زند | با براق عشق از آن هم بگذرد
با جمال الله گردد او قرین | رویت اینست زد اینست و بیت این
رویت اینست و چنین باشد وصال | دوستان را با جمال ذوالجلال
پایه پایه برده و بر نردبان | بنده او نوادها بیند عیان
اندر آن انوارهای کبریا | در وجهای انبیا و اولیا

صحبت زده او روح قدرت و جنبش | قرب این از قرب آن صد بار بیش
گر رسد طالبی از سالکان | کز چگونه حاصل آید دین آن
سالکان گویند او را در جواب | آنکه آن آبی که می بینی بخواب
خفته این چشم است آن چشم دل است | کز میان خواب دیدنش حاصل است
گر بدست آری تو چشم دل نهان | بینی انوار جمال اندر عیان
اندر این معنی نظر آمد بیاد | چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
یک شبی میگفت داود ای خدای | حسن خود را از کرم با من نمای
چون ز حسنت چشم یابد روشنی | نیست اقبالم نگردد همچنین
وحی آمد در زمان از ذوالجلال | گفت آنکس کو زما جوید وصال
وانکسان دعوی کند در عشق لاف | شب همه شب کی بخسپد از گزاف
تشنه چون تشنه است او از عشق آب | بازمی گردد ز ما کو لذت خواب
خود همی خسپد اگر بخسپد او | آب می بیند بخواب دیگر او
گر ترا هست آرزو اندر وصال | که ببینی حسن انوار جمال
کم خور و کم خسب و تن را میگداز | ز آتش اندوه غذای دل بساز
بر زنی تیرگی آب و گل | تا رسی در روشنی جان و دل
هست در دل روزنی از سوی | کشیده در چشم سوزنی او را بجو
دین دل را آن نور از ابواب | چون بیابی سوی آن روزن شتاب

دیده بگشا دیدهٔ دل باز بین | پرده‌های حسن رب العالمین
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمان پیشوای اتقیا
پردهٔ هفتصد هزار از حق | پیش چشم دل نهاده چون طبق
درمیان هر یکی هفتصد هزار | پردهٔ دیگر بدان اندر شمار
در پس هر پرده قومی را مقام | صف زده هر یک چو صد پر تمام
اهل صف اولین از ضعف خویش | چشم شان طاقت ندارد نور پیش
بشنو اکنون فضل دیگر ای اخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا

میفرماید خدای تبارک و تعالی که هر که نفسی را بکشد که او نفسی را کشته باشد و یا زنا نکرده باشد پس چنان باشد که او تمامه خلق را کشته باشد

قال النبی علیه السلام المسلمون کنفس واحد یعنی مومنان یک نفس اند اگر با مومنی بدی کنند همچنان باشد که با تمامه مومنان بد کرده باشند و علما را اقوال است در او فساد فی الارض نزد بعضی دو فساد آنست اگر محصن شخصی زنا کند یعنی گناه او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی او فساد اسم کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدای منکر شود یعنی گناه

~~او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی او رفت~~
~~کفر است یعنی اگر کسی بامر و نهی خدای اجتناب منکر شود عظیم گناه~~
او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی آن است
که هر که امر اسد را بجا نیارد و از نهی کرده خدای اجتناب نجوید عظیم
گناه او چنان باشد که تمامه خلق عالم را کشته باشد و اگر مومنی را
شخصی دشنام کند عظیم گناه او چنان باشد که مومنی را کشته است
قال النبی علیه السلام ساب المومن یعدل قتله
و اگر غیبتی کند چنان است که گوشت آنکس خورده است کما قال
الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه میتا و در خبر دیگر آمده است
قال النبی علیه السلام الغیبة اشد من الزنا
بدانکه مسلمان بودن و متابعت قرآن و حدیث کردن کار
کسان است نه کار خسان هر که دست و زبانش در آزار
خلق بود بغیر حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود
بی معنی چنانکه خداوند کار فرمود چو پا بوی برارزی
و نبیند سیاهی بشناسد هر کس که تو طبلی و دوای
مومن آن است که او را بر قیامت اقرار باشد و اگر اقرار نیست

خطاهای صادر میشود برندامت خطا گریه و سوزش باید که باشد
علامت سوزش آنست که اعتقاد و کم است بر حساب و عذاب
و آن مستی شهوت باشد اثر شراب و مستی فرو انشود به هیچ
گریه چکنیا دیدی و چه شیشها شکستی اگر رها دو عشق خداست
و میخواهی که جمال الله را ببینی تا ازین خصلتهای بد نرهی و دل تو
صاف نگردد و چشم دل تو نگشاید روح چون را و نور جمال
کجا توانی دید دعوی عشق خدا میکنی اما مدعی عشق تو بدیدی آید
و بنجیر برون می افتد چنانکه مولانا فرمود برد کارگی داری
بکار خوشتن بنشین تو بر پوست مانی عشق نان زلیخا خواهان
خام مزاج مرتبه مردان ندانند اما ریختگان را پوشیده نیست
چنانکه مولانا قدس فرمود بوشنا ساتیند وصادق در مصاف
تو بجلدیهای وهم کن زلاف صاحب این معنی

پادشاهی بود منصف در جهان — شاه سنجر و نامش ای فلان
اتفاقا شاه شد روزی سوار — رو بصحرا کرد بهر شکار
بر رخ صحرا سیاهی بد پدید — وان سپاهی تنگ و در هم شد پدید
حمله کردند آن عقاب است بی کمان — شاه مجنتی دست زد اندر کمان
تیر ریختگان همین از ترکش کشید — چون فرستاد از قضا بادی رسید

جمله گفتند آفرین صد آفرین — سوی صید خویش شد شاه گزین
دید طفلی نیم‌بالغ خفته است — تیر از پهلوش بیرون رفته است
شاه غمگین شد فرود آمد نشست — می‌گریست و سینه می‌زد باد و دست
کانچه من کردم بخون زندگان — گردد بر من چنین از دیگران
خون او ریزم روانی بر زمین — کان گنه را این جزا باشد یقین
هر کرا انصاف نی بی‌دین بود — مرد بدخو ناکس و غمگین بود
در طلب رفتند و آوردند پیر — پیر آمد دید احوال پسر
پیر می‌نالید و شه زو بیشتر — هر دو از اشک خونین جاها کردند تر
شاه طشتی پر زر آورد آن زمان — بر سر آن طشت تیغ بی امان
بر سر زانو نشسته شه پیش پیر — گفت آن شمشیر را در دست گیر
بنده فرمانم از بهر پسر — خواه طشت زر بگیر و خواه سر
کانچه انصاف است و حق آنست و بس — پیش ازین کس را نباشد دسترس
شاه در انصاف مصحف سر و بر — گاه بهای خون طشت پر زر
گفت صد چون او فدای شاه باد — پیر اندر دست و پای شه فتاد
نام نیک اندر دمشق اندر جهان — تا قیامت باز ماند داستان
شاه سنجر عاقبت زان درد آن — ترک تاج و تخت کرد ای مرد آن
زان گناه از ترس حق دیوانه شد — وین حکایت در جهان افسانه شد

تا بکوشش در رهید از حق ندا / گر بخشیدیم با تو این خطا

از ره دل وست و داد او دعا / در رخ جان دید نور ذوالجلال

در ندامت سوز اگر بود بدان / کان همه لغو است و لعب کودکان

هر کرا انصاف هست اندر نهان / نیکنام است در دو عالم ای جواد

گر همه بدگو شود مردود نیش / گرد ننشیند بگرد دامنش

سطر مست انصاف صفا چون حکیم / می رود بر شاهراه مستقیم

نقل ایست از رسول مجتبی / مرتضی و مقتدای انبیا

مومنی را هر که بدگو گشته است / این چنین باشد که او را کشته است

بدتر از گفتار بد بد کردن است / چونکه بد گفتن بجای کشتن است

گر تو کار بد کنی گر دیگران / بد بگو بیند بد تو باشی این بدان

حکم بر ظاهر بود نی بر درون / ظاهر خود را نکه دار ای فزون

ظاهر کارت چو بینند کان خطاست / تو دلیل بد شوی آن کی رواست

زان بدی تو دو صد کس بد شود / فتنه حاصل کرده و غیبت رود

غیبت گفتار بد اندر جزو / همچو قتل مومنان است ای پسر

بخیه را بیرون میفکن از جسد / خویش را شهره مکن با اسم بد

گر خدا دانی تو با کس بد مگوی / گر خداجویی تو آزادی مجوی

هر کرا اخلاق و کردار است چنین / او نه بیند وجه رب العالمین

رو مسلمان شو نگه میدار ادب   زانکه منها از فضولی محجوب است

همچنین فرمود مولانای ما   گنج رحمان پیشوای اتقیا

دور باشش از محبت هر بی ادب   بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را کرد بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلام اَلرِّیَاءُ قَنْطَرَةُ الْاِخْلَاص

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که الریاء قنطرة الاخلاص اخلاص است بدانکه خدا را سبحانه وتعالی جمله مخلوقات دوست دارند دوست تا بدوست فرقهاست نظم: جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک ۞ لیک تو ای جان پاک نادره ترعاشقی هیچ آفریده نیست که در وی آتش عشق خدای نیست بسبب آنکه آتش کافر و مسلمان طلب خدای است یکی زاهد می شود و یکی عابد می شود یکی برهمن می شود و یکی رهبان و این جمله علامت آتش عشق است که هر یکی در نهاد دارند نظم گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم از آتش حق جز بولهب ندیدم ۞ جمله مخلوقات جانب حق را میخواهند اما نگاه داشت جانب حق دشوار است در دوستی خدا

دوستی دیگر نیز کینه الحکایت روزی حضرت رسول علیه السلام
نشسته بودند که حسن و حسین و ابراهیم پسر رسول الله
آمدند حضرت رسول علیه السلام بنظر محبت بجانب ایشان
دیدند در حال جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا رسول
الله خدای تعالی غیرت کرده فرمود که همین ساعت از میان
این سه فرزند یکی را قضا در رسانید بقای برسیم اختیار اختیار
رسول است کدام را بریم حضرت رسول الله علیه وسلم
گفت یا جبرئیل حسن حسین از آن امیرالمومنین علی
و فاطمه است و ایشان را طاقت نیست حضرت رسول علیه
السلام بقبل فرزند خود ابراهیم راضی شد جبرئیل علیه
السلام گفت یا محمد ابراهیم را بر سر زانوی تو بنشان
تا ملک الموت قبض جان کند از آب چشم نگنی اگر یکقطره آب
از چشم تو بچکد خدای تعالی از غیرت نام احمد را از دفتر
نبوة محو کرد اندر زمان که اشک نچکانی ابراهیم همچنان
بر سر زانوی حضرت جان داد و حضرت محمد علیه السلام
پارهای آن بود که دم زند نظم نگاهبان دو دیده است
چشم دلداری تا نگاهدار نظر از رخ دگر یاری اگر بچشم

ور آید بغیر آن دلبر :: بگو بر وکه همی سوزم از جگر خواریت
و دوستی خدای سوز باید و ترک جستنها و مرادهای دنیا و این
عظیم دشوار است سپر بلا شدن کار هرکس نیست نظم هزار
آتش و دود و غم است و نامش عشق :: هزار درد و بلا و دریغ
و نامش یار است و طالبان و محبان خدا تعالی بر سه قسم
اند اول مخلصان و مخلص بر دو نوع است اول عطا یافت
که او را بمرشد و ریاضت حاجت نیست نظم هرکرا حجت او برحمت
فارغ است از جست و جوی :: هرکرا گفت آن مائی وا رهید
از ما و من :: دوم نوع دوم کسی است که بارشاد مرشد در عمل آید
و باخلاص رسد مثنوی :: جست و جوئی در دلم انداختی
تا ز جست و جو دوم در کوی تو :: و قسم دوم آنانند که در دل
مراد دارند از دنیا و بسبب حصول آن مراد دست بر پا
میزنند و خودنمائی می کنند و در ظاهر دقایق شرع و آداب
نگاه میدارند و آن آداب ایشان را خوی میگردد و عادت
میشود ببرکت آن عادت تقوی بکام ایشان
میرسد و مخلص می شوند و در آن حالت اگر جمیع دنیا را
بایشان عرض کنند التفات نمی کنند نظم من سبوی آب

از قسم سوی سبیل بگردیدم بر گرفته لیک لیک و قسم سیوم آنانند
که محبت خدای را بر سر زبان دارند و دل ایشان را محبت دنیا
فرو گرفته است و آن دل که بیت الله است و مسجد اقصی او را خراب
دنیا و دی بکار فانی کرده اند خریدی خانه ولی را دل آن نیست
میدانی هر آنچه هست در خانه از آن که خدا باشد قاتتی کان تو بود
برون انداز از خانه و دون مسجد اقصی ایک مرده پر باشد از آنها
فطرة الاخلاص وقتی بود که ظاهر خود را تواند نگاه داشت
و چون ظاهر با خلاص انجامد و بخدای تعالی راه یابد و چون راه
یافت مخلص شد مناسب این داستان یاد آمد

جامعی دارد دمشق ای رهروان نیست مثلش در همه ملک جهان
حاصل قصّه بود صد لک فزون فرح از دخلش بدان ای ذوفنون
آن عزیزی کان بنا فرموده بود در دعا یا در خطا بنموده بود
کان که زاهدتر بود از مردمان تولیت آنرا بود اندر زمان
گر بود درویش وگر باشد غنی گر جوان گر پیر باشد منعمی
عالم عاملم او دست اندر کارگاه دست دست اوست دیگر واگذار
بود درویشی دنیایی خودنما زهدها بنمود بهر آن هوا
سوی جامع رفت در آغاز کار گفت از اینجا بتوان کردن شکار

متکئ پشت و سجاده شکنند | بعد از آن بگشاد گفتار چو قند

وعظ کردی خلق را با صد طریق | کان چنین است آن چنانست ای رفیق

صائم الدهر و عفیف و کم نیاز | کاه چون نظهای شب دراز

تن نهاده اندر ریاضت شد نحیف | استخوان و پوستی شد تن ضعیف

وعده ام چون کرد تقوی از ریا | ریاضت بود از ریای و شد سعید

آن بپاداش جبلکی اخلاص شد | برگزیده گشت خاص الخاص شد

مدتی شد حاکم جامع … مرد | رخت ازین عالم بدان عالم ببرد

اتفاق آن شد میان مردمان | کو سزاوارست در احکام آن

پیش او رفتند کای صدر لقا | وقت حکمست بسم الله بیا

گفت آری ای بزرگان مهین | دام خود افکنده بودم بهر این

صید در دامم بجای جاودان | التقام نیست این ساعت بدان

همچو آن زاهد بزن در کار چنگ | تا نماند در رو عشق بوی و رنگ

ظاهر خود را بیارا بار … | یک زمان میکوش زهدی …

کان ریاضت اخلاص کردی | کز به بینی روی تقوی ناکمان

مدتی رو کار مردان پیشه کن | خود بخود منشین و خوش اندیشه کن

کانبیا بر شاه راه مستقیم | حرب چون کردند بانفس رجیم

پیروی انبیا کن مدتی | تا زکی خاصیت میکش زحمتی

کو نداری طاقت کم خوردنی
باری کم کن فتنه و ناکردنی

نان خور زن می ستانی جامه نوش
هر که میدارد در بهشتی مکوش

هر چه جای حجت است از وی گریز
تا که بغض و حسد را خاک بیز

بیشی و رعنای متاباکسان
کان بدانشند هم کسان و هم خسان

تا بیابی از سلامی خوشی
وز سماط دین چو یک لقمه چشی

چاشنی آتش بر دماغت سر زند
بیخ این وسواسها را بر کند

عشق از وزن رود ازیاد تو
چون وساوس رفت کشتی شاد تو

راه نیست کار کرشه مزد بر
کان وساوسهاست عنصر ای پسر

همچنین فرمود مولانای ما
کنج رحمان پیشوای اتقیا

چون کند در کیسه دانگی دست مرد
بعد از آن چون آب کرد و بیخ زرد

تا نیابی در نهاد خود گهر
کی گهر جوئی تو ز شخص دگر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال الله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة

خدا ایتعالی میفرماید که مالها شما و فرزندان شما فتنه است دستور در ترجمه فتنه می گویند معنی فتنه اهسته اولا آنست که اگر شخصی درویش است و عیال بسیار دارد دل او در مشغولی حاصل کردن نفقات عیال خواهد بودن

و بان بسبب از ذکر خدا تعالی و حضور دل باز خواهد ماند و آن
زیان او بود نه شود پس فرزند او فتنه او باشد چنانکه گفته

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بت است — بهر چه روی نهی بی وی از دوست بت است
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بسیار است

قال النبی علیه السلام کثرة العیال فضیحة الرجال

اگر او را یقین کامل باشد تا سهل وقتی در طلب رزق گو
و بیشتر اوقات در ذکر الله و حضور دل مشغول گردد و فتنه
اموال آنست که شخص مال دارد و خوش می شود و غرور
آن مال او را بدنیا مشغول می گرداند و چون بدنیا مشغول
شد یاد خدای تعالی از دل او بیرون می رود و چون
خدای را فراموش کرد نفس شیطان ظفر یابد و افعال
او بعصیان انجامد و در محبت مال حریص گردد و از حرص
تمیز خلاص حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند
و بسبب مال خلق خدای را بیازارد و بر خلق سروری
طلبد و از طمع مال حب جاه دنیا نهاد فتنها چند دامن
گریبان او را چاک کند و آن پوستین این را برادر
و برادر برادر را بکشد و پدر فرزند را بدرد و عقد یاد ولی

انسانیها را و چنانکه در مدد و مثنوی ... ای دریغ پوستین یوسفان

اگر بریزی ازین خواب گران — گشته گرگان یک بیک خوهای تو

تا درانند از غضب اعضای تو — چون قصاص شد مرگت در قصاص

تو مگو که مردم و یابم خلاص — این قصاص نقد حیله سازی است

پیش زخم آن قصاص این بازی است — زان لعب خواندست دنیا را خدا

کین جزا لعبست پیش آن جزا — خاصیت مال و جاه آنست که مرد را

غافل میکند و غداری در دل می ماند بخوبی مرد را از راه می برد و مستوجب آتش دوزخ میگرداند ازین سبب حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خطیئةٍ که از محبت دنیا فتنها و حسدها و بغضها و جنایتها و زنا و قتل [illegible] و جنایتها بر میخیزد و دوستان را از هم جدا میسازد و دوستان را بهدیگر دشمن می سازد و بیخ انصاف را از دلها میکند مناسب این معنی داستانی یاد آمد

دو عزیز بودند یار قدیم — واتحادی بود در ایشان عظیم

در سیاحت مدتی رفته بسر — هیچ سکون دیدن هر شهر بسر

هر دمی جای و هر شب منزلی — گاه در کوهی و گه در ساحلی

هر طرف می داشتند آن [illegible] — ره بریدند تا آمد بنزدیک [illegible]

ناگهان یک ویک پر زر یافتند — هر سه زر نقد و یک برداشتند

بهترین شان گفت ما چون سه تنیم — هر سه تن زر را بیا قسمت کنیم

آن دوم گفت ای ما این زمان — خسته ایم و گرسنه مشتاق نان

از میان ما یکی چستی رود — سوی شهر و لوت بسیار آورد

نفس ما ساکن شود از خستگی — وا رهیم از خستگی و بستگی

بعد از آن قسمت نماییم این زر — بی تفاضل در میان سه نفر

آن یکی برداشت یک دینار زر — با دوم گفت زر ستان در شهر رو

هرچه یابی نقد از نقل و ثمار — وز طعام چرب و شیرین زود آر

رفته شد او سوی زر ای یار — قصد چون آن هم کرده شد سه یار

اتفاق این دو کس شد آنچنان — کان یکی از شهر چون آید روان

با دو کس در خشم او خنجر زنیم — سر ز تن برّیم و او را کم کنیم

وانکه سوی شهر شد زر و ستاند — از برای این دو کس کای فلان

زهر را اکند می تا ایشان برند — زهر کن در لوت شان کایشان خورند

بر طبند و جان سپارند هر دو یار — زر تو تنها گیر سوی شهر یار

زهر کرده لوت با ایشان ز — آن دو با خنجر زدند این یک

کردند و تنها دزد — لوت زهرین را دو کس خوردند

وین دو کس هم جان سپردند — زر بجا مانده همه و آن هر سه یار

زین مثل مقصود دانستی اگر — کین زر و سیمست فتنه در امام

دشمن جانست مال و هم عیال — یاد کرده در کلام حق تعال

زر کند دشمن پدر را با پسر — زر کند دشمن پسر را با پدر

از برای زر پدر کشته پسر — از برای زر پسر کشته پدر

فتنه ست آن فتنه ست آن فتنه — زر بر دیده ظلمها اندر جهان

خلق عالم جمله لرزانند ازو — خلق عالم جمله ترسانند ازو

هر کرا پندست و عقل کاردان — زین میان بیرون رود [illegible]

در قناعت بگذراند وقت خویش — هر چه او را هست رزق آید به پیش

خلوتی بگزیند از نامحرمان — گم کند خود را ازین نام و نشان

حرص را محکم ببندد دست و پا — نفس را سیلی زند اندر قفا

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل [illegible]

قال الله تعالی والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها

فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم
فذوقوا ما کنتم تکنزون خدای تعالی میفرماید که آنانی
که گرد میکنند گنجهای زر و سیم را و نفقه نمیکنند در راه خدا
مژده ده ایشان را بعذاب دردناک روز قیامت
آن زر و سیم را تابند در آتش دوزخ پس داغ
کنند بآن پیشانیهای ایشان را و پهلوهای
ایشان را و پشتهای ایشان را و گویند
اینست آن گنج که جمع نهادید برای
نفس خود اکنون بچشید جزای گنج نهادن
بود و در نزد علما قول است در
قول بعضی آنست که اگر شخصی را خدم
و حشم بسیار باشد بقدر اخراجات
او را اساس مال باید اگر او را
زر بسیار باشد و هر سال مکتوب
حساب مال میکند بر دیوان سکنی
و آلت خانه و پوشش و اسب
و سلاح خود زکوة مال را

نقد و سلیه و عروض تجارت
مستحقان میرسانند و دقیقه از دقایق
فرو مینگذارد و آن مال کثیر
بود و در قول حضرت امیرالمؤمنین
و امام المتقین اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه آنست که هرکه حشم و خدم
بسیار باشد راس المال او را
اگر تا بیست نصاب رسد شامل
شرط آنکه دقیقه از زکوة
فرو نگذارد و اگر راس
المال را از بیست نصاب
زیاده کند کثیر بود دائم
گردد و در قشر هشتم نصاب

+ + + + + + + + + + + +

+ + + + + + + + + + + +

+ + + + + + + + + + + +

بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الله منه الباب
والصلوة علی
و آله النبین محمد و آله
و اصحابه اجمعین

الیم داخل شود و قول حضرت امیر المؤمنین و ابوبکر صدیق رضی الله عنهما
آنست که هر کرا راس المال از یک نصاب بگذرد و کنز بود و اثیم گردد و در عذاب
الیم داخل شود و این طریقهٔ تقوای است امام اعظم رحمة الله علیه پرهیز
کردی و راس مال وی یک نصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیاده
نکردی و متقیان را راس مال یک نصاب بود و غیر متقی را تا بیست نصاب
اگر باشد نشاید اگر زیاده کند از بیست نصاب ماخوذ باشد اگرچه خدای تعالی
دنیا وی را در نظر بعضی شیرین نموده است اما عارفان در جوال گنده و حقیر
در نمی آیند و به یک دوغ نمی افتند چنانکه مولانا جلال الدین رومی

این گنده پیر دنیا چه شنگ و شوخ لیکن	در چشم عارفان را از وی ملال گیرد
شویان او لعیش بنگر که در چه حال اند	هر کین دلیل داند کی آن دلال گیرد

دنیا وی در دنیا غم و غصه است و در آخرت حساب و عذاب قال الله تعالی
يوم يحمى عليها في نار جهنم فتكوى بها جباههم و
جنوبهم وظهورهم هذا ما كنزتم لانفسكم فذوقوا
ما كنتم تكنزون مناسب این سخن داستان یاد آمد

استماع هست دنیای زمان	یک حکایت در مثل ای دوستان
وان حکایت بس عجیب است و غریب	در عرب در دشت مرغی بس عجیب

هیچ میدانی عقابش پر و بال / مدت عمرش بود هفتاد سال

آخر عمر او دو یکسال چند / جمع آرد هیزم و سازد بلند

طول و عرض او کند یک نیزه دور / بر رود بالای آن گیرد قرار

وآن چنان نالد که آواز صفیر / هر دو هوشش در هیزم افتد نفیر

ناگهان زان ناله و سوز درون / از دو بالش آتشی آید برون

در فروزد هیزم و سوزد چنان / کز فروغش شعله گیرد آسمان

مرغ را سوزد در خاک مرغ باز / بیضه خیزد در ایام دراز

همچو او مرغی پدید آید از او / این مثل از بهر آن است ای عمو

کین خلایق بسته اند صد جا کمر / جمع می آرند قماش سیم و زر

گاه با بیع و شرای بی دغا / گاه با صد حیله و تزویرها

حرص آمد حق برون رفت از میان / از حرام اندیشه نبود بعد از آن

ور رسد تا که اجل گیرد گلو / غلها را باز بو بیند همو

زر و سیم خواجه را آتش کنند / خواجه را زان مالها منزش کنند

گاه دست و پای او سوزند از آن / گاه پشت و پهلوی او و زبان

کانچه جمع آورده است این / مال خود را هیچش لذت ببین

حق ترا کرده عزیز ای بیخبر / تو چرا کوشی بجمع سیم و زر

صدقه ده و سرمایه کن از زر کار / زانکه آن سرمایه را در کار دار

کالشیخ فی قومه کالنبی فی امته

یعنی پیر در قوم خود چنانچه پیغمبر در امت خود حضرت

شو وتن بسه ملیه را آوه برون — شو وه ایست قسم کن ای ذو فنون

قسمت کن یک قسم از وی بر عیال — قسم دیگر را بجویش وهم وخیال

بر فقیران قسم کن قسم دگر — زنده کانی خوش اینست ای پسر

وایما سرمایه ات باشد بجا — وایما باشد نگهدار دوست خدا

ور میان خلق باشی محترم — سرخ رو پیوسته شاد و محتشم

سوی کورستان بودن هر یکزمان — خوش تماشا کن بحال دیگران

از سفر آگاه شو ای بیخبر — توشه خود ساز از بهر سفر

کانت سر راهی کن از هوس — زان هوس سودی نکرده هیچکس

آخر اغوت کن و آگاه باش — جانب حق گیر و درگاه باش

آخر اندیش فرمود ای تاج ما — کنج رحمان پیشوای اتقیا

همچنین فرمود مولای ما — کنج رحمان پیشوای اتقیا

زانکه ای شرمساری از عیب — بر زمین زن زر و سود دنیا

ای زر و سیم چو خشتی زرد رنگ — با تو بود از تو ماند مرد رنگ

بشنو اکنون قصه دیگر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام لو کان لابن آدم

وادیان من الذهب لتمنی ثلث ولا یشبع ابن آدم الا التراب

حضرت محمد مصطفی صلی علیه وسلم میفرماید که اگر فرزند آدم را دو صحرا

باشد بیرون شود وچشم او سیوم صحرا طلبد وچشم آدمی زاده
سیر نشود مگر از خاک بدانکه خدای تعالی صحرائی آفریده است
هفت چندان دنیا وعلفهای آن صحرا بلند برآمده ودران
صحرا خری هست عظیم حریص ربع صحرا را بیکدم بخورد وفربه
گردد وخواب کند چون از خواب بیدار شود این خیال
کند که عجبا علف ربع صحرا که چریده ام باز روییده یا نروییده
وهم بروی غالب گردد وآنچنان لاغر شود که در
عضای او پوست واستخوان مانده وآن خر حریص
در نهاد جمله آدمی زاده هست وآن وهم است چنانکه
مولانای جلال الدین فرموده نظم کو خرمن کو خرمن باز
برو آن خرمن شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
حلقه بگوش است خرم گوش خر وحلقه زر حیف فکر حیف فکر
ورد آن زروار در من سرکش شود وتر شود بر خورد وکم نخورد
خر زیک سرکین بتو دو خدمت او برد در من رفتم بامداد بر خران
این سو و آن سو نگران از خران از جهد خر بیرون شد این مظهر
من گفتش یکی چون خر تو مرد خری هست بجز گفتم ما خو... است
برد بود خرم شکر من شده ... نهاد آدمی زاده خر حریص است

جان و هم در ضمیر او پدید آید و هم گرسنگی از نهاد او زود و پیچ
و جوع البقر بهره او گردد و هر دم اش در یکدم سیر نشود و جوش او
تا شکمش پر نشود و از آن سبب حرص آتش پاره ایست در نهاد آدمی زاد که
از آتش دوزخ کما قال النبی علیه السلام الحرص حرارة
یعنی حرص آتشی است از آتش دوزخ

اتفاقاً شاه ترمذ ای کبار | سوی میدان رفته بود آن شهسوار
گوی میزد با خواص خویشتن | در تماشا جمع گشته مرد و زن
هر چه درویش و گدا گرد آمدند | با امیدی جانب میدان شدند
آن یکی میگفت صد گونه دعا | وین دگر میگفت صد مدح و ثنا
شاه سرخوش بود اندر وقت خویش | گفت درویشان بیایید جمله پیش
چون به درویشان رسانیدند خبر | می دویدند همچو ایشان بسر
گفت درویشان بمیدان در روید | واندرین میدان بجست و جو شوید
هر چه سنگ و استخوان آید بچنگ | پیش ما آرید آنرا بی درنگ
برکشیم و آن قدر بدهیم زر | قسمت است گر اندکی ور بیشتر
هر کسی را آنچه آمد در نظر | آن بیاورد و عوض بگرفت زر
درمیان شان بود لنگی بینوایی | استخوانی یافت کز آن بینوا
لنگ لنگان پیش آورد استخوان | زر نهاد و برکشید اندر زمان

در ترازو کرد آن یک استخوان / گفت این آمد نصیبم زان میان
از یکی دینار چون بیشی نمود / نیم دیناری دگر بر وی فزود
باز می بیند فزونست استخوان / نیم دیگر بر فزود آن کاروان
بنگرید و استخوان را دید بیش / رفت و گفت احوال را با شاه خویش
شاه گفت اینجا بیارید استخوان / تا بچشم خویشتن بینم عیان
استخوان آورد پیش آن شه ز / از یکی دینار تا صد زر رسید
زر سبک آمد و وزن استخوان / استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه حیران ماند کان نقل از کجاست / عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان / گنگ گشت و بست گفتار زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست / حل این مشکل ترو از اولیاست
کاشف اسرار ایشانند بس / حق بر ایشان می گشاید هر نفس
شاه ترمذ گفت سلطان بایزید / اندرین عهد است ما را و را فزید
عرض باید کرد ما را زین استخوان / پیش آن روشندل صاحبقران
شاه آمد نزد پیری عهد خویش / حال گفت و استخوان بنهاد پیش
استخوان را داد شیخ بایزید / با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفهٔ میزان نهاد / خاک تیره اندکی بر وی نهاد
در میان کفهٔ دیگر زر / گر دو یک مثقال زر زان راهبر

تا بجنبد کاروکر را ای جواد | حرص چون می افکنم اندر نهاد

خانهٔ آن کاروکر بُد متصل | خانهٔ آن خواجه را ای صادق دل

با غلامی گفت این کیسه بگیر | رو ببام کاروکر بی مستتیر

بعد از آن رو کاروکر را باز گوی | خواجه می خواهد ترا بر بام کوی

کاروکر را چون خبر شد از غلام | سوی بام آمد بتعجیل تمام

خواجگان جمله نشسته در نظر | کاروکر بر بام شد بگرفت زر

زر گرفت و رو بسوی خانه کرد | شاد گشت و ریش خود را شانه کرد

خواجه پرسید از ره کاروکر | خوانده بودم نامدی ای پیشه ور

حاجتم اینست کز بهر پسر | کزلکی خوبی بسازی بهره ور

گفت با خواجه بجان و جان برم | سازم آن کزلک بخدمت آورم

خلوتی بنشست چون کرگس او | صد هزاران حرص در جانش فتاد

اندر آمد در میان خواجگان | همچنان بگرفت رسم و رای شان

اندک اندک سر او را کرد کار | تا رسد دینارش صد تا هزار

در ولایت رفت مردی محتشم | داد آن دینار را با سلم

یافته سودی زآن سلعا جسیم | دل قوی تر گشت مایه بیشتر

چند سالی رفت او چه میشود | آنکه او کم کرد کیسه ی وجود

نان و تره گشت آنکش هیچ و شام | با عیال خویش آن خوردی طعام

هم دروغ و هم نفاقش یار شد / حب وزر او را ابیت و زنار شد

سید النجار گفت ای خواجگان / کارگر را حال چونست این زمان

خواجگان گفتند حال اینچنین / حرص افکندز آسمانش بر زمین

خواجه خواند آن کارگر را ای کرام / هشت صد دینار بستد تمام

خواجه چون بگرفت سیم خود از و / کارگر را غم زده شد همچو مو

رفت و اندر پای خواجه او فتاد / گفت چون حرصم فکندی در نهاد

راس مالم ده که تا جانی کنم / تا بگردن جمع سیم و زر کنم

کارگر صحبت یکی بد نشان / کرد از تا شد حریص این جهان

می پرستید او خدا شد زر پرست / حرص آمد و هم عقل او برست

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت زندگی از وی بجست

مردگان اند اغنیا اندر خبر / اغنیای مرده پرهیز ای پسر

بشنو اکنون قصه دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی یا بنی آدم لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة

خدای تعالی میفرماید که ای فرزندان آدم مباد اگر شیطان شما را بفتنه معصیت و هوای نفس گرفتار گرداند چنانکه فتنه کرد پدر و مادر شما آدم

ز استخوان مثقال بر زر آمد فزون — گفت امنیش چاره است ای ذوفنون

در بها و آدمی نداد کز این — استخوان کو زه چشم است این

سیر نشین نبود ز گنج سیم و زر — جز بخاک تیره ای جان پدر

چشمه چشم است چشم حرص از آن — حرص بر چشمین است بر استخوان

همچنین فهم و هو الای ما — کنج رحمان پیشوای اتقیا

بارها در دام حرص افتاده ام — حلق خود را بر تیغ … داده ام

تا نبود از بلا ناید عبرت — نشنود پند کسان گوش کرت

حرص دنیا در تو … — ختم کردم لب بهم ای جواد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام ایاکم من مجالسة الموتی قیل یا رسول الله من الموتی قال الاغنیا

حضرت محمد صلی الله علیه وسلم فرمود که دور باشید از صحبت مردگان سوال کردند یا رسول الله مردگان کیانند فرمود که اغنیا و آنکه … خلق بر سه قسم اند اول خدا جو یانند دوم تارک بجانب خدا و بجانب دنیا مشغول اند و قسم سیوم دنیا جو یانند آنانکه خدا جو یانند اولیاء الله اند و آنانکه تارک بجانب خدا و تارک بجانب دنیا مشغول اند مومنانند اما یقین شان بکمال نرسیده است و آنانکه دنیا جویند

محکوم نفس اماره اند و نفس اماره همچو دیو عاشق مرادهای دنیا است

دیو بر دنیا است عاشق کور و کر ٭ عشق را او کی برد نشکر دگر

آنانکه دنیا جوی اند روز قیامت از خدا شرمسار باشند و آنانکه

خدا جوی اند در حضرت خدای سبحانه تعالی سرخ رو باشند نظم

ببین آنها که بند سیم بودند ٭ درون خاک چون سیماب رفتند

ببین آنها که سیمین برگزیدند ٭ بروی سرخ چون عناب رفتند

در سلوک شرط اینست که مبتدی را بعد از آن توبه خدمت فرماید تا

خدمت کردنی او بشکند بعد از آن ریاضت فرماید تا حرص او کمتر گردد

چون حرص کم شود صحبت آورند معقول اند صحبت آنست که رفقا

خصال ذمیمه پنهان بود و پدید آید عارفان همه صحبت آن رفقا

را باز نمایند تا صاحب آن خصال تدارک دفع آن خصلت کند و از آن

خصلت باز رهد سالکان با یکدیگر صحبت مدام کنند که در دنیا و روی حرص

دنیا و فکر بود که صاحب حرص هر روز راه مخالفت طبع بود و هر چه آن

بر خلاف طبع آمد ضد او آمده بود و اجتماع ضد آن محال بود که الضدان

لا یجتمعان چنانکه فرموده ٭ ای خواجه اگر مردی اشوش

کز آتش حرص تو بر دود شود جانم ٭ یا عاشق شیدا شو یا زیر ما و

یا این شو یا آن شو ور نه برود جانم ٭ روزی جالینوس حکیم میگفت

دیوانه‌ای با دی گرم گرم تلوکرد و بیانوس بخانه آمد و گفت فلان چون بیاید
گفتند ای وحید العصر آن چون از برای دیوانگان است چیزی و شما را کمال
عقل است گفت امروز دیوانه بر من نظر کرد احتیاط میکنم که دیوانگی او در من
سرایت نکند مناسب این معنی حکایت یاد آمد داستان فی الموعظة نظم

در خراسان بود مردی نامدار | از نکوکیش صد هزار اندر هزار
خواجگان را بودی از وی راس مال | خواجگان را بود پیش قیل و قال
آنچنان گشته بدنیا مشتغل | کاشتهای اکل از وی رفته زول
در گرفت و داد بودی بر دوام | اکل او یکبار بودی وقت شام
تاجران را میل در حرفه بود | مال محبوب است بس طرفه بود
زان محبت همه ایشان کم خورند | از نکو چیزی که در کیسه نهند
داشت در همسایگی صدر التجار | کار روزگار مردی و در کار استوار
خوب کار و خوب خلق و خوش بیان | دوستدار همچو دلی تبریزی در جهان
کار مردانه بکردی روز و شب | کسب کار خود بکردی روز و شب
و سیدم بریان و حلوا ساختی | هرچه در دست آمدی درباختی
زین عجب گفته آن خواجگان | کو تخم میکند در رفتن و مان
هل و فرزندان ما هیچ شام | آن تخم باز میکند دوام
سید التجار گفت آن کار و کر | قدری بگرفته است از سیم و زر

تنگه یا دو تنگه حاصل میکند — در نظر سهل است آن را میخورد

کو او را کیسه زر حاصل شدی — کی بخوردی حرص زر غالب بدی

کرد دعوی خواجه پیش خواجگان — تا خوراند کاروگر خشک نان

خادمی را خواند گفتش ای فلان — کاروگر را رو به پیش خود نشان

خادم خواجه برفت او را بخواند — چون بیامد خواجه پیش خود نشاند

شربت و نقل و طعام آورد پیش — احترام او نمود از حد بیش

گفت صد ناخن بزه با نقش زد — پیش ما بنشین همی باز ای بهو در

تا ز شرم دوستان را ارمغان — ارمغان باشد محبت امتنان

بهشت ا بنشست انجا کاروگر — از هوای آن همه آن بهره ور

خواجه بر مسند نشسته همچو شاه — صد غلام استاده پیشش همچو ماه

کیسه های زر نمود و طشت سیم — جامه زربفت و دیبای نعیم

خواجگان شهر می آیند پیش — عرض میدارند هر یک آن خویش

آن یکی میگفت حال من چنان — وان دگر میگفت دارم پیش از آن

کاروگر را وسوسه در دل فتاد — حرص دنیا ریش دست اندر نهاد

کار خواجه شد تمام و کاروگر — چون بسوی خانه رفت آن بهره ور

خواجه بانصد و قبا آورد دست — هشت صد دینار اندر کیسه بست

گفت پیش آید جمله خواجگان — بنگرید این حیله و این داستان

زاهد آمد ملک دید و خواست جا | میگذشت در کوی شان بی لوا
دید قومی جمله شان زنّارها | از برای دانه چیدن گشته زار
یک درختی بود رفت آن مکان | جمع گشته می پرستیدند آن
عود و عنبر سوختند در زیر او | تازه گلها ریختند در زیر او
دوام بنهادندی بردند سیم | از غنی و از فقیران حلیم
اعتقاد مردمان غالب شده | مومن و کافر بر او طالب شده
چون بگوشش زاهد آمد آن خبر | گفت من امروز با زخم تبر
آن درخت رفت شان را بشکنم | بیخ و بنیادش بکلی بر کنم
عزم کرد و راه تیز و خشمگین | پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت زاهد تندی و خشمت چراست | میل دنیا داری و خونت کجاست
گفت عزمم با درخت است ای لعین | تا بر آرم بیخ او را از زمین
گفت نگذارم که تو آنجا روی | گفت زاهد من ز تو هستم قوی
اینچنین بحثی فتاد اندر میان | تا در افتادند بیکدیگر چنان
زاهد آورده بدی سوی لعین | برگرفت و حسبت در زد بر زمین
گفت ای زاهد که این زور از کجاست | طاقت تن زور دین این قوت کجاست
شو دنبود از شکستن آن درخت | باز گرد و خانه رو ای نیکبخت
هر شبی من شصت دینار آورم | خفیه اندر زیر بالینت نهم

همچو روی کشش می‌ده یا کیهان — صد هزاران بار این خوشتر از آن

زاهد اندر دام شیطان او فتاد — زهد و تقوی زان سبب بر باد داد

صد بیت و سوی خانهٔ او شتافت — هیچ شست و دینار در بالین بیافت

بار دوم کوشش دو بار کرد — خلق را جهانها اغاز کرد

قلیه و سنبوسه و حلوا ساخت — هر چه در بالین بیافت آنجا بیافت

روز دیگر جست نقش زندگی — بار پنه با تیر آ نشود دو دید

راه او بگرفت ابلیس و دغا — تقب زاهد را که ای خودنما

باز میکردی ز عقل خویشتن — ورنه بر دارم سرت را از بدن

ور فتادی که زاهد را چنین — زود رودان ابلیس را بر زمین

هفت نوبت همچنان اندر آتش — زاتش غم نیم تن بکند اختشم

زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد — اشکها را بیشتر از ناله کرد

ناگهان آواز آمد کای فلان — هر که عشق ما فزود شد بی‌نشان

دل دهد با سیم و زر دنیای دون — پیش و جمله زبون باشند زبون

قوت و فرصد ابنو در دو — دیگران بازی خوردند و او تیز

همچنین فرمود مولانای ما — هیچ رحمان پیشوای انبیا

عاشق صنع خدا باقر بود — عاشق مصنوع بد اختر بود

دایما بد اختران باشند زبون — ز اشقیا غالب بود ابلیس دون

فی جسد ابن آدم لمضغة
فی المضغة قلب و فی القلب فؤاد
و فی الفؤاد ضمیر و فی الضمیر سر و فی السر خفی
و فی الخفی اخفی انا فیه

بشنو اکنون فصل دیگری سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه

خدای تعالی میفرماید که ما نکردیم مردی از دو دل در شکم
نزد خدای تعالی دل ورای عرش و لوح و قلم است و دل
محبت خانه خدای است و دل و حق دل است که در دل
بجز محبت الله نباشد که دل یکی مخصوص شده خدای را و قول
بعضی علما انست که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه
در حق منافقان است و نفاق بر دو سبب است یکی آنکه
چون اسلام غالب شده کافران مغلوب گشتند و از ترس
سر و مال می آمدند و بزبان شهادت می گفتند و در دل
محبت کفر داشتند و سبب دویم آنکه حلاوت انا وجدنا
آباءنا لها عابدین در دل داشتند و افعال مسلمانان
را می دیدند که در مسلمانان دروغ و خیانت و آزار نیست
خیال اسلام پیروی کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند مذبذبین
بین ذلک فی شدید لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء
ملنز و محققان تاویل اینست که در یک دل دو دوستی نگنجد
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم هر روز صد بار

استغفار کردی گفتند یا رسول الله صحبت خداوندی استغفار چراست گفت
ده بار از آنجا طبع خوش می آیدم این سبیل است و میل علامت دوستی است
استغفار میکنم تا خدای تعالی عفو کند و بر من نگیرد که بر دوستی ما دوستی دیگری
راه دادی و در یک دل دو دوستی نگنجد چنانکه فرموده و در دل بجز از یکی
نشاید نه نکو است ای وای بر آن دل که دو میل است و دو دوست
شیخ شبلی رحمة الله علیه میگذشت دید زنگی شوریده شوری میکند و خلق گرد وی
جمع آمده اند و او از خلق فراغت دارد آنچه میگوید خلق فهم نمیکنند شیخ شبلی در
طلب شد و زنگی دیگری یافت و دیناری باوی داد و گفت پیش زنگی شوریده آورد
تا داند که چه میگوید آن زنگی چون پا [illegible] حال آن زنگی را دید و گفتار او شنید
از خود رفت و بیهوش شده شیخ گفت من حکیم آورده ام بر تو [illegible] حکیم بجوز [illegible] شده
چون زمانی گذشت زنگی بهوش آمد شیخ پرسید که این زنگی چه میگوید گفت
میگوید که سینه مرا بشکافید و دل مرا طلب دارید اگر بجز دوستی خدا در دلم یابید
و از میان دو پاره کنید چه دل بر سوی تو دارم نزد او [illegible] دارم و گر گوید
کرم [illegible] باد این دستم سخن راست [illegible] از مردم دیوانه باید شنید هر که بر محبت
خدا محبت مخلوق گزیند در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد و مغلوب [illegible]
شاه محمود آن شه روی زمین — داشت بازی بی نظیر و نازنین
شاه بر دستا و او را با کلنگ — در پرواز و رسیدش تنگ تنگ

وحوا را از بهشت بیرون آورده بدانکه حق سبحانه و تعالی وحی کرد بر آدم

که و قلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة

و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین

شیطان سنبله گندم را جلوه داد و دوا غذای گندم را خوب نمود و آدم

حریص شد چون تقدیر الوهیت این بود که این دنیا بدریافت

آدم معموم کرد گندم آدم را دام شد چنانکه شعر

دام آدم خوشه گندم شده تا وجود خوشه مردم شده

چون دفع شد در دهان آدم افتاد گندم را بخورد آدم زاده و عصی آدم ربه

تمام اشیا بر آدم گریستند الا زر و نقره نگریستند و گفتند هر که برخدای

تعالی عاصی گردد ما بر وی نگریم ازین سبب خدای تعالی بروی را عزیز گردانید

دشمن جمله اشیا گرد و چون ابلیس را از بهشت راندند که اخرج منها

فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس غمناک شد چون

دنیا را منسب ابلیس گردانیدند شاد شد مراد آنها و اهباد و تا صالح را از

طالح و سعید را از شقی و مخلص را از ملول جدا کنم خدای تعالی او را دهها

تا ذریات آدم حریص گرداند و اندراه برد اول چه پیدا شد دنیا

را ابلیس بمنود خرم گشت و گفت ذریات آدم را ازین بفنود و دیگر

دلبیب بی صبری و فتنها حاصل آید و چون زر و سیم را ما ابلیس بمود

خرم گشت وگفت دشمن جمله اشیا اینست بسبب این فتنها
و شورها حاصل کرد چون شراب و اوتارهای طرب را دید
بنوشید و از شادی کلاه بر هوا انداخت وگفت چون فرزند آدم شراب
خورد و شراب دشمن عقل است وبعقل کرد و پریشانی و بیباکیها
حاصل کرد و چون حسن زنان بادی نمود دست نزد و پای کوفتن
میگرفت ومیگفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ
مقصود ازین بیان آنست که حقیقت باید دانستن که جمله دانها دام
است و هیچ دانه بی دام نیست ✱ پدرم زجنت آمد ز برای گندمی چند
چو هوای خفت است تو بر سیه خواری چه پس زر و سیم طعام چرب و فرزندان
وحسن زنان وشراب وغیره همه دام دیواست آلت دنیا نیست
هرکه باین چند چیز حریص کرد البته در دام شیطان افتد و در
لاغوینهم اجمعین داخل گردد پس بدانکه مرد آنست که نظر و رغبت
عشق بر صانع بود نه بر مصنوع مگر آنقدر چیز که ازان ناگزیر است
هرکه این دقایق نتواند نگاه داشت مرد نیست واگر باین دانها
رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد ✱ داستان نظم
زاهدی را اینچنین شد اتفاق ✱ تا رود با جانب ملک عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا ✱ هم به بیند ملک و صنع کبریا

آن شده اندر گریز این در ستیز — هر دو میرفتند باهم تیز تیز

شاه با جمع سواران در پیش — رفت گم شد مرغ و هم نقش پیش

شاه با او صد و بستگی شد — زان سبب صد غم شد و صد خستگی

بعد روزی چند آوردند شان — کین چنین مرغی و خلخال چنان

در فلان ده بر سر بام فلان — پیرزن بنشست او بگرفت آن

شاه بوزم گشت چون آنجا رسید — مرغ آوردند مرغ خویش دید

پیرزن منقار او ببرید است — تیزی چنگالها برچیده است

هیئات بازی او را برده است — باز را چون ماکیانی کرده است

پیرزن میگفت ای شاه زمین — چنگل و منقار از آن کردم چنین

کونه و بیزد و نی گندم نه نان — چون بریدم هم نه این خورد و نه آن

شاه گفت ای پیرزن تو راستی — خوب کردی مرغ را آراستی

این جزای آنکه از بازوی شاه — بر پرد یا پر من آرد پناه

هست این دنیا مثال پیرزن — خلق را کرده چو باز خویشتن

از غم غفلت چشانیده شراب — مست کرده برده از رخسار آب

مست باشد عاشق کردار خویش — مست چون گل بی خبر از خار خویش

عاقبت زان مست برخیزد خمار — مست امشب صبح گردد هشیار

گر ترا با وزن آید [illegible] — آینه بر دار و می بین خویشتن

آینه با تو بگوید رو را — گر تو زاغ پر و یا عنقا ستی

ای فرو رفته بدوغ این جهان — سود چند آری تو این را و این زیان

پیش از آن یک دل نداوت تحمل — درد لی دو و دوستی باشد محال

صد محبت داری با دنیای دون — حب حق از خاطرت آمد برون

گر ترا حاصل شود حب خدا — حب دنیا از دلت گردد جدا

حب دنیا کرد قارون اختیار — کار کرد و ساخت گنج بی شمار

غیرت حق آمد و خشم خدا — گنج قارون رفت با تحت الثری

داشت عیسی یک محبت با خدا — زان محبت رفت تا اوج سما

زان محبت او شده پست و نژند — زین محبت این شده چون مه بلند

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

هر کیا راکش بود میل علا — بر فزایدت و جانت و دو رها

چونکه گرداند سه سوی زمین — در تری و خشکی و نقص و همچنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام لا یکمل ایمان العبد حتی تظنون الناس انه مجنون یعنی ایمان مرد کامل نشود تا مردمان گمان برند که این بنده دیوانه شده است بدانکه دیوانگی بر سه نوع است نوع اول آنست که شخصی را دماغ از غایت خشکی مزاج و یا از غایت تری مزاج معلول شده دیوانگی دست

ضربی بر آسمان
ضربی بر زمین و ضربی بر یمین و
بر پشت ... و ضربی بر پیش و ضربی
بر پشت ... ضربی در خود
لا اله از دو چپ آغاز کند تا کتف
راست رسانیده و چنانچه سر و کمر
برابر شود باز بجانب پشت
شده ضربی بر آرنج چپ و ضربی
در خود و ضربی را بر آرنج راست
و ضربی در خود ... باز ضربی
برابر ناف و ضربی در خود باز
ضربی بر بازوی راست و ضربی
در خود باز ضربی بر بازوی چپ
و ضربی در خود
ضربی بر زانوی چپ و ضربی
بر پهلوی راست و ضربی بر زانو
راست و ضربی بر پهلوی چپ و
ضربی بر دل و ضربی بر پهلوی
راست و ضربی بر جگر
و ضربی بر پهلوی چپ

پرستیا پیدا کند و نوع دوم آنست که برایهای صایب و فکرهای موزون خود مغرور شده
و تا آن پندار برون انداخته خود را بلند دیده و خودپسند شده است و از دایره عقل بیرون
رفت نظم مردک خودپسند شد هیچ لک و بلند شد تا نشود در خود تهی پر نشود کدوی او
نوع سیوم آنست که شخصی خداترس است و از خوف الله جانب حق را نگاه میدارد
و در آتش مجاهده و ریاضت چنانکه انبیا و اولیا کرده اند تن خود را می سوزد نفس را
زبون خود میگرداند و نمیخواهد که کسی بر حال او مطلع گردد و بسبب نقل باز گونه میزند خلق
را بروی گمان می شود که او دیوانه است و نمیدانند که او در کمال عقل است برخلاف
عاقل و لایعقل نظم از عقل گروهی هست بی عقل گروهی هست نظم عاقل و لا یعقل
قومی دگراند آری الحکایت روزی از زبان خلیفه این لفظ بر آمد که اگر اندرین
شهر کسی عاقل هست زن خلیفه مطلقه باشد چون خلیفه تمام مفتیان را جمع کرده مسئله
را عرض نمود اتفاق همه بر آن شد که زن مطلقه است زیرکی گفت ای خلیفه این
مشکل پیش بهلول حل می شود در حال بهلول را حاضر کرده بهلول گفت تا جمیع
عالمان و امرا و ملوک و اعیان شهر جمع شدند و عاقلی را اعتبار متفق علیه شدند که از
عاقلتری نیست درین شهر که او بجمیع علوم و خصایل حمیده موصوفست وزیر بود بهلول
دست بدست او نهاد و گفت ای وزیر عاقل مرا امروز در خانه خود ببر گفت روا داشته
چون رفتند دید رواق را بعیوق برده است و سرایهای معتبر ساخته بهلول از وزیر
پرسیدن گرفت ای وزیر چه قدر مال نقد داری گفت چندانکه عدد آن نمیدانم

بهلول گفت در عمارت این سرای چه مقدار خرج کرده باشی گفت چندین هزار دینار
سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این جمله مال نقد داری و بعمارت خانه عاریتی ده روزه
چندین خرج کرده از برای توشه راه آخرت و خانه باقی چه کرده باز گوی وزیر
گفت هیچ نکرده ام بهلول گفت اگر هارون عاقل تری شهر توی ترا هیچ عقل نیست اگر ترا
عقل می بود عمارت خانه باقی بیکردی این مال نقد فانی را توشه آخرت میکردی

مثنوی
عاقل آزادان و عاقل آن بود	کو ازین اسرار ها واقف شود
می فشاند خاک بر تدبیر ها	می دراند حلقه و زنجیر ها

نزدیک این خلق دیوانگی عاقلی ست و عاقلی دیوانگی عاقل آنست که در دنیا تدبیر
نجات آخرت را نیک داند مناسب این سخن داستان نظم گفته روزی با علی مرتضی

این حکایت را آن نبی مجتبی	که کمال مرد اندکاست کو
بر خلافت خوی مردم ساخته	خلق پندارند کو دیوانه است
این نه انند کوشه فرزانه است	زین هوس بیسوخت آن شیر خدا
تا ورا دیوانه خوانند از صفا	عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام
از کسی نشنید آن لفظ ای کرام	زین هوس برخاست اندر کار شد
اتفاقش جانب بازار شد	دید دوکانی خوش یکشاده اند
زیر و بالا پر کمان بنهاده اند	بر سر دوکان کمان کرشادمان
خوش نشسته بیکسه مردم کمان	خلق حیران زین بشر هیچ آمده

در که دکان سراسر پر شده | پیش آمد شاه مردان مرتضی
که سلام الله باد ای بر شما | جمله گفتند پیش پای کان چو د
رونق این جمع با این دم فزود | چون نشست اندیشه بگرفت از زمین
بر زمین بنهاد و برید آستین | جمله می‌گفتند کین دیوانه است
گرچه اندر کار با مردانه است | گفت مقصودم همین بوده همین
تا که دیوانه بخوانندم چنین | بر سه قسم ست این فن دیوانگی
این یکی سلطانی و فرزانگی | هر دو عالم آمده بر وی نثار
او ندارد التفاتی شاه وار | او بجای متصل کز عکس زد
بشکست جبت بافته آن زنگ بو | فعل را پرواز تا سدره بود
پر بسوزد گر بسدره بگذرد | عقل بال و پر اینجا نگه داشته ست
او بسوی لامکان بشتافته ست | با پر دیوانگی بر دیده راه
پیش نشسته شادمان بر برج شاه | قسم ثانی آنکه شد دور از خلل
در دماغ از نقص جمع آمد خلل | فارغ آمد زین جهان و آن جهان
بیخبر از مایهٔ سود و زیان | همچو سلطانیست مرفوع القلم
هرچه خواهد میکند از بیش و کم | سالم ست اندر جنایات قصاص
سر بسر رافع شده زد عام و خاص | در قیامت نی حساب و نی عذاب
خستگی شد نی سؤال و نی جواب | قسم ثالث را بگویم گوش دار

نی شنو اندر شنیدن هوش دار — عقل جزوی چون رسد در حد خویش

خوم سازد تا نهد لب کام بیش — تا رسیده در حدود عشق کل

نیز هر صد کو نه بیهوده دهد — خصم سیه فاخشینا هم روست

بیش چشمش صد حجاب تو بتوست — کار اینجا ب نکو دانند نکو

وقت تدبیر دانند هو بهو — کار با موزون کنند با صد خود

ور عجز در اندر دماغ آرد سر — هر که بستاید ورا حنرم شود

زان خوشی ریخته و همدم شود — این طرف را شنوا رخوش بود

وان طرف را هیزم آتش بود — همچنین فرمود مولانا شه ما

گنج رحمان پیشوای القبا — عقل جزوی عقل را بدنام کرد

کام دنیا مرد را بی کام کرد — زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن — هر چه بینی سود خود زان گریز

زهر نوشش و آب حیوان را بریز — هر که بستاید ترا دشنام ده

سود و سرمایه بمفلس وام ده — آزمودم عقل دور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را — بشنو اکنون فضل دیگرای سنی

تا دل و جانت بیاید روشنی — قال النبی علیه السلام

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که مردمان در خواب اند چون بمیرند بیدار شوند اگر خدای تعالی

مقدس از نور پاک عالم خاک را پدید آورده و ظلمات از کمال قدرت پاک
خاک نمود آفرین ای صاحب انوار پاک ∴ که نمودی از صفا در دستی
خاک ای آدمی زاده خاکی پیش از آنکه این بدن خاکی با تو پیوست تو جان
پاکی بودی موجود گشته در آن وقت که خدای تعالی الست بربکم می گفت تو جان
مجرد بودی بی کیفی چنانکه فرموده نظم در آن الست بلی جان بی بدن بودی
تو این بدان که تو آنی چه در غم اینی آن قبای خاکی را روح تو بر تنیده است
چنانکه فرموده باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست شد نی
ما ازو یعنی روح مضمر بود در نطفه در رحم مادر خون حیض را بر خود بصورت
روح برتنید چنانکه فرموده است نظم از خون و از سودای من از بلغم و صفرای
من زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی ∴ پیش از آنکه خدای
سبحانه و تعالی مخلوقات زمین و آسمان را بیافرید جمله مخلوقات در علم
خدای تعالی بوده‌اند و اگر برخلاف تصور کنند کفر بود که خدای تعالی عالم اول
و آخر جمله اشیا است پس در حقیقت این جمله مخلوقات در علم خدای بوده
اند پیش از آنکه سر از عالم خاک بر زده بودند چنانکه فرموده است نظم با عشق
لایزالی با ملکت کم نزادم ∴ تو عشق می نمایم و امشه که سخت پیر مشو ∴ و چون علم
الله از عالم غیب درین عالم شهادت ظاهر میکرد و از آن علم قدیم که از
حقیقت آن مخلوق آفریده شده است درین عالم تعدیل چهار طبع می باید

و صورت خاکی می پوشد و با آنکه خدای تعالی نخواسته است پدید می آید کما قال الله تعالی الذی خلقک فسویک فعدلک فی ای صورة ما شاء رکبک و این عالم دنیا طلسم الله است چنانکه فرموده داستان تغیر شاه چین آن خسرو روحی همین ماجرای دیده رحمی

بود اندر خانه خوش و خفته بر آب | غوطه در آب زد همچون حباب
ناگهان خود را به صحرا دید شاه | محو شد خود را بجای خود ندید
پا برهنه سر برهنه بی نوا | تا که آمد پیش درویشی دو تا
نه عمارت نی ده ای نه آدمی | غصه اندر غصه و سیه کمی
جانبی رو کرد و می رفت تا که شاه | یافت در آن دشت صحرا شاه راه
آبله کرده دو پای خویشتن | گرسنه مانده بجای خویشتن
از میان راه درویشی رسید | مرد خوش روی برهنه خفته دید
شاه او را دید بر جست و نشست | دست آن درویش شه بگرفت دست
گفت ای درویش از بهر خدا | باز گو کین چه ملک است و چه جا
گفت این را دشت قپچاق است نام | وین یکی وادیست از وی والسلام
گفت شه زین جا که تا چین چند | چند ماهه ره بود کو همچنین
گفت شش ماهه ره است اندر میان | ملک ته ماهی بود در بی گمان
اندکی نان داشت پیش شه نهاد | کوزه آبی بدست شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد | راز بنهفت و ز آن خشم گشت زرد

بادریک

همچو یک از عطنه جوشیدن گرفت | وز غریبی شهر پرسیدن گرفت
گفت ازینجا دوری شهرای فقیر | چند میل آمد بیان کن در ضمیر
گفت آن درویش میل پانزده | در قیاس آمد است اما شانزده
در دو میله راه ده اندک دهست | و اندران دهها امیران هست
میل آنسو گر ترا در دل شود | جامه دوتی ترا حاصل شود
گفت آن درویش باشد کای عجیب | حال و احوال تو می بینم عجیب
تا زکی عمیم و عریانی ز چیست | شاه گفت ان مرد بوده کفتیست
رفت آن درویش سوی کار خویش | شاه راه شهر را بگرفت پیش
تا رسید اندر دهی زان مرد ماند | کهنه جامه یافت تا بی جبه نان
بعد روزی چند از ره خسته پا | سوی شهر آمد غریب و بی نوا
نه رفیقی نه انیسی همزبان | نه بضاعت تا خورد یکتای نان
نه رنجی آورد کاری زیاد رس | در غریبی چون ندارم جز تو کس
اندرین درماند کی دستم بگیر | تا نگردم ما خسرو خوار و حقیر
نه طریق نوشتن دانم نه کس | نه امیدم هست بر کس جز تو بس
از غم درماند کی حیران شده | نفس شه محتاج یکتا نان شده
دید عماری ورا گفت ای جوان | مزد روزت میدهم ده تای نان
اندرین در دوکان ورا ز غم محو شد | گاه و یک و گاه کوزه میفروش

گفت زاهی زیست و رود کان شگفت / زان عجب شد وقت می آمد بدست

دید فخار آن طریق و آن نهاد / فقر خود آن زمان با او بداد

شاه ماند آن جایگه یک چند سال / صاحب نعمت شد و صاحب جمال

یک دو فرزند آمد او را همچو ماه / در جمال و عیش خرم گشت شاه

شد عیالش را عیالان دگر / شادی آنجانب همی شد بیشتر

همچو خوابی بود شاهی پیش او / از دماغ و چشم رفت آن رنگ و بو

شاه ناگه رفت روزی سوی جوی / زد غوطه بشوید دست و روی

غوطه زد بگشاد چشم و رفت پیش / دید خود را در میان قوم خویش

هم امیر و هم ندیم و هم وزیر / ایستاده خوش نشسته آن بصیر

جامه در دست دارد پیرهن / ماند حیران شاه اندر خویشتن

کای مرا چون خواب بود آنجا میان / آن چه خوابی گشت زینجا این زمان

پیرهن پوشید و از غم شد برون / بار گفت احوال و اسرار درون

یاد آوردی عیال و اهل خویش / اشک خون ریختی از ابر بیش

که مرا آن محبت فرزندان من / چون درختی رسته اندر جان من

گر مرا حاصل شدی آن حال خویش / دادمی از بهر آن صد ملک بیش

ملک می گفتند ای شاه جهان / بس عجب کاریست بس سر نهان

غوطه خوردی بیرون کردی ز آب / از کجا حاصل شد این تخیل خواب

کرد افغان

کرد اظهار آن حکیم کاردان / گفت ای شه حق تعالی در جهان

وانمودت کار اندر کار شو / هر چه از خواب گران بیدار شو

زین مثل مقصود من آنست کین جهان / چون خیالات است در خواب گران

تو شهی گوینده در هستی گشته ای / بر خیال گشت سودا گشته ای

وقت بیداری بود چون خواب آن / وان مجتبا بود ظاهر گناه

دوزخ است و دوزخ است دوزخ / دوزخت باشد و با تو همنشین

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا

گر چه خفته گشت و شد نسیان پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند

کان چه غم بود آنچه من دیدم بخواب / چون فراموشم شد احوال بخواب

همچنین دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود دائم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل بیست و ششم قال الله تعالی واعرض عن الجاهلین خدای تعالی امر فرمود
که از جاهلان روی بگردانید که جاهلان دوستی خدای را نشناسند کما قال علی
علیه السلام الجاهل عدو لنفسه فکیف یکون محبا لغیره بدانکه جهل سه
نوع است اول آنست که با دل و زبان جاهل اند و ایشان منکر وارست
و به گفتار این کرده بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم

و بازبان عارف درین گروه کردار نبود اما گفتار هست از آن نوع اول
بهتر اند ولی چون مرده دل اند بهره دستی ایشان اعتبار نیست نوع سیوم
بازبان جاهل اند و با دل عارف اند زنده دل اند و این طایفه را چون تقریر
زبان نیست پیشوای خلق را نشایند اما نزد خدای تعالی از خاصان درگاه
باشند و نزد خلق مرده چنانکه فرمود مثنوی پیش خلقان خوار و زار و دریش
خند : پیش حق مطلوب و محبوب و پسند : چه خدای را سبحانه و تعالی نظر بدلها
و نیتهاست نه بر افواها و افعالها قال النبی علیه السلام ان الله تعالی لا ینظر
الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم الحکایت روزی حضرت
موسی صلوات الله علیه و آله و سلم بکوه طور میرفت از برای مناجات
در راه شبانی را دید که گوسپند می چراند و بوقت خود مشغول است و مکرر
و ابیات میخواند مثنوی ای خدای من فدایت جان من : کو نعلین تو
جان و مان من : گر بدانم خانه ات را من روم : روغن و شیرت
بیارم صبح و شام : هم پنیر و نانهای روغنین : کوزهای جغرات نازنین
سازم آرم بهر شبت صبح و شام : از من آوردن ز تو خوردن طعام
گفت از پاره بود پاره زنم | گرد و دور پات خار بیرون کنم
گر ترا بیماری آید پیش من | من ترا خواد باشم همچو خویش
پس موسی علیه السلام چون از شبان این سخن شنید گفت ای دو

خدای تعالی منزه است از خوردن و خواب و دیگر چیزها بار این نوع سخنان
کوی شبان غمگین گشت و خاموشی گزید چون حضرت موسی بکوه طور آمد عتاب
شنود که چرا دوست ما را از ما جدا کردی و از ذکر ما باز داشتی ما انبیا را برای
آن فرستادیم تا خلق را با ما واصل گردانند نه از برای آنکه خلق را از ما
جدا کنند مثنوی ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن آمدی
این نظیر را از برای آن آوردم تا بدانی که هر کرا اصل دل جهت او هوشیار است
و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صواب است چنانکه خداوندگار مولا
نای جلال الدین رومی میفرماید مثنوی گر حدیثت کژ بود معنیست راست
آن کژی لفظ مقبول خداست و هر کرا جاهل دل است عاقبت از دوستی او
دشمنیها خیزد که دشمن عاقل به از دوست جاهل بود و مناسب این معنی داستان نظم

بود اندر عهد موسی کلیم
تو جوانی بی نوا از زر و سیم
ساختی با روز با او سوختی
هیزم آوردی و آن بفروختی
نان بچنگ آوردی از هیزم کشی
گه خوشی دیدی و گاهی ناخوشی
روز بهر هیزم آوردن شتافت
بچه خرسی میان کوه یافت
ریسمان در گردنش بست و کشید
کشکشان آورده در خانه رسید
خرس را اعضا چو شکل آدمیست
غیر روی و سر ز شکل انش کمیست

هرچه گوید آن کس اندر زمان / جملگی هستش مگر نطق زبان
خرس بچه خوبها آورده پیش / می نمودی عشوه‌ها از حد بیش
خلق بر وی جمع بودی یکسره / او شده اندر میان چون مسخره
نان او حاصل شدی بی حد و حج / از در خود هم ز رفتی سو بسو
چند سالی چون گذشت اندر میان / زورور شد خرس چون شیر ژیان
هر که در کشتی شدی با وی یکین / برگرفتی و نهادی بر زمین
روزی از بزم کشتی آمد جوان / خسته و مانده از آن بار گران
رفت کیسا در که خانه برفت / یک شبی تشنب و بر در که بخفت
او بخواب اندر شده و بر سر او / جمع آمد بس مگس از سو بسو
برگرفت آن خرس سنگی بس گران / زد بفرق نازنین آن جوان
مغز او از کاسهٔ سر شد برون / خلق بر وی جمع شد از صد فزون
خرس را بستند هر دو دست و پای / قصد کردند تا دهند او را سزای
عاقلی میگفت بر حیوان قصاص / نامدست این را بداند عام و خاص
آن مسکینت کاندر عهد ما / موسی عمران رسول است از خدا
هرچه او فرمان دهد ما آن کنیم / مشکل خود را از و آسان کنیم
نزد موسی آمدند کای شاه دین / مشکلی افتاد ما را اینچنین
گفت موسی حکم را فرمان دهید / خرس را بی رحمت اینجا آورید

[illegible]

تا بپرسم باز دانم کان خطا / از چه بودست آن چرا کردی چرا
چون بیاوردند موسی گفت هان / تا چرا را باز جویم این زمان
باز یابان حال گفت ای رسول / بد نیندیشیده ام از جهل و فضول
روز و شب میداد با من آب و نان / از چه معنی جستی با وی زیان
مهربان بودم بر او از جان و دل / زو مرا از کینه بر دست ده غل
خسته بود و خفته آن مخدوم من / بر مگس دیدم دهان روی تن
بر مگس انداختم سنگ گران / شود می پنداشتم آن شد زیان
از صواب من پدید آید خطا / زان خطا گشتم سزاوار جزا
گفت موسی دشمنی عاقلان / به بود از دوستی جاهلان
همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان پیشوای اتقیا
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زحمت زند از جاهلی
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد خوشی

فصل بیست و ششم قال النبی علیه السلام اعلم الناس عاقلهم واعبد الناس
عاقلهم واکرم الناس عاقلهم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
میفرماید که عالم ترین مردمان عاقل ترین مردمان است و عابد ترین
مردمان عاقل ترین مردمان است و بزرگوار ترین مردمان عاقل ترین

نمرود مان ست چون حضرت ابراهیم علیه السلام تمامه بتان بتخانه را بشکست و ا
بتان شکسته را در گردن بت بزرگ بربست نمرود گفت ابراهیم را حاضر
گردانید و گفت انت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم گفت ابراهیم بر سبیل توبیخ بل فعله
کبیرهم هذا فسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود و آل نمرود را معلوم شد
که مقصود حضرت ابراهیم علیه السلام است که ایشان اقرار دهند بر بی قدر
بتان خود و خجل کردند از ضلالت خویش ایشان از حمیت جاهلیت و
غضب حماقت طیرگی نمودند و گفتند قالوا حرقوه وانصروا الهتکم و چون حضرت
ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند از خدای تعالی بر آتش وحی آمد
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم آتش بر ابراهیم گلستان شد نظم
دلبر پنهان همی گوید به پنهانی بمن ده جان بمن جان مکن دیگر گران جانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شو در آتش رو بآسانی
در آتش رو در آتش رو در آتش وان ما خوش رو که در آتش خلیل ما کند هم
گلستانی نمرود چون نظر کرد و دید که آتش بر ابراهیم گلستان شد بلرزید و از
ترس گفت ما را طاقت ابراهیم نیست که او بر حق است وزیران نمرود گفتند
صبر کن و دعوی و ناموس خود را مگذار اف خشکن و میر میدانم که ابراهیم
سحر کرده ساحران را فال زبردست بود اما در تقریر معقولات عاجز مانده
ما از ابراهیم سوال کنیم اگر او جواب گوید بعد از آن اقرار دهیم که ابراهیم بر حق

ست

است پرسیدند که عزیزترین اشیا چیست مهتر ابراهیم گفت عقل کلی و باز سوال کردند
که حقیرترین اشیا چیست مهتر ابراهیم گفت عقل جزوی باز پرسیدند که یا ابراهیم فرق چیست
میان عقل کلی و عقل جزوی در جواب گفت عقل کلی را نظر بر جانب حق است
و بر رضای حق و بطلب حق و عقل جزوی را نظر به دنیاست و یا نفس اماره است و نفس
اماره بر خلاف رضای الله باشد دایماً صاحب عقل جزوی جباری جوید و بلندی
طلب کند و از تعصب و جاهلیت حق را باطل شکند و در انتقام خصمی بسیار کند و در
خرابی دلها کوشد و بد اندیش و بدکردار باشد و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و مشفق
باشد بر تمامه مخلوقات و اگر خلق با وی بدی کنند او در وقت دسترس عوض
بدی نیکی کند و از خدای تعالی درخواست او آن باشد که خلق در هدایت در آیند
و از ضلالت باز رهند چنانکه مولانای جلال الدین رومی فرمود مثنوی بندگان
قطعه
حق رحیم و بردبارند خوی حق دارند در اصلاح کارند بود مرد وفا
نیکو سیرت با کسی او را نه کار و لی کدورت خلوتی بگزیده از عقل کمال امین و
فارغ شده از قیل و قال — در قناعت عمر خود بر وی بسر برده آن
قناعت بود او را گنج زر — در قناعت عزت مردم بود — در طمع بر مرد خواری یا بود

خلق می خورشید از وی احد	گو مرا نیک است و ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است	زانکه این بر حق و او بر باطل است
خود نمائی بود اندر جاهلان	بود پندارش که هست از عاقلان

گرم کردی دمبدم بازار خویش / پیکر از جهل و آزار از خویش

آتشی پیدا ز بر افروخته / عالمی را از جهالت سوخته

جاهلان و جاهلان را او امام / فتنه انگیزی ابوجهل تمام

بست اندر کین آن عاقل کمر / تا بآن عاقل رساند او ضرر

معتبر بود او به پیش شاه روم / ید بیضا داشت در علم نجوم

گفت با شه که فلان کس همچنین / منکر است بر انبیا و یوم دین

قتل او واجب بود بر مومنان / زانکه صدقش نیست بر پیغمبران

گفت شه من صدق او دانسته ام / واعتقاد خوب بر وی بسته ام

بار دیگر این سخن با من مگو / تا نرنجانم ترا از بهر او

زان سبب بشکست قدرش پیش شاه / شد خجل و اندر دو عالم رو سیاه

جانب حق راجح از باطل بود / مرد باطل کار بی حاصل بود

عزت عاقل خود از کردگار / خود نما رسوا و خوار شرمسار

خود نما را مشکلی آمد به پیش / دست و پا گم کرد اندر کار خویش

پیش عاقل رفت و کار خود نمود / عاقل اندر حال آن مشکل گشود

شاه گفت آن خود نما در کار خویش / صد ندامت خورد بر کردار خویش

عاقل او را گفت ای مرد سنی / در میانه بود سیمه دشمنی ست

مشورت جستن ز دشمن چون خطاست / از چه بود این مشورت با ما

خود نما

خود نمی‌گفت کرد عاقل خطا — تا بدو ماند ز بدی نه بر رضا

زین مثل مقصود هم هست ای فلان — تا شوی آگه ز حال عاقلان

عاقلان را نیست با آزار کار — در ره دشمن نمی‌کارند خار

با بدان کردن بدی بی‌عاقلیست — با بدان چون بد کنند پس فرق چیست

سگ چو پای مرد را گاز گزد — در عوض اعضای سگ نتوان گزید

عاقلان را دل صفا اندر صفاست — کینه و بغض و حسد آنجا کجاست

جهل بی‌فرمانی و طغیان بود — جهل را سر جمله عصیان بود

جهل چون آتش بود اندر نهاد — عالمی از وی بسوزد ای جواد

جاهل از دانش تهی کم بود — گرچه از علما به عالم بود

خاک بر فرق کسی کش عقل نیست — ای خنک آنکس که از او حیله نیست

عقل اندر آدمی جوهر بود — صاحب عقل از همه برتر بود

این خیال از طبع عاقل منزه — کاو دهد هم خویشتن کینه کشد

عقل او را خصمی خود دان — گو کند بد با بدیهای بدان

همچنین فرمود مولانا ... — گنج رحمان پیشوای اتقیا

طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر طبع است بند آهنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم قال الله تعالی ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور

نور خدای تعالی میفرماید که هر کرا خدای تعالی نور ندادا ورا نور نیست اتفاق
مفسران آنست که نور هدایت است نزد معتزله هدایت نور عقل است و نزد اهل
سنت و جماعت هدایت نور معرفت است و نور عقل سبب نور معرفت است
خدای سبحانه و تعالی عقل بیافرید و از عقل پرسید که من کیم عقل از هیبت
گشت و بیم آن شد که هلاک گردد و خدای تعالی در دیده عقل سرمه کشید و باز
پرسید که من کیم در حال بنطق آمد و گفت انت الله الذی لا اله الا انت خدای را
سبحانه و تعالی بنور معرفت بینند نه بنور عقل عقل را گذر از خود دایره و تا تا
سدره المنتهی است از آن سوی سدره عقل را گذر نیست مگر عشق را نظم

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — در دکین را در درون نه دو حا
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست — عشق آمد دید زانسوی دگر بازارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها

بدانکه نه المثنوی سدره نور معرفت است و نور
دریای عشق میگویند بر هر که پرتو انوار عشق بتابد عاشق گردد و عقل آشفته و
سودای عشق است و گرفتار دام او نظم عقلی که نمیگنجد اندر دو جهان قدس
ای عشق چرا رفت او در دام بلای تو ... زیر تو جمال معشوق بالا مالی پر است
و هر رنگ جمال معشوق است بر مثال قدح و شربت چون قدح را پر شربت کنند
قدح هم رنگ شربت گردد مقصود ازین بیان آنست که بباید دانست که خاصان
خدای تعالی بر دو قسم اند قسم اول عارفان اند و عارفان را سیر و دید

انثوی

انسوی سدره است و اگر از عارف سوال کنند که از آن جهتی که از انسوی سدره است
تماشه باز گو اگر عارف در بیان آن نطق گشاید نظیری باید درین عالم که بدان
نسبت کند تا بآن نسبت سوال کننده را چیزی معلوم شود و چون نظیر آن حسن
در عالم نیست عارف نطق بر چه گشاید و چه گوید که بجه شباید چنانکه فرمود نظم در رخ
روی آن صنم که لوح تا نقش کنم ... تا تشنی اند رفته در دو دمان ادراک
قسم دوم عاقلان اند و عاقل پیوسته زاهد باشند و جانب حق را نگاه دارد و میل
آن از مخلوقات نکند اما عاقل از خود ترسان و بر خود لرزان باشند و زاهد را
ورد و اللهم نجنا من النار بود و عارف پروانه آتش بلاها فدا بود و بسبب
آنکه عاشق بلا یافته است نظم عاشق سوز عشقش گر لعقا بر زدی پیر چو پروانه
بادی سر نهادی در لگن زاهد بر مثال رونده و عارف بر مثال پرنده
کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه العارف طیار و الزاهد سیار مثنوی اگر زنده
تا رونده فرق دان در میانه چون زمین و آسمان عارف است طیار
بر اوج فلک زاهد است سیار رفتارش تنک گر بیاید زاهدی گو زو بیا
ور بیاید عارفی گو مرحبا مرتبه دوست معرفت ورای عقل است و عقل شحنه
اضافت است بر مثال احکام شریعت تا منع شر و شور کند و آواز او میان
بردارد عقل نردبان معرفت است هر کرا نردبان عقل نیست او در چاه و دیده
جهالت است و در زمره آن طایفه است و جعلنا من بین ایدیهم سدا

ومن بین ایدیهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون مناسب این معنی چنانکه مولانا جلال الدین
در داستان فرموده نظم پادشاهی بود او را یک پسر خواست تا آرایدش با صد هنر حفظ علمش بود و دقایق بیت
لیکن اندر عقل نقصان داشت او علم حیات علم فقه و صرف و نحو حفظ کرد اش شده بی ذوق وقت

حفظ حاصل کرد و توقیع غبار ‌ ‌ ‌ شعر و رنجیان و رقاع آبدار
در علوم ظاهری خوش تاختی ‌ ‌ ‌ چون همی آمدی یکدست تختی
شاه روزی گفت با استاد کار ‌ ‌ ‌ رو یکی رمال پیش ما بیار
تا زند رمل و بگوید از ضمیر ‌ ‌ ‌ وانماید کارهای مستتر تا ما
در طلب شد یافت مرد کاملی ‌ ‌ ‌ صاحب فهم و زکی پر حاصلی
پیش شه آورد مرد کار را ‌ ‌ ‌ تا ازو دارد طلب اسرار را
شه چو دیدش گفت بنشینش پیش آر ‌ ‌ ‌ شکلها بنشان و نقطه برشمار
نزد شه بنشست و چیزی رمل زد ‌ ‌ ‌ از ضمیر آگه شد و از نیک و بد
لب گشاد و گفت ای شاه مهین ‌ ‌ ‌ نیست شه این چنین است این چنین
حکم علم رمل نیست بی گمان ‌ ‌ ‌ کین چنین خواهد شدن احوال آن
شاه فهم الغیب او عجایب ‌ ‌ ‌ عاشق آن علم شد خوش می شنید
با پسر میگفت ای جان پدر ‌ ‌ ‌ این هنر حاصل کن از صاحب هنر
طالب آن علم شد فرزند شاه ‌ ‌ ‌ کوششی بنمود در وی سالها
صورت اشکال و فرع و اصل آن ‌ ‌ ‌ عنصر و الوان و احکام جهان

طالب

طالب و مطلوب و میزان عمل ... کرد حاصل در زمانی بی کسل

هر دو آوردند با شه کین پسر ... علم را دریافت شد صاحب هنر

اوستاد و شاهزاده جاشکاه ... هر دو حاضر گشت در ایوان شاه

شاه خوشدل شد چو آمد اوستاد ... خلعت و یک کیسه زر نقد داد

با پسر گفت از برای امتحان ... خفیه بگیرم بدست از ادان

برکشید انگشتری از دست خویش ... در کف خود کرد و دست آورد پیش

گفت اگر خفیه بگویی این زمان ... عالمی دانم ترا از عالمان

شاهزاده تخته را بگرفت پیش ... هیچی درخوست از اوستاد خویش

بی توقف میل بر تخته براند ... ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند

گفت آنچه شه بکفت دارد نهان ... محکم است و وزن او باشد گران

وان مدور صورت است و اندر آن ... هست سوراخی گذشته تو بتو

شاه گفت احسنت اوستادی تمام ... گر بگویی آنچه در دست است نام

گفت سنگ آسیا باشد یقین ... کاندرو باشد نشانهای چنین

شه باستادش نظر کرد آنچنان ... اوستادش گفت ای شاه جهان

من ز جهد و جهد خود آموختم ... علم را کلی بوی آموختم

عقل نی تا از جهالت وارهد ... علم دارد عقل بادی حق دهد

چون کنم چون نیست تمیزی ورا ... این نمیداند که سنگ آسیا

در کف مردم بگیرد ای حسنی
در درون دل ندارد روشنی

نور حق اندر درون او چو نیست
از درون پس وز برون ظلمت است

عقل از مخلوق کی حاصل شود
جهل‌ها بر بسته کجا زایل شود

مدعی ابلیس بالای فلک
اوستادی کرد با جمع ملک

عالم و اعلا در اوج آسمان
بی‌نظیری در همه کروبیان

در زمین و آسمان جایی نماند
کو در آنجا ساعتی طالب نراند

نور حقش چون نبود اندر نهاد
زان بلندی‌ها به پستی‌ها فتاد

هر که را عقل است او روشن‌دل است
گنج فضل است آن روشن‌دل است

چشمهٔ دانش درو در جان بود
اوستادش دمبدم رحمان بود

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمان بشنو ای اتقیا

علم دو علم است اول مکتسبی
تا ورآموزی چو در مکتب صبی

علم دیگر بخشش رحمان بود
چشمهٔ او در میان جان بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و نهم ۲۹ قَالَ اللهُ تَعَالَى يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ خدای تعالی فرموده که زندگانی دنیا را میدانند و از آخرت غافل‌اند یعنی از زندگانی دنیا همه باخبرند و از دانش از شاه تا بکلی در کشاکش طمع افتاده‌اند و هر کسی طریق تدبیر خود را بغایت قریب

و تمام حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبرانند چون بوجود می آیند روی خود بجانب

پستان ها در میکنند و مکیدن آن را نیز دانسته اند پس زندگانی ظاهر دنیا بر جمله مخلوقات روشن

است همچنان اوصاف آخرت را از بهشت و حور و قصور و حوض کوثر و انهار و دوزخ

و عذاب آتش جمله جز شنیده اند اما بعضی را بر آن یقین نیست از غایت محبت دنیا که ظاهر

و باطن خود را بمحبت دنیا داده و از آخرت غافل گشته و روز مرگ را فراموش

کرده در خیالات دنیای مکدر و زخارف فانی در پیچیده و چون حال معلوم شده است دنیا

هیچ است اما مسخره دنیا شده اند که در خواب غفلت فرو رفته اند چنانکه خداوندکار

فرموده جهان هیچ است ای نادان خیال و خواب تو همچنان اگر خفته بیدار

گردد در خواب هیچ چیز نبودی و از این محض دنیا خلق دنیا پرست هم گروه فلاسفه

شده اند و از این جهل گشته که ما هی الا حیاتنا الدنیا نموت و نحیا و ما یهلکنا

الا الدهر و ما لهم بذلک من علم از عذاب و حساب چشم بر دوخته اند و دل

و جان در دنیا داده ای عاشق دنیا دون دنیا ترک کرده زبونی افسوس

می آید کنون بنگر که اول داده شرمی بدارد از پیش خود از پیش پر تشویش خود

بسته و چشم از عاقبت هر روزه نکشاده هر کرا توفیق نیست زندگانی دنیا

و اما از جانب آخرت نادان است بدانکه هر کرا توفیق هست او دنیا را خوار

توفیق نیست دنیا او را خوار و چنانکه خداوندکار فرموده بود و هر دو مر خوار عالم

خلق نادان را خوار و حق بیاده دست ما را تا که ما عالم خور ریم

مهتر عیسی علیه السلام دنیای زال را دید جامهای رنگارنگ در پوشیده
و بر روی گلگونه مالیده و ابرو وسمه کرده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را
جوان و شاهدی می نمود و مهتر عیسی علیه السلام دانست که او دنیای زال است گفت
چادر باز کن چادر باز کرد گونهای پیشانی و زشتی روی او را بدید گفت
ای زال کجایی و تا شوهران خود را چه کردی دنیا گفت یا مهتر عیسی آنانکه مرا دانستند
طلاق دادند و آنانکه مرا ندانستند در دام من افتادند ایشان را بخوردم
که حق تعالی بمن چنین فرموده است که هر کرا ابله یابی او را اسیر دام تو شود
و خدمت تو کند او را وسعت ده و هر که خدمت ما کند تو که دنیایی چاکر و خادم او شو کما
قال الله تعالی اخدمی یا دنیا من خدمنی واتعبی یا دنیا من خدمک هر که در دام
دنیا افتاد دنیا بر وی خنده می کند و بر حمق او و بی فهمی او تعجب مینماید
چنانکه مولانا فرموده نظم زالی است این جهان گلگونه کرده بهر خسان مرد
کرده و باقی تا دو افتاده زیرکی که هر کی گشته اسیر او دلگیر کرده گر و تند و بیحیا
بی خرد و که ابله هر کی ... انکه فرق تلی و مشغول و فکر و سودای دنیا د آگاهی
این عالم فانی سبب خذلان و عقوبت آخرت هست ... تو دو ترنج دان
خود آگاهی ز عالم فنا شو که محبت سر فتون ... خدا بی اندر صفات حق فرد
که در بناهی ته عینی آن مردان را چه جوی د ذوق این همت ... چه لیسی
سبزه این بام فرون را اثر نه علو آخرت آنست که مرد زاهد گردد و از هرچه

کرده‌اند قیامت بار برسید که چیست احتیاط و احتراز کنید و زهد سه نوع است زهد
نفس است و زهد دل است و زهد جان است زهد نفس ترک دنیا است و زهد دل
ترک آخرت است و زهد جان خود را فدا کردن است هر نفسی که زاهد چیست طامع دنیا
از خیالات دنیا کاره و هر نفسی که زاهد است بی گمان از راه دل او را پیشی شود
و پای از دنیا بیرون نهد و برهد از دنیا بلند تر برود حقایق آخرت بروی
پیدا کرده و گروهی در تماشای شداید عذاب آتش جحیم و زبانه جحیم مشغول گردد و گاه
در تماشای روضه رضوان و حور و قصور جنت مشغول باشد تا وقتی که دل او
زاهد گردد و چون دل او زاهد گشت از خیالات دوزخ و بهشت فارغ آید و از
بهشت گریزان شود و بهشت خواهان او گردد و جلوه‌ها کند که او از لذت
تو مشتی ... بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ گریزند
تو تشنه تو چه زیبا روئی بهشت دوزخ ز تو لرزان تو چه اشکسته ... دون
او زاهد گردد از جای متصل گردد که بهشت جنت را در جنب آن ذره نبود
از تطویل کلمات است که ما این اسرار را که ذکر کردیم اگر کسی در دل
و یاد گیرد و چون از وی سوال کنند که زهد نفس چیست بگوید ترک دنیا کردن
بزبان تقریر اسرار و اندر اعضا او لذت ترک دنیا را کجا داند و اگر سوال کنند که زهد
دل چیست بگوید ترک آخرت کردن بزبان تقریر و اندر اعضا او لذت ترک آخرت
را کجا داند و اگر سوال کنند که زهد جان چیست بگوید ترک خود کردن و ...

شمع جمال ایشان شدند اما او لذت پروانگی و سوختن را کجا داند پس بدانکه خلق
تقریر اسرار داشتند اما حلاوت اسرار نداشتند و از لذت کسب روش محروم اند مناسب
اینمعنی داستان لطیفه پادشاه ملحدان قطب الاقطاب کیمیا گر بود ذیش بود دولت

ذو فنون و فر و ده دان و خورده جو | سر مردم باز جستی مو بموها
جنبش و سیما نظر کردی بر آن | هر دو را گفتی چنینی و چنان
فکرها فی وقت ذهن بس عجیب | نکتها و ذوقها گفتی غریب
هیچ علمی نی که او در خود نکرد | هیچ مشکل نی که او آن حل نکرد
تا رسید هی یکدم از فسق و فجور | اهل دل را عاشق بری بیچون شود
اندک اندک سروری آغاز کرد | یعنی گستر ده دو در را باز کرد
قلیه و سنبوسها و زیرباج (نام طعام) | قرصها و حلواها و سکباج ها
ریخت پیش خلق هر چه پیشتر | تا ستایان را بدادی سیم و زر
نان پرستان جمع کرد از چار سو | بر در او ده خلق را بار تنگ و ...
خلق او را بنده شد از عشق نان | زیر دست او شده پیر و جوان
هر کجا بودی سفیهی بی خرد | نزد او جمع آمدی از فقر و کد
نان و حلواها فی سیم و درم | خواجه گفتی این بخور دیگر دهم
هر کسی از رای او رفتی برون | با سفیهان گفتی او آن وقت کنون
خسته کردندی بدست و باز بان | با کشتندی و کردندی در دهان

بالکشتند

باکشنده وادی دنیار حراز / رسم این کرد و برین آمد قرار

هرکه محکومش شد او خونخواره شد / هرکه با وی نکرد دید آواره شد

پایه پایه پای بر بالا نهاد / دست فسق و ظلم و جور اندر گشاد

ملک ملک آورده عیال مردمان / دسته هم بخشیدی با آن مفسدان

قلعهٔ محکم سوار ده هزار / وز پیاده بیکران و بی شمار

با خلیفه خط نوشت که سال سال / سوی ما بفرست از مال تو مال

ورنه و پلهد فرستم آشکار / تا کشندت آشکارا خوار و زار

همچنان کرده فرستاد و گشت / همچو شدادی شد آن ملعون زشت

در جهود وی زمین شاهی نماند / کو از او زر نستد و حکمی نراند

خلق عاجز مانده اندر دست او / چاره می جستند در دفع عدو

متفق گشتند و رفتند از خطا / لشکر آوردند همراهان و غا

چون بیامد قتل کرد و برد دست / ملکشان بگرفت بر جاشان نشست

و آنگهان آمد سوی ملحدان / هفت سال انجا نشست از بهر آن

تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار / سالها رفت و نیامد هیچ کار

از محل آمد رسول اندر میان / بار سوش گفت شاه محمدان

با بزرگ کافران از ما بگوی / نزد ما بفرست مرد نیکوی

فاضل و عاقل که او داند اصول / او بود اندر میان ما رسول

خان کافر را هلاکو بود نام ‌ ‌ پخته و دانا بد او فی عام عام
گفت من مردی فرستم سوی او ‌ ‌ بود در گفت و گو بهتر از او
بود مردی کاملی جان باخته ‌ ‌ هفتصد پاره کتاب او ساخته
نام طوسیش خوانندی انام ‌ ‌ با رسالت او بیامد ای کرام
پادشاه و همدان او را شناخت ‌ ‌ قدر و یک فضل او او را نواخت
قول و عهدی بسته شد اندر میان ‌ ‌ بازگشت آمد رسول کافران
آن یکی پرسید از شه کین رسول ‌ ‌ در امور کار رسیدند اصول ها
گفت در فضل آفتاب عالم است ‌ ‌ مرد مجموعیست یک خلقش کم است
چون بگوشش فاضل آمد آن خبر ‌ ‌ مدت پنج روز آن صاحب هنر
جمع کرد اخلاقهای نادره ‌ ‌ از خیال و حفظ و فکر و ذاکره
یک کتابی ساخت مرد اوستاد ‌ ‌ نام او اخلاق ناصری نهاد
با شه محمد فرستاد آن کتاب ‌ ‌ گفت حق فرمائی از حق ذو حجاب
آنکه اندر پنج روز مختصر ‌ ‌ یک کتاب خلق ساند چون هنر
[illegible] او در حق او حب نیز داده ‌ ‌ نعمتها حق نبید از کتب وده
شاه محمد خواند کردش آفرین ‌ ‌ گفت ای علامهٔ روی زمین
من بگفتم حق رها کن و رحیم ‌ ‌ کو نمیدانند فن خلق آن حکیم
گفتم او را خلق هست ای گفته ام ‌ ‌ راست گفتم راست را بنهفته ام

نسخه نسخه

سیزده دان

سینه پر درد و آن دگر باشد بدان   دیده پر ره بین دگر ای سالکان

تا بیارم من نظیر دلپذیر   کی بدانی رازهای مستتر ما

کودکی شهری تا ز بغداد ای فلان   در قلم آرند نشان اندر نشان

ده بده منزل بمنزل ره براه   تا به بغداد ای سرای و تختگاه

کاندرو بستان و باغ این چنین   در میان آب روان ای نازنین

طفلکی آن نسخه را گیرد بیاد   از سواد نسخه گردد اوستاد

هرچه پرسندش نشان آن تختگاه   بازگوید ده بده پرشاه و راه

طفل چون آن ره نگفته نیم گام   او از آن جمله نداند غیر نام

لذت بغداد او را از کجا   او همین جا مانده دست بشکسته پا

جمله پیدا شد تدبیر جهان   آخرت را تو ده بغداد دان

هرکه دنیا چون صبی غافل است   در ره بغداد آرد آنکه عاقل است

آن سفر حاصل نکرد از برون   همچو مردان ره سفر کن در درون

بازجست باز غافلان است   عام را طول است دنیا و کس

خلق چه بود دین بقول مصطفی   گفت دین خلق نیست با خدا

کس میاز آرد کمن افغان   خویشتن را وحشی کن جانب فرد

دل مده با جنب این دنیای دون   پای نه بر حرص و سودای فنون

در دوش افزای کان است   از در وحشی یابی تو تا گر بر تری

همچنین فرمود مولانای ما | خازن اسرار های کبریا
کر بریش و جامه مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
این روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و منی و تشویش کن
هر که اندر حب دنیا دل نهاد | اوست مرد ابله علم بارشاد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی نهم قال النبی علیه السلام المال حبة فی اللحم والجاه افزونت حب
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید که مال در رطه ماریست و جاه در رطه اژدها
کارتر از مار دست بدانکه خدای سبحانه و تعالی مخلوقات بسیار است و شریف ترین
ایشان دو صنف اند ملک و انسان خواص انسان به از خواص ملک است و عوام
ملک به از عوام انسان است ملک مخلوق است از عقل صرف و انسان مخلوق
است از عقل و شهوت از آن سبب که ملک مخلوق است از عقل و با وی شهوت
همراه نیست او را هیچ مراد وی نیست جملگی مراد او خدای است لاجرم محبوب
مخلوقات است چنانکه خداوندکار مولانا فرموده چون مراد حق مراد بنده شد
جد او را عاشق و جوینده شد و از آن سبب که انسان از نسیان مرکب است
کما قال النبی علیه السلام الانسان مرکب من النسیان و عصیان از نسیان
و مراد حبت حاصل میگردد و عصیان در انسان وقتی ظاهر میشود که جهل
انسان را اصلاح زبردستی دست میدهد چون اصلاح و جهل جمع آمد هم

کرد

گشت فرعونی جهانسوز از ستم ... و سلاح جهل دو چیز است مال و جاه

... حضرت شیخ العارفین سلطان بایزید رحمة الله علیه روزی در بتخانه

در آمد دید که هر یکی بتی ساخته اند بعضی از زر و بعضی از نقره و در کردن بسته اند

پیری در این میان نشسته و در کردن بت نداره بایزید گفت در کردن تو

چرا بت نیست پیر گفت اگر مرا درم بودی بت ساختمی درم ندارم شیخ گفت

که از برکت بی درمی است که بت پرست نیستی ... بایزیدش گفت مثنوی

در زر است چون نداری زر نئی تو بت پرست گر بدست زر بدی با خود

کر سیم بت پرستی میشدی زایشان عظیم خاصیت مال و جاه است که مرد

از آن بر خود و جباری شود و ریاست میطلبد و از هستی مست میگردد و

ولکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل میبرد

شد عزازیلی از این هستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس

از این سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغامبر صلعم دشوار بود و این حدیث فرمود

که بلند تر ذکر کرده شده که مال در کور ماری شود و جاه زیانکارتر از مار

بود مناسب این معنی داستانی یاد آمد ... جمله ملک عرب را ای جال

از خدیجه بود و جد اس مال بود و اندر اوج جاه و احتشام رفته اندر مشرق

بجز بحیث نام طاق ایوان بر ده بر اوج علا قصر زرین بر کشیده تا سما

بر در درگاه غلمان بیشتر تا بر نشش بی عدد و اند رو یار

[illegible]

بیوه بود صالحه و نیکنام — از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
بود ابوبکر عتیق او را وکیل — خویشی هم در میانه زان قبیل
حل عقد کارها در دست او — ناظر احوال هر چه هست او
صیت احمد بی شنید از خاص و عام — شیفته می‌شد بر آن صاحب کلام
معجزات احمدی را چون بدید — دل ز خویش و خویش از عالم برید
مو به مو شد دل بر احمد بسته بود — لحظه لحظه صدق در جان میفزود
گفت آن دولت عجب باشد مرا — گر قبول آیم بنزد مصطفی این زمان
یک کنیزک باشم اندر آستان — خاک پایش سرمه سازم دیده را
هر که اندر مکه بود از سروران — خواند سوی خانه هم مهمان
عقد خود عرضه کرد آن نیکنام — گفت مقصود من است ای کرام
تا شفاعتها دواند در میان — زین طرف با جانب صاحب قران
وان شفاعت ناید الا از شما — عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و حال گفتند با رسول — گفت بر عافیت آسان این قبول
ما فقیر و او غنی و محتشم — ما بحق مشغول و او با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده‌ایم — از تنعم وز خوشی ببریده‌ایم
بستر ما بوریاست و گلیم — او به پرورده در نعمت ناز و نعیم
اکل ما نان جوست هر صبح و شام — وان او هر لحظه گوناگون طعام

ما و برگ

ما چو برگ از ترس حق لرزان شده		او بدین دنیا درون پیچان شده
مال دنیا مار گردد در لحد		جاه جاه آتشین و سخت بد
هر کرا دنیاست در دنیا حبیب		در قیامت ماند از حق بی نصیب
هست دشمن داشته نزد خدا		حب این دنیای مکار دغا
تا که مومن را نباشد هیچ کام		در تمنهای دنیا والسلام
حق چنین فرموده است اندر کتاب		در تمنها سوال است و عتاب
گفت احمد نیستی نه در میان		ما خدا جوییم و او مال جهان
از منش کوشید احمد این جواب		گفت عذر آور دیارای صواب
باخدا هیچ چون بیاورد نیز		که چنین فرمود آن خیر البشر
گفت ترک جاه کردم ای کرام		مال خود بر خویشتن کردم حرام
فاقه و فقر اختیارم شد کنون		فقر نان جو بجویم من فسردون
بگر دیدم باخدا با مه رضا		راضی گشتم با رضای مصطفی
با نبی بخشیده ام من مال خویش		هست از این حکم خدا زین در پیش
مال مال احمد است ای بردران		فی سبیل الله و بستاند ان
آمدند و حال گفتند یا رسول		گفت احمد چون چنین است شد قبول
مال او انجا بود من زین مقام		مستحقان را فرستم ای کرام
بر مساکین مال را قسمت کنم		بی نوایان را از آن راحت کنم

مال را چون در قلم آورده‌اند | ون زرین دو صد بشمرده‌اند
احمد آن جمله به مسکینان بداد | ی نوایان و یتیمان کرد شاد
بعد از آن پیراهن خود را رسول | داد و بفرستاد و گفتش ای قبول
پیرهن در پوشش و سوی خانه ای | د قبولانی و خاصان خدای
چند سال او شد قرین مصطفی | چون اجل پیش آمد او را از قضا
مرغ جانش از قفس دنیا پرید | رخت از دنیا سوی عقبی کشید
گفت ابوبکر ای رسول نیکخو | چون بود در گور این دم حال او
گفت پیش آتا در آیم با سؤال | او بگوید در جواب احوال حال
مصطفی از رسول آمد در دان | کای خدیجه حال چون شد باز خوان
گفت ای صدر همه در انبیا | قعر تنها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشناختم | مال خود در عشق حق در باختم
هشت در زان هشت جنت این زمان | بر گشوده گشت و می بینم عیان
همنشینم حوریان مهوشند | رخت از عالم بجنت میکشند
زان عمل می دیدم و در قصور | من چو معماری همی بینم ز دور
فعل من امروز با من یار شد | هر درم صد گلشن و گلزار شد
چون ابوبکر آن شنید از خود برفت | چون بخود آمد به پیغامبر بگفت
آن فلان مومن که بود او محتشم | زر و سیمش بیشتر از شاه جم

حال او چون

حال او چون بوده باشد در سوال
از برای حب و میل جاه و مال

گفت ما هر دو سوی قبرش رویم
باز پرسیم و جوابش بشنویم

احمد از بالای قبرش کای فلان
گفت چونی حال خود را باز خوان

گفت مالم مار باشد در لحد
جاه چاه آتشین شد سخت بد

در عذابم در عذابم در عذاب
دل کبابم دل کبابم دل کباب

چون ابوبکر آن شنید اندر زمان
ترس و لرزان رفت سوی خانمان

مال خود را باخت در راه خدا
وا رهید از دام شیطان دغا

سنز عورت کرد یکتای گلیم
در ریاضت شد چو موسی کلیم

همچنین فرمود مولانای ما
گنج رحمان بد پیشوای اتقیا

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وین قبول جاه در وی اژدهاست

بشنو اکنون فضل درویشی
تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام لکل شیء حرفة و لی حرفتان الفقر و الجهاد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر چیزی را یک حرفت بود و مرا دو حرفت است یکی فقر دوم غزا بدانکه فقر دو نوع است فقر اختیاریست و فقر اضطراری فقر اختیاری آنست که در دل شخصی حلاوت دیدار حق سر بر زند اگر عطای است علامت آنست که از جمیع دل حسن جمال الله باو رو نماید و اگر کسبی است که ذوق و شوق

دیدار در دل او غالب کرده و تمام شهوتهای دنیا بر وی ناخوش آید هر کرا
فقر اختیاری است دنیا را بطالبان دنیا گذارد و آخرت را بطالبان آخرت
گذارد و در دنیا ذکر الله گزیند و در آخرت جمال الله کعبه او کوی دوست گردد
و قبله او روی دوست شود کارهای دنیا بر دل او سرد کرده و صحبت
خلق در نظر او حبس نماید کعبه ما روی او قبله ما کوی او رهبر ما بوی او
بر ره سلطانی هر که را کار کیست در کف او خارکیست هر که را زرکیست
کیست هست چه زندانی و فقر اضطراری آنست که شخصی را طلب دنیا بسی
شده است و محتاج خلق گشته و شدائد قلت میکشد آن فقر اضطراریست نه فقر
اختیاری قلتی کان از قناعت و تنقی است ان زفقر و قلت
ترسان است اما غزا هم بر دو نوع است غزای اصغر است و غزای اکبر
غزای اصغر آنست که مومنان خالصا لله جان و بجان در دعوت
کفار کوشند و کفار را براه مستقیم خوانند و اگر کفار تمرد نمایند خود را
در دعوت خدای کفار کشند چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و اصحاب
او رضوان الله علیهم در غزای بدر و حنین رفته بودند کافران بسیار
بودند و از مومنان هیچکسی نبود که هفت و هشت زخم نداشت و محمد
علیه السلام یازده زخم بود ابا بکر را بخواند و گفت چون کنیم کافران
بسیار اند ابا بکر گفت یا رسول الله مر خدا را سهل است که بر کافران غالب

شیم

شنوییم رسول علیه السلام فرمود که آری نصرت از آن ماست ابابکر گفت یا رسول
الله پس ما را چه باید کردن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ابابکر
از اسب خود فرود آی و از زمین یک مشت خاک در کف گیر ابابکر گرفت و سوی
کافران پراکنده کرد و برفت اندر حال باد تندی در رسید و آن خاک را
در چشم کافران ریخت تا نابینا شدند و از هوا شمشیرها بر فرق کافران می زد
و سر کافران را از تن جدا میکرد قال الله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ
إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى یعنی کافران را شما نکشتید خدای کشت و آن مشت
خاک را در چشم کافران خدای انداخت نه محمد غزای اکبر آنست که مومنان
در شکست نفس خود کوشند و در دنیا مراد نفس را کمتر دهند و چندانکه توانند
قناعت اختیار کنند و نفس را از بون خود کرد دانند که کافران خصم بیرون اند
و دشمن مال و سر و نفس خصم درون است و دشمن ایمان چون محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم از غزای بدر چنین باز آمد این حدیث فرمود
که قَدْ رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ یعنی دشمن نفس بتر از دشمن
کافران است کافر را قصد جان است و نفس را قصد ایمان است و نفس
است چون فرعون است مار کشتن آمد و باید بلاها میکشند و امت محمد جان
بر اندر خود چه را طاقت بلا کشیدن کی باشند و دستان هم
وحی آمد از خداوند کریم   گفت یا موسی چو هستی تو کلیم

تعمه از بیت خورد کند یمین … — زانکه بگزین دخورد دنیا بدین

زبیت دانفقهٔ اهل وعیال — بوده بست از حرفت خود ماه و سال

ابیت المال داد دنیا — کس نخورد الا محمد مصطفی

گفت احمد رحمت آمد از رحیم — عاشق ست بوجال قرآن عظیم

گر فقیری نا اضطرار آمد بحال — یک شکم وار می حرامش شد حلال

من بحق مشغولم و کار خدا — نیستم مشغول با نفس و هوا

لذتی از جانی ام غالب است — والطرف را جان لعبه جانی طالب است

گر بکسب و کار گردم مشتغل — باز مانم از حضور و ذوق دل

من بوقتی نفس را بدهم طعام — نفس را تا خود حلال آید حرام

تن اگر مضطر شود ماند ز حال — سد جوعش را حرام آید حلال

هر که در پیکار حق باشد مدام — در ضرورت نفس را بدهد طعام

گر حرام مطلق است از ذوالجلال — همچو شیر مادر است او را حلال

هر که نان و دین خورد زینسان مجو — تا سلامت زین جهان آید برون

چون دعوتین حق ابابکر ای کرام — با مساکین داد مال خود تمام

از فقیری فاقها بسیار دید — با عیال خود دو یا صد رنجها کشید

گفت احمد جدا از بیت المال — … هم … از بهر عیال

می ستان و نفقه کن هر صبح و شام — با قناعت آن ترا باشد تمام

۲ درم

سه درم هر روز او را می‌رسید ... تا که روز و ماه با ساقی کشید
طفلکان گفتند از دخت و پسر ... آرزو داریم بریان ای پدر
ساعتی در فکر شد پیر عتیق ... کز کجا حاصل شود چه بود طریق
گفت ازان سه درهم ای اهل عیال ... که بما تعیین شدست از بیت مال
نیم درهم زان میان بازافکنید ... با دو درهم نیم ازو قانع شوید
نیم درهم بر هم آسان بود ... جمع گردد وجه بریانی شود
همچنان کردند و بریان ساختند ... پخته گشت و بر طبق پرداختند
گفت ابابکر آن دم ای اهل عیال ... بی محمد این بما نبود حلال
طفلکان گفتند آن دولت بود ... این یکی راحت و صد رحمت بود
آمد و در کوشش احمد گفت راز ... که دمی تشریف ده ما را نواز
چون بیامد لقمه آوردند پیش ... خورد و هر یک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا ... گفت ابابکر ای رسول مجتبی
با دو درهم نیم قانع شد عیال ... صبر میکردند و خوش میرفت حال
از سه درهم نیم بازانداختیم ... جمع آمد وجه بریان ساختیم ما
گفت احمد چون قناعت شد چنان ... بعد ازین دو درهم و نیمی ستان
بر خواص فقر این قانون بود ... عاشقان را فقر ازین بیرون بود
دنیا از حرفت خود خورده اند ... هر کسی با نوع رنجی برده اند

باقی ز دو دیبا مزد ره | خوردی زان وجه و کسبی در گره
از نبیل و سله سلیمان بافتی | قوت یکروزه ز حرفت یافتی
یوشع فرخنده نان بفروختی | وجه نان خود ازان اندوختی
هود دستا بود و وجه قوت او | از سقائی بود ای مرد نکو
کشتکاری کرد موسی کلیم | قوت فرزندانش ازان بود ای سلیم
شیث از جولاهی کردی قوت خویش | تای نان افطار کردی او ز میش
انبیا یعنی برسم مصطفی اند | تا ز نان فقر افطار کرده اند ای کیاست
غیر حاجت را نیالودند دست | چون حریصان گدای و نان پرست
اولیا یعنی ز حرفت خورده اند | هر یکی دستی بکاری برده اند
بوحنیفه جامها بفروختی | قوت اهل خود ازان اندوختی
شافعی چون در ریاضت سوختی | طاقیه بر دوختی بفروختی
قوت او زان وجه بودی صبح و شام | وقت او زان گذشتی والسلام
در تجارت بود مالک این مدان | خوردی و دادی نصیب سائلان
وجه افطار امام احمد دوام | از کتابت بود حاصل والسلام
کرد ابو یوسف قضا قوت عیال | نی ز صنعت بود نی از بیت مال
یافت میراث از پدر آن نامور | قوت وقت او ازان رفتی بسر
کیمیا را بو سعید آن این خبر | با کمال آورده بد از کشف و بصر

طرح کرده ذره از کیمیا / یک مسی بس زر شدی زان کیمیا
صرف کردی در حق درماندگان / نان و حلوا بودی غذایش زان جهان
انبیا و اولیا را ای کرام / در جهان نی جاه بودست و نه کام
پاک بودند در جهان آب و گل / حب دنیا را برون کرده ز دل
حب دنیا راس عصیان و خطاست / اولیا را میل در عصیان کجاست
خاص امت دیگرست ای صادقان / عام امت دیگرست این زاهدان
هر یکی بر قدر وسع خویشتن / بار عشق حق نهند بر روح و تن
کار عشقا دیگرست ای سروران / کی بود عشقا بسان عصفران
هر که تا تب تر بود اندر بلا / او بود نزدیک تر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ما کجاست / عشقبازی نه که کار هر کس است
عشق ما وابسته نان است و آب / حرص ما بیش است از حرص ذباب
ما و پشه نزد آن شیران راه / ما گدایانیم و ایشان همچو شاه
مور خواهد تا زند لاف از گزاف / جلد میدانند کان لافست لاف
بار عشق ما بقدر ما بود / وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا
تو چه طاقت داری ای مرد ژند / تا نهد پا بر تو آن کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

مکتوب فی التوریت قال الله تعالی یا موسی اکل
من کد یمینک و عرق جبینک ولا تاکل من دینک خدای تعالی میفرماید در
توریت که یا موسی از کسب دست و عرق جبین خود نه بسبب دین
اگر کسی را کلام الله آموزی یا در امور دینی وعظ گویی اگر ترا سد رمق
و ستر عورت باشد از و طمع مدار و اگر ستر عورت تو و عیالات نباشد قبول
کن نه بیش از ان بدانکه قبای شریعت و فتوی را بر بالای کوتاه عوام
بریده اند و قبای طریقت و تقوی را بر بالای بلند خواص بر دوخته اند
و عزت شریعت ظاهر آراستن است و نزد ظاهر آرایان و ظاهر بینان
قلب و سره یکسانست [illegible] پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره او چه
بیت اند زر قلب و سره اند اما دعوت طریقت اعتقاد و اخلاص باطن
مو بمو تفحص کردن و ریاضت است اهل طریقت اهل یقین اند
نه اهل مجاز از نقیا صاف اند صاف اند نه دردی [illegible] نقیا صاف
باقیان دردی اند غیر حق را از سینه ستردند هر که از حق غافل است
ایمن است و هر که از حق پیداست ترسان و لرزان و گریان
و بر رخ زرد است هیبت عذاب و شدت عقاب را او داند چنانکه
خداوند کار رفو [illegible] هر که او پیداتر پر دردتر هر که او آگاه
تر [illegible] ترسنده تر [illegible]

در عهد امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله علیه گوسفندی دزدیده شد امام عهد کرد که من
دیگر گوشت نخورم احتیاط از انکه مباد اگر ناگاه گوشت گوسپند دزدیده خورده
شود بدانکه معنی انکه خدای تعالی بموسی فرمود که یا موسی کل من کدّ یمینک و عرق
جبینک یعنی بخور از دست رنج خود و در کیفیت آن وجه را بداند از حرام و شبه
تو اندا احتیاط کردن واگر دست رنج نبود کیفیت حلالی و حرامی و شبه آن
وجه را کجا داند و چون کیفیت آن وجه را نداند شبه بود و نزد اهل طریقت
برخلاف اهل شریعت در شریعت آن وقایق اگر طلب وار و شفقت
حاصل کرده و خلق عوام را طاقت احتمال آن مشقت نبود و در طریقت
اگر در نماز حضور حاصل نشود آن نماز را چندان اعادت باید کردن
که حضور حاصل آید بخلاف شریعت و در طریقت اگر ناگاه اندیشه در دل
گذشت که سیئات اعمال او را در دیوان اعمال او ثبت کنند بخلاف
شریعت و در طریقت هر چه بخورد تفحص وجه آن واجب است از برای احتیاط
از حرام و شبه برخلاف شریعت و در طریقت ریاضت کشیدن و زبون
کردن نفس لازم بخلاف شریعت و در طریقت از حلال بوجه احتراز
کردن واجب بخلاف شریعت والباقی علی هذا القیاس و معنی انکه خدا
تعالی فرموده ولا تاکل من ذبیحک سنت که هر که دعوت خلق کند
باید که او را از خلق طمع نبود تا آن دعوت او خالصا لله باشد و اگر طمع

در میان آمد از طمع حرص خیزد و از حرص عصیان حاصل گردد و از عصیان مستوجب
غضب الله شود و چون مستوجب غضب الله شد در نظر تمام خلق خوار و رسوا گردد
مناسب این معنی داستان نظم بود اندر عهد موسی کلیم واعظی علامه بخت عظیم

چون شدی بر منبر و گفتی کلام / جا بجا بر هم دریدی خاص و عام
شورها انگیختی اندر میان / گریه‌ها برخاستی از مردمان
خلق او را عاشق و طالب شدی / شوق او بر جانها غالب شدی
گرم شد بازار و چون رونق فزود / حرص و طمعش از درون رو نمود
خلق بردی سیم و زر کردی نثار / زر گرفتی از صغار و از کبار
مدتی بگذشت صاحب مال شد / باغ و ملک و صد هزار اموال شد
ناگهانی گم شد آن صاحب قبول / نی برونش یافتند و نی درون
در طلب شد خلق از پیر و جوان / هیچکس حاصل نکرد از وی نشان
هفده سال اندر گذشت از صبح و شام / حال او شوی دگر گردای کرام
سوی کوه طور شد روزی کلیم / مست شد اندر مناجات عظیم
گفت تو جهد را چه کردی کو کجاست / گم شده او را چه بود او چه است
گفت ای موسی در آن صحرا پس است / او بیاید با تو گوید راز خویش
چونکه موسی بازگشت از کوه طور / دید مار و آن را که می آید ز دور
تا گروه عاشقان سوخته / عشقبازی از خدا آموخته

زنی

پیش موسی رفت خلق از اشتیاق / هر کسی میگفت او صاحب فراق
آن زمان موسی در آمد در کلام / از خدا میگفت ایشان را پیام
یکزمان از خوف دلها سوختی / یکزمان شمع رجا افروختی
ناگهان آمد یکی خوکی تباه / ریسمانی بسته در حلقش سیاه
ایستاد از دور وی نالید زار / وز دهان میریخت هردم دود و نار
با زبان حال حال خود نمود / بازگشت و ره گرفت و رفت زود
گفت موسی خلق را ای مردمان / آن فلان واعظ که گم شد از میان
اینک این بود اینچنین گشته ز خلق / صورت خوکی شده و زشت خلق
خلق پرسیدند کو از چه گناه / اینچنین رسوا شد و خوار و تباه
گفت او دنیا ببین خوردن گرفت / سیم و زر را جمع آوردن گرفت
واعظی گفتی ز زر گرفتی از کسان / غیر حاجت بستدی کردی نهان
باغ و بستان ساختی زان زر و سیم / فخر آوردی از آن مال عظیم
از حرام و شبهه تمیزش نبود / زان حریصی این شقاوت رو نمود
خشم حق آمد بر او اینحال شد / زان سبب در زمره دجال شد
چون عذاب این جهانی این بود / آن جهانش وانکه صد چندین بود
همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق و بحر کبریا
هر که را تمیز نبود از حرام / بی گمان ممسوخ گردد والسلام

بشنو اکنون فضل و بیکرانی سنی ... تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل ... قال النبی علیه السلام القناعة کنز لا یفنی یعنی حضرت

قال النبی

محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که قناعت گنجی ست که فانی نگردد و قناعت

علامت نقصان حرص ست و نقصان حرص علامت سعادت او و سعادت

که اندیشه شغلی از دل مومن بیرون رود و اندیشه را رها کن دل

ساده شو تمام ... چون روی آینه که نقش و نگار نیست ... چون ساده

شد ز نقش همه نقشها در وست ... آن ساده روز روی کسی

نیست ... تا غلغلها و فریادهای غم و شادی دنیا از سینه مومن نرود

کاشانه سر مومن از آن سوداها پاک و تهی نگردد و مومن محرم عشق الله

نگردد چنانکه خداوندگار فرمود نظم ساکنان آب و گل کز عشق ما محروم

اند ... بس برون کنند دل محرم و فریاد چیست ... مایه غلغلها و سوداها حرص

ست و حرص چاره و سبب این عالم خاکدان ست در کرد طمع آلوده

تا مومن حرص را از سینه نشوید از روی شستن او هیچ حاصلی نبود و او

نمازی نگردد ... نظم ... با سینه ناشسته چه سود ز روشستن که حرص

چو چاره بی پیوسته درین کردی ... و چون حرص نماند ملک قناعت

حاصل آید و از ملک قناعت در عالم بهتر ملکی نیست از برکت قناعت دل

مومن از وسواسها خالی گردد و چون دل از وسواسها خالی شده عالم

صفایه

صفایی پدید آید بنده مومن بخدای رسد گویی انکه گویدت بنده بحق کجا رسد
بر کسی هر یکی منه شمع صفا که چنین کمینه مرتبه قناعت انست که چون مرد قانع شده او را
در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شود و آن علامت ازانست
که بر بام و در و دیوار او نور صفات الله است خانه چشم مرا بجده که خلق شناسند
زانکه روز و شب بر در و دیوار او دست کمینه مرتبه قناعت نفس این حس خسیس که بهیچ
مگس هر دیگ و کاسه شهوت نشسته است اگر از عشق دیگ و کاسه باید رسته بازی گردد
یکی فقط شود نشسته نفس حس خسیس بر دیگ و کاسه چون مگس که کاسه انگبین
مگس حال مگس مشتاقی در میان بنده و خدای حجاب بیش ازین نیست
که این نفس لا تسلم گوی مشتاق گوی شود و انچه بمثال سایه سرنگون شده است
سر بالا گردد و چون سر بالا گردد از تیرگیها جدا و بد و آفتاب روشن دل
دخور شود چنانکه فرموده در لا تسلم گوی نفس است گفتی چون خلیل نفس
چو سایه بر زمین خورشید سر بالا شتی کز ضعف و سستی عقبی در دیده خفاش
نفس بجای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی چون نفس تسلیم
شود مطیع گردد صاحب نفس در دایره قانعان در آید و علامت قناعت یابد
و از طایفه خواص گردد و چون در قناعت ثابت قدم گردد شمع صفا بجلک
آورده واصل گردد و از طایفه خاص الخاص گردد و قناعت شکستگی است
و حد قناعت آنست که چون نان جاز یابد بدان خورش طلب ندارد و جستی نکند

ذکر دست و هندو دکمسنده زعف دکسنده مناسب این معنی داستان

در سفر ناگاه روزی بایزید
نزد پیر خارکشی مهمان رسید

بی نوا بود آن فقیر سوخته ها
بوریایی داشت ده جا دوخته

نان جو بودش فقیر آورد پیش
کوزه‌ای بگرفت اندر دست خویش

با ادب استاده پیش بایزید
بایزید آداب پیر راه دید

کرد بسم الله چو دید آن نیز نان
لقمه‌ای از نان نهاد اندر دهان

گفت اگر داری نمک لختی بیار
آن فقیر بی نوا شد شرمسار

گو کجا آرم نمک وجه از کجا
یک جوی با من نه و من بی نوا

خاقیه از سر کشیده آمد تنک ها
تا گرو کردش بیاوردش نمک

بایزید از وی دگر دو در عصا
گفت شکر اندر قناعت با خدا

پیر چون ره گفت رسمی بایزید
گر قناعت در تو ای شیخ وحید

گر قناعت بودی اندر راه رو
خاقیه از سر چرا دفتی گرو ها

سد جو سیر از نان بود نه از نمک
میل لذت هست در تو مینت شک

قانع آن باشد که هرچه آید پیش
آن خورد دیگر نجوید هیچ بیش ها

پوسته نو سیر آمد قناعت ای کرام
ملک قناعت هست مخصوص دوام

قل آنکه هست مردی را ز پیش
تا نجنبد آن در صحبت سیم و زر

ملک فقر کاهلش دارد ملال
ملک دو دسته دهکار باشد سال سال

صنعت

جهلی ما می لنا

هیچکی حاصل کند وز کفاف / حاجتش کم باشد و لا قدرکفاف
آن قناعت نیست عین کاهلیست / آن شنت قم زرقی و بیحاصلیست
نوع ثانی از قناعت آن بود / تا بکیسی هر دو دست اندر زند
یا طریقی سیم و زر آرد بدست / نفس را گوید مشو لقمه پرست
زین میانه هرچه لابد است دوا / باقیش را باز در راه خدا
هرچه از خود دیده و با حق دهد / در عوض یک لقمه اش هفصد دهد
نوع ثالث از قناعت ای کیا / این بود که هر و باشد مرد کار
باز بر دارد ز همه کار جهان / بی سبب حقش رساند تا نان
او چنان مشغول کردد با خدا / که ملال آرد ازین چون و چرا
هرچه حق بدهد بآن راضی شود / فارغ از مستقبل و ماضی شود
از قناعت بر کشاید کارها / وز قناعت گردد حل اسرارها
خوشتر از ملک قناعت ملک کو / در قناعت نور ایمان را بجو
از قناعت در بلا یابد صدف / بی قناعت عشق حق ناید بکف
در قناعت را چو مردان پیشه ساز / تا شوی مانند مردان عشقباز
صدق پر چرب و شیرین خورده / حاصلی نبود چه حاصل کرده
خاک خواری را بجان کردی بسی / زان هوس بگذر که تا جایی رسی
چرب و شیرینهای دنیا ای کرام / انبیا خوردند امانی دوام

بندهٔ شهوت شدن عین شقا ‏ میر شهوت شو که هست شمع بقا

پرخوری نفست ازو فربه شود ‏ تو شوی که بیشی او مه شود

از شهی در اوفتی در بندگی ‏ مردگیست به بود زان زندگی

حرص کرد آدم بگندم ای جوان ‏ لاجرم افتاد او از جنت برون

از برای شهوتی چل سال تمام ‏ گریه و بیچارگی کرد او دوام

بعد چل سالش خدا گفت ای رسول ‏ شد برای گریها عذرت قبول

گر طمع داری و جنت بس دوام ‏ شهوت دون را مشو همچون غلام

همچنین فرمود مولانای ما ‏ کاشف اسرارهای کبریا

گر تو پا بر ترک شهوت نهی ‏ همچو آیینه ز ظلمت وارهی

اندر آیینه چه تو جمال ‏ وارهی زین خواب و تشویش خیال

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی ‏ تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام المسلمان غیور وانا اغیر منه والله اغیر منا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرتناکترم و خدای تعالی از همه غیرتناکتر است

روزی حضرت موسی علیه السلام در مناجات بود از حضرت ربوبیت درخواست کرد و گفت یا الهی هر که از انبیا و اولیا در نگار دنیا نظر کرده بادی قفا بها و غیرتها نمودی سبب آن چیست خدا

عاشق

تعالی وحی کرد بر موسی که یا موسی چنانکه عاشق معشوق خود را دوست
میدارد و اگر بر معشوق عاشق کسی نظر اندازد و همچنان از آن غیرت جان
خود را در بازد و نخواهد که کسی بر معشوق او نظر اندازد همچنان معشوق بر عاشق
خود عاشق است اگر عاشق او بر جنسی نظر اندازد معشوق را دشوار آید و غیرت بجا
کند و نخواهد که عاشق او بجنسی دیگر نظر اندازد و مشغول شود و عشق بازی
آن آغاز دارد بلکه اینقدر میل که عاشق را با معشوق است معشوق را نیز چند
میل با عاشق است اما فرق است که میل عاشق آشکار است و میل معشوق
پنهان است و تمامه دلبران طالب بیدلانند و جمله معشوقان شکار عاشقانند
بیدلان را دلبران جسته بجان ❊ جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق است او خوی معشوق را داند و بخوی معشوق زندگانی کند
و بر رضای معشوق رود و تا مستوجب عتاب و غیرت نشود و معشوق
از وی آزار نکند و بیزار نگردد و انبیا و اولیا از خوف غیرت و عتاب خدا
از نگارستان دنیا و حلاوت های دنیا بریده اند که خدای سبحانه و تعالی
با عاشقان و دوستان خود غیور و غیرت گیر است روزی
حضرت شیخ حبیب عجمی از کنار باغی میگذشت صاحب آن باغ شیخ را
دید و شناخت بیامد و در پای شیخ افتاد و لابها میکرد و میگفت ای شیخ
شیخ این تمنا دارم که یکدمی قدم رنجه فرمایید و درین باغ درآیید شیخ آمد

باغ درآمد و تماشا کرد باغی دید بهجت از میوه های الوان و گلهای رنگارنگ
آراسته در دل خود شیخ گفت خوش باغیست ناگاه از گوشهٔ باغ
باغ آوازی شنید که ازین باغ خوشتر دل آن کس است که ازین
فراغت دارد شیخ همانجا بگذشت صاحب باغ رفت و میوه های الوان
و گلهای رنگارنگ بیاورد ناگاه از زبان شیخ این لفظ بر آمد و گفت
بی لطیف میوه ها و گلهاست باز آواز شنید که لطیف نام ماست میوه ها
و گلهای خاکی را بنام ما میخوانی از ما شرم نمیداری شیخ نعره زد و بیهوش
گشت و استغفار کرد چنانکه خداوندگار فرمود گفت لبم ناگهان
نام گل و گلستان آمد و آن گلعذار کوفت مرا بر دهان گفت که
سلطان منم و جان گلستان منم حضرت من شهی و انگه یاد ای نظاق
پیش چو من کنیا و چشم بدم دور باد شرم نداری که تو یاد کنی از کجا
وصف منی دان مخور سیلی بر ناکسی تا ای منی دان مکن لذم بر کس
غفان چند بود کر بباغ یاد خرابه کند زاغ بود کو بهار یاد کند از
خزان خدای تعالی را سبحانه و تعالی غیرت بر دوستان و عاشقان
از آن سبب است که این نگارستان عالم قطره ایست از دریای حسن
الوهیت و عاشقان و دوستان خدا گشته و مستی جمال او
استغفار علامت شکر اگر ظاهر و باطن مستغنی بر آب باشد او ز

برنگ رد

سیر نکرد و تشنه ترکرد پس هر که عاشق و مستسقی جمال احدیت است از قطره
حسن کجا سیر کرد چنانکه مولانا جلال فرمود ملا حتهای هر چهره از آن
دریاست یکقطره بقطره سیر کی کرد کسی کش هست استسقا هر که بقطرات
حسن راضی شد او را خدای سبحانه و تعالی آن قدر نیست که خدای تعالی
بروی غیرت کند و غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است چنانکه
فرمود مناسب این سخن داستان بود پیر زاهد تهاروی در ولایت ستی
در پهلوی خلق از اسرار او واره شده بی‌رهان از وعظ او برده شده

انکسارش اندک و پیشش نهان
خلق او را مشتری با مال و جان

پیر روزی سوی صحرا شد برون
تا بخلوت ذوق یابد اندرون

تابت کرما او بروی دشت
پیر روزی خسته تشنه باز گشت

سوی شهر آمد بباغستان رسید
کوشکی عالی در پیش او رسید

با ادب در زد غلامی زاندرون
گفت کیست آن کس که در زد از برون

پیر گفتش از کرم معذور دار
تشنه ام یک شربتی آبم بیار

در شکاف در نظر کرد آن غلام
پیر را دریافت از حسن کلام

رفت با مخدوم خود گفت آن فلان
زاهد نیک آمده است بر آستان

تشنه خسته آب می جوید ز ما
خواجه گفتش این سعادت از کجا

خواجه و ختی و شت پیل حب حال
بی نظیری دلبر با شیرین مقال

هر که دیدی حسن او حیران شدی　　دل ببردی در زمان نالان شدی
خواجه با دختر بگفت آن کوزه گیر　　بر در خانه برو نزد فقیر
یا او ب خدمت کن و خود را نما　　آب با وی ده از او هیچو دعا
خواجه می آمد پی دختر نهان　　تا ببیند که چه می زاید جهان
چون بیامد دختر و کوزه بدست　　آب داد و چون کنیزان در بست
خویش را بنمود آن صاحب جمال　　دل ببرد از زاهد پنجاه سال
پیر میگفت کز این حکم خداست　　با یکی شربت دلی بردن چراست
چون پدر بشنید در را کرد باز　　گفت ای زاهد می با ما بساز
اندرا در خانه یکساعت نشین　　ما ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبانیم نی از اهل شک　　تا رنو اندر میان نان و نمک
چون درآمد پیر در خانه نشست　　خواجه بگرفت دست زاهد را بدست
بوسه کرد و پیش آوردش طعام　　در هوا او را مهی شد و السلام
گفت آن دختر که با شیخ آب داد　　او مرا دخت است وارثیستم نژاد
گر قبول شیخ آید در نکاح　　آن مراد دولت بود با صد صلاح
صد هزاران منت بر جان من　　ای فدای دخت و خان و مان من
خواجه هردم خواند از همسایگان　　عقد دختر کرد با وی در زمان
پیر را بردند در حمام گرم　　دست و پایش را مالیدند نرم

البشت

غسل بست و پاک کرد اندام خویش ... جامه‌های پاک آورد و پیش
جامه پوشید و مرد و ستار بست ... عود و عنبر سوختند بالا و پست
سوی خانه آمد و با صد نیاز ... با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهد آن دم عجز حال خود بدید ... و اندر آن مشغول شد بانگی شنید
از برای یک نظرهای عشقباز ... جامهٔ تقوی گرفتم از تو باز
لبس طاعت کرده‌ای اندر جبه ... غیرت ما دان نگه میدار چه
گر بود داری نظر بار دگر ... این یقین دان در جزای کج نظر
دوستی از تو بریدیم ای فلان ... دوستی دیگر نباشد در میان
چون بگوشش هوش زاهد آن شنید ... نعره زد و جامها بر خود درید
راه کوه و دشت را بگرفت مست ... وان خیال اندرش بگذشت مست
اشک خونین ریختی در روی دشت ... سینه خود کوفتی با سنگ و خشت
تا بگوش جان او آمد ندا ... که ببخشیدیم با تو آن خطا
زان ندا افتاد و صحرا نشین ... پیش آمد سوی شهر آن نازنین
چون محل دل نظرگاه خداست ... عشق خوبان جهان آنجا کجاست
حق غیور است دوستی را این بدان ... دور باش از دوستی دیگران
گر تو گوئی دوست میدارم خدا ... حب غیر حق ز خود میکن جدا
زانکه اندر یک دلی نبود روا ... دعوی دو دوستی ای بی‌نوا

گر تو گویی دوستی حق تعالی | نیست در من کفر باشد این مقال
چونکه با تو دوستی دارد خدا | تو چرا با دوست باشی بی وفا
همچو طفلان دل مده با رنگها | با او عاشق شو و با او وفا
همچنانکه عاشق است معشوق جو | طالب است معشوق عاشق را چو او
همچنین فرمود مولانای ما | شهوار اولیا و اتقیا
لیک معشوقان نهان است و ستیر | لیک عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق با حق باز نه از بهر هوا | چار زن بستان اگر خواهی دوا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیاید در خوشی

فصل سی و سیم

قال النبی علیه السلام من آنس بالله توحش من الخلق یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هرکه با خدا انس گیرد از خلق گریزان گردد و اگر سوال کنند که انس چیست در جواب گویی هر آنچه در لطافت اندرون تو بی نظیرست و محبت آن ترا در صمیم دل و جانت از وی بی صبر و ناگزیرست انس اینست و آن چیز ترا مونس دل و سینه پرست و آن جاذبه شعله عشق است و شعلها بر طلوع جمال معشوق است و چون از جمال معشوق طلوع کند هرکه قابل و صاحب لذتست با این جمال انس گیرد و چون لذت جمال یافت عاشق گردد و چون عاشق شد سر از گریبان معشوق برآورد و از صفات معشوق پر گردد و همچو لعل از صفات

صلی الله

آفتاب

آفتاب و چون لذت مغز نغز یافت پوست را رها کند و از پا و سر بر آرد چنانکه
خداوندگار جلال الدین رومی فرمود ۞ پوست رها کن چو مار سر تو بر آور
ز یار ۞ مغز نه‌ای مگر چه از این پوست پوست ۞ هر که سر از گریبان دوست
بر آورد در روی مراد و اختیار نماند مراد و اختیار مراد او و مراد و اختیار
و مراد معشوق است و تا رفت میان عاشق و معشوق است یگانگی باشد
عاشق دیگر و معشوق دیگر ۞ یا رب منم جویای تو یا خود توئی جویای من
ای خلق من تا من منم من دیگرم تو دیگری ۞ عشق را بسبب آتش پیدای
آن کرده اند که اگر در آتش آهن و سنگ و هیزم اندازند همه را همرنگ
خود کرده اند و جمله آتش نماید مقصود از این نظر آنست که چون در میان عاشق
و معشوق عشق در آمد عاشق و عشق همرنگ معشوق می شود و این معنی را در
سلوک توحید می گویند و معنی توحید اثبات ربوبیت است و محو بشریت
۞ در قدم روند کان شیخ و مریدی بود ۞ در نفس یگانگی شیخ و مرید نماند و
تف آتش در میان است و در صفت آتش آهن و سنگ و هیزم یکسان
است و چون تف آتش از میان برخاستی در صفات یگانگی نماند هر یکی
بصفات خود راجع گردد و حقیقت عشق آنست که عاشق خود را در صفات
معشوق محو گرداند که شراب حسن معشوق چون بکام که [illegible] عاشق
رسد که خود را همرنگ گرداند ۞ همرنگ کند شراب ما را ۞ هر دو یکی شود که [illegible]

روزی ابلیس از منصور حلاج رحمة الله علیه سوال کرد که یا منصور ابلیس
یک انا گفت از درگاه ربوبیت مردود گشت منصور هردو هزار انا گو
و مقدم قرب و بجانب حق می افزاید فرق چیست درمیان این انا
و آن انا منصور حلاج گفت ابلیس انا را با خود اضافت کرد و منصور انا را
با خدا اضافت کرد لاجرم منصور ازین انا مقرب گشت و ابلیس ازان
انا مردود گشت ه گفت فرعونی انا الحق گشت پست ه گفت منصوری انا الحق
او برست ه آن انا را لعنت الله در عقیب و این انا را رحمة الله
از عقیب ه بدانکه آن وقت سعادت عظیم است که عاشق خود در معشوق
گم کند و یاد خود نتواند کرد هرچه گوید بزبان دوست گوید و هرچه شنود
بگوش دوست شنود و کرده او کرده حق باشد چنانکه خداوندگار
فرمود کاری که کنی تو درمیان نه ان کرده حق بود یقین دان
هرکه از خودی درگذشت در حضور مستغرق شده از دو اصلان گشت
انکار نماند چنانکه فرمود چه کارست این نداند کس ز خود بگذرد وان در
رس چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در تو انکاری هرکه از وجود بگذشت
بدوست پیوست و از صفات دوست مالامال گشت مناسب این معنی داستان
قصه دیگر بشنو ای خوش نهاد آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم سودای او دیوانه شد این حکایت در جهان افسانه شد

تذنیبی

چند سیلی عشق او را برده بود ... رنگ او چون زعفرانی کرده بود
مادرش میدید رخسار پسر ... کز غم سیمین بری شد همچو زر
مادر از اندوه او بیچاره شد ... چون که فرزند رفت آواره شد
مادر مشفق بجست و جو شتافت ... درد او را هیچ درمانی نیافت
غیر مجنونش نبود او را پسر ... وان پسر از عشق غلطان شد بسر
گفت الهی نازکش پرورده ام ... چون چنین شد با تواش بسپرده ام
حال مجنون پیش لیلی مرد و زن ... عرضه میکردند گاهی وجه حسن
حال مجنون این چنین شد داستان ... تا رخش کردست عشق از آب و تابان
هر کرا می بیند آن سودازده ... پی سپارد کز من شیدا شده
پیش لیلی رو بگو از من پیام ... کان فلان آشفته گفت بعد از سلام
شوقت اندر جانم آتش برفروخت ... بی محابا تر و خشک دل بسوخت
گر بوصل خود نگیری دست جان ... جان بسوزد بر مثال دل عیان
آن شنیدی لیلی کردی خفیه جوش ... در درون جوشش از برون کردی خموش
مهر مجنون در دل لیلی نهان ... بیشتر از مهر مجنون شد بدان
نخوت و ناموس همی آمد حجاب ... لیلی هم بریده بود از نان و آب
با کنیزی چند گفت آن دلستان ... سوی مجنون رفت خواهم این زمان
تا بدانم حد عشق او کجاست ... عشق بازی نه که کار کرست

من بشکلی باز جویم سر او / تا بیابم سر او را مو بمو

جامه گردانید لیلی در زمان / سوی مجنون رو نهاد آمد روان

با کنیزک گفت روی خود بپوش / دور بنشین نظر میکن خموش

دیده مجنون را نشسته بر زمین / گفت چونی و چرا گشتی چنین

گفت ای لیلی مرا عشقت بود / زان سبب دیوانگیها رو نمود

از می عشقت شدم مست و خراب / ز آتش هجر تو گشتم دل کباب

گفت لیلی که مرا هم قصه است / قصهٔ ما هر دو گویی تا یکی است

آن خود گفتی تو بشنو آن من / دختری ناگاه شد مهمان من

دلربائی فتنهٔ زیبا رخی / طرح دادم اسپ و فرزین و رخی

رخ نمود و کرد شیرین بازئی / گفت شه مات است با طنازئی

من کنیزی گشته‌ام در محبتش / دست بسته روز و شب در خدمتش

با خود آورده‌ام ببین آن حسن او / صد چو لیلی از رخش گمنام او

یک نظر انداز روی او ببین / که نظیرش نیست در روی زمین

چونکه مجنون را نشد آنجانب نظر / لیلی لیلی زد او را معتبر

گفت اگر تو عاشق لیلی بدی / تو بحسن غیر چون ناظر شدی

زین شکل مقصودم آزمایش تست / که ترا نام است عشقی در جهان

چون ز عشق حق زنی لاف ذکر آن / اهل رشناسند کان لاف است لاف

عشق آن

عشق آن باشد که این هر دو جهان　　هیچ نرزد پیش یکتا موی آن

تا نبری انس خود از دیگران　　با خدا الفت نباشد این بدان

در دل تو صد هزاران دوستی　　لاف کم کن عاشق حق نیستی

عشق تو شایسته نبود با خدا　　آن همه لاف و دروغ است و دغا

تا نبری انس خود از دیگران　　با خدا انست نباشد این بدان

عاشق مستی که هر جا می بود　　از کف معشوق سیلیها خورد

تا حقیقت نبود آن عشق مجاز　　عشق تو هر گز نیرزد یک پیاز

تا نبرید انس مجنون ای فلان　　از نگارستان و خوبان جهان

لیلی ششش میگفت قلبی فی مرض　　هیچ حسن ست راست میل نفس وی

چونکه مجنون در گذشت از خشک و تر　　آنگهان شد مس قلبش همچو زر

چون نهانی یافت عشق او کمال　　برگ و بال آورد بیراز شاخ و بال

مونس لیلی شد و لیلی گزید　　همچو وحشی انس از خلقان برید

حسن لیلی رست اندر خاطرش　　بود لیلی در همه جا حاضرش

بی وی و با وی شده لیل و نهار　　بیقراری بود آمد بر قرار

پر شد از لیلی ز پایان تا بسر　　همچو لعلی از صفات ماه و خور

مادر مجنون شنید از مردمان　　که اگر مجنون کند قصد این زمان

چون ره و زاعضاش خون زاید برون　　به شود وان ماشد او را فایده

تا درشش فصاد بر واند زمان | گفت مجنون فصد چه بود ای فلان
پر شدست این جسم از لیلی چو جان | نیش بر لیلی زدن آسان مدان
همچنین فرمود مولانای ما | مخزن اسرارهای کبریا
گفت با فصاد مجنون شک مزن | دوست من بگذار و گردن من بزن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیاید روشنی

فصل سی و ششم
قال الله تعالی إنّ الله لا یغیّر ما بقوم حتی یغیّروا ما بأنفسهم

خدای تعالی میفرماید که بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستم تا آن
قوم تغییر حال خود بکنند نزد مفسران تاویل آن اینست که هرکه در امر و نهی خدای
تعالی عصیان نماید و عملی کند که از آن عمل اثر خال آید عقوبت دو جهان
بر وی لازم گردد و از خوشی دنیا و آخرت بناخوشی دنیا و آخرت افتد
و گرفتار گردد و در دنیا از غنا بذلت فقر و احتیاج مبتلا شود بدانکه خالق
نهان بی نشان چون مخلوقات عیان با نشان را بیافرید ارواح را در
مخلوقات مرکب کرده چشم و گوش بینا و شنوا داد و کما قال الله تعالی
قل هو الذی انشأکم و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة و این چرخ
معلق بلند را گردان کرد و این زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات
گردانید و چندان هزار الوان نعمت و اثمار و اشجار پدید آورده و بر سبیل

دانه دوم

دانه و دام شده حیران شده بستان که چه برگ چه شکوفه است داشته

مرغان که چه دام است و چه دانه شد و السن وحین را آگاهی داد و فرمود که

مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ ای لیعرفون و برکت هر یکی

سیر شمع عقل داد تا خلق خود را بشناسند و امر و نهی آورند کار ریگار آرند و بدانند

عصیان و آزار و ستم و بیدادی و بی انصافی را از خدای تعالی عذاب است

و طاعت و احسان و عدل را از خدای تعالی عنایات و رحمت است و عمل هر یکی

زرع خود است و دنیا مزرعه آخرت است کما قال النبی علیه السلام اَلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ

الْآخِرَةِ و چون اعمال رستن چنانکه فرمود خاک تیره ابر دیده رخت

این گوید که هر چه خواهد بکارد و همان درو کند بدانکه معامله خلق از دو

حال بیرون نیست معامله خلق یا با خالق است یا با خلق و حق معامله

با خلق آنست که همدیگر منفعت باشند و راستی ورزند چنانکه در میان هیچ حسد

نبود و یعنی تعصب و خبث و بهتان و جور و نفاق و هر که تعدی کرد او ظالم

است و در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود کما قال الله تعالی

لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَى الظَّالِمِيْنَ و حق معامله با خالق خلق آنست که خدای را عبودیت الوهیت

بجا آرند و با رسول خدای صادق باشند و متابعت افعال او کنند و

قرآن مجید را بخوانند و با امر و نهی قرآن عمل کنند و هر که خدای را عبادات

نکنند و متابعت رسول علیه السلام نکنند و با امر و نهی قرآن مجید عمل نکنند

او با خدا و رسول کژ باشد لاجرم دشمن بر وی غالب آید و کار او در بیت خلل
و حاجت او مستجاب نکرد و جمله مخلوقات با او کج باشند چنانکه خداوندگار
فرمود باد بر تخت سلیمان رفت کژ * پس سلیمان گفت بادا
کژ مرو * باد گفتا ای سلیمان کژ مرو * گر روی کژ از کژم خشمان مشو
هر که قرآن خواند و عمل قرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی
علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه هر که قرآن پذیر نیست
صحبت انبیا و اولیا او را سود نکند * گر چه قرآن حالهای انبیاست
ماهیان بحر وصف کبریاست * چون بخوانی و نه ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر * هر که قرآن پذیر نیست او را از خدای تعالی
خوف نیست و تمیز حلال و حرامش نیست و او را زکوة و روزه نیست و اگر
زکوة دهد و روزه گیرد برای خدا نیست و در نماز و طاعت او شوق نیست
طاعتش هیچ چیزی نیست که درو شوق نیست و هر کرا با خدای درد و سوز نیست
و عمل صالح ندارد او شریر است و خلق آزار خدای تعالی از وی بیزار
و خدای تعالی حال بر وی متغیر گشت تا او از خوشیهای دنیا ناخوش شد
و از غنا بذلت فقر و احتیاج گرفتار گردد و سپر بلاها شود و دشمن بر وی
غالب آید داستان سوی ترکستان جلال الدین شاه *
ملک دشت و کچ بکر ... نام داری بود آن صاحبقران

در شجاعت

در شجاعت بی نظیری در جهان تا بخارا و سمرقند و تلاس آن او بود
خوانین و اساس چون مغل راشد بجاو کند نزد شه رفتند و گفتند آن هم

شاه لشکر را کشید و پیش رفت — راند و اندر حد ملک خویش رفت
در مصاف چند و کافر برد دست — لشکر خوارزم شاه از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر کرد راست — گفت از ما جهد و نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و در مصاف — کافر او را باز شکست از گزاف
همچنان نه بار شکسته شد — لشکرش هم کشته و هم خسته شد
کافر آمد غالب و بگرفت دشت — شه ز جیحون آب زانسو میگذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان — لشکری آراست در اندک زمان
بر لب جیحون گذشت آمد به پیش — دید لشکر آمده از حد بیش
شه نبرد بر کافران مردانه وار — چه بی توفیق کی آید بکار
باز شه از کافران اشکسته شد — شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه بگوش خود شنید از آسمان — که همی گفتند ای کافران
این مسلمانان ظالم کار را — عاصیان بی رحم خونخوار را
شاه دانست کان هزیمت از کجاست — گفت این نه حالی از افعال ماست
گفت با لشکر که در چندان — من بگوش خود شنیدم ز آسمان
هیچ تخم فعل ما بر رسته است — باب توفیق ما بر بسته است

هر کی گیرد سر خود را زده — جانب ما کار هر یک چون شود

هر که اندر راه تقصیر حق کرد — حق خوشی حال او تغییر کرد

ما محبت این جهان پیچیده ایم — حب دنیا را بجان بگزیده ایم

ما همه طفلان در خورد و خواب و خیال — دل همه غافل شده اندر روز مآل

بهر نام مومنی در ما کجاست — روز و شب مشغول عصیان و خطا

کنج بنشین دور است گو گر مومنی — در چه کاری باز گو چه می کنی

مومنی و خالصی تو با خدا — یا چنین بازی کنی و بیوفا

لقمه تو از حلال است یا حرام — یا منافق در میان خاص و عام

یا چو روباهی بدو بدکاری — فتنه انگیز و دغا خون خواره

از خدا می ترسی و فرمان بری — یا که ترسی نیست و ظن آوری

گر ترا ترس است این از چیست — وقت حق گفتن ترا انکار چیست

تو زکوة مال بیرون می کنی — یا بنعمت مال افزون میکنی

در نماز خویش می یابی حضور — یا حضورت نیست جز کبر و غرور

سوز و زاری در نماز و در نیاز — یا که جز صورت نداری از نماز

گر نداری درد و سوزان شد ریا — از ریا بگذر که تا یابی خدا

همچنین فرمود مولانای ما — کنج رحمان پیشوای اتقیا

طاعت بی سوز پوست مغز نیست — همچو جوزی کاندرونش مغز نیست

طاعت عامه

طاعت عامه گناه خاص کان   وصلت عامه حجاب خاص دان

جز خدا و غم عشق چشم اضطرار   اندر آن حضرت ندارد اعتبار

گفته با عمران موسی کردگار   تحفه با ما سینهٔ بریان بسیار

درد و سوز و غم کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیک ماست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و هشتم قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة
نصوحا خدای تعالی میفرماید که انانی که ایمان کرده‌اید توبه کنید بخدای
تعالی همچو توبه نصوح یعنی از آن چیز که توبه کردید باز با آنچیز عود مکنید
تا توبه شما توبه درد نام نبود دیگر چون خدای تعالی آدم صفی را
از عالم عدم بعالم وجود خواست آوردن ملایکه را اعلام داد که در
روی زمین خلیفه خواهم آفرید مرکب از عقل و شهوت ملایک گفتند
یا الهنا چون خلقت این خلیفه از عقل و شهوت است فساد و خونریزی
مربیه آیه کما قال الله تعالی واذ قال ربک للملائکة انی جاعل
فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها
ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون
مقصود از آفرینش آدم آن بود و نزد خدای تعالی مجرمندگان
محبوب و مطلوب بود چنانکه خداوند کار قوی بود آفرینش این همان ای

و خوشی طلب عجز و سوز است حق تعالی را طلب صدجوان به بیابانی
ای عنی حق بگوید عجز گو ای منی پیش از آفرینش آدم در آسمان
و زمین ملایک بودند و در روی زمین از جنی و وحوش و دیو بوده
بودند اما عجز از ملایک حاصل نمی آمد بسبب آنکه ملایک محض عقل اند در
ایشان شهوت نیست و در هر که شهوت نیست از و عصیان ممکن نیست
و تا عصیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت تامه و وحوش و طیور
از محض شهوت است و ایشان ذوی العقل نیستند و مواخذه بر عاقل است
چون در نهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل
نیست پس عجز از مخلوقی حاصل گردد که خلقت او از عقل و شهوت بود
تا نفس شهوتی سبب بی راهی کند و چون تعقل باز آید از آن بی راهی
پشیمان گردد و عجز پیش آرد و دمبدم آن عصیان و سیئات را
برابر چشم در آورد و در ندامت آن از روی سوز یا وجود آید
و از خاف الله توبه کند و بعمل صالح کوشد تا خدای تعالی بسبب آن عجز و سوز همه
آن سیئات او را بحسنات گرداند کما قال الله الا من تاب و آمن
و عمل صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
گناهی که بنده را بخدای محتاج گرداند به از آن عبادت است
که عابد بآن عبادت نازد هر گناه یک استغفار کافیست اما هر عبادت

هزار استغفار باید بسبب آنکه در عبادت عجب بسیار است هر گناهی که
در وی ندامت و سوز است از صد هزار آن عبادت بی سوز که بهای
دیدار و لعل لب یار رخساره زرد و دیده گوهربار است نظم قیمت دُرِّ
گوهر چیست بگو جز لعل نگار نشد قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر است آمدیم
به بیان توبه توبه آن نیست که بنده گناه کند و بر آن گناه توبه کند و باز
کند آن توبه کند نیست توبه کذابان است توبه آنست که آن نیت از که
بسبب آن نیت گناه حاصل آمده است از دل خود قطع کند کما قال
النبی علیه السلام الاستغفار من غیر اقلاع النیة هی توبة الکذابین توبه
که در قطع نیت بود و شوار است آسمان کی بدست آید نظم گفتم ای
مه توبه کردم تو بهار و مکن گفت بس راه است پیش تا ببینی توبه را
هر که را توبه نصوح حاصل آید خاک در کف او زر گردد حضرت شیخ فضیل
عیاض رحمة الله علیه را چون توبه کرد و خصمان خود را خوشنود گردانید
و آنچه از ایشان گرفته بود باز داد و بحلی خواست یهودی مانده بود
شیخ نزد آن یهودی رفت و گفت از متاع دنیاوی هیچ ندارم تا ترا
خشنود کنم فاما باید که خشنود شوی و مرا احلال کن یهودی در جواب گفت
تو تایب شده ای اما من سوگند خورده ام که زر خود را از تو بستانم
چون ترا دنیاوی نیست که بمن دهی من در دست تو زر دهم تو آن زر را

را بستان و باز بمن ده تا سوگند من حانث نشود یهودی پیشتر رفت و مشتی خاک در دامن گرفت و گفت یا فضیل دست در دامن من بزن و زر را بدست خود بگیر و بدست من بده شیخ فضیل دست در دامن یهودی برد آن خاک زر شده بود زر را گرفت و بدست یهودی داد آن یهودی عمل باز نمود و گفت من در توریت خوانده ام که هرکه توبه نصوح کرده است اگر دست بخاک برد خاک زر شود و آنچه در دامن من بود خاک بود اما ببرکت توبه تو زر گشت ای خلف جان آنکس که او را توبه نصوح حاصل شد و مخبر بود دریافت و از مردان ما همی فرد و آمد مناسب این معنی داستان

آن نصوحا کو صمر شد در جهان	بود مردی فاسقی شیرین زبان
عشق پنهانش نمی‌دانست کس	مرد او کو محرم او بود و بس
صورت زن داشت شیرین کار بود	در حیل چون رند و عیار بود
بود در گرمابه دلاک زنان	محرم گشته بنزد خاتنان
در حکایات و مضاحک چست بود	طبع موزون داشت خوش‌گوئی نمود
در ملق دست ملق برده بود	جمله را در دام خود آورده بود
هرکرا محرم بدیدی از زنان	سر خود با او بگفتی در نهان
خوش ترک کردی دگر سینه مراد	کار او پیوسته این بود ای ولد
چون قبول جمله خاص و عام شد	دختر شه روزی در آن حمام شد

آن بلی

آن یکی میگفت کز لاک عجیب — هست در حمام مطبوع عجیب
گر بود دستور او را آوریم — تا که بانو را ببیند آن ندیم
چون نصوح آمد روان بگشاد لب — در دعا مثنی و ثناهای عجب
دخت شه خوش شد ازان گفتار او — گفت پیش آ گل بیار و سر بشو
پیش آمد فن دلاکی نمود — در صفا کلها فراغت بس فزود
نزد دخت شه چو شد کارش روا — اتفاقا شد که ناگه از قضا
رشته غلطان دخت شه گسیخت — مهره‌ها از رشته بیرون شد بریخت
جمع کردند مهره‌ها را زان میان — مهرهٔ بگزیده گم شد ناگهان
پس طلب کردند و مهره ناپدید — کار با خشم و بر سودای کشید
حکم شد تا در ببستند از برون — پرده بالای همه جویند درون
لرزه آمد در نصوح بد خصال — کین دمم جویند دو وا اندر حال
پوستم در زندگی بیرون کنند — وانگهان با دشنه و تیغم کشند
آمده در پای دخت شه فتاد — کاش کی ترسم بر آمد از نهاد
گر بود فرمان درین خلوت روم — باشدمی مشغول با رحمان شوم ها
تا طلب دارند اول زین زنان — بعد از ایشانم بیاری در میان
دخت شه چون دید ترس و لرزه او — گفت اگر ترسی بخلوت اندر رو
رفت در خلوت در خلوت ببست — رو بحق آورد و در زانو نشست

گفت الهی توبه کردم از گناه دست شستم از گناهان تباه
ستر کن این بار دیگر مر مرا آمدم باز از حیلهای دغا
وا رهانم زین درد و ماندگی بعد ازین بندم میان در بندگی
هر چه آن شایسته باشد آن کنم جان خود در راه تو قربان کنم
اینچنان مالید رو را بر زمین که برون شد پوست از روی جبین
استخوان ابرو پیش آمد پدید از دو دیده اشک خون می‌چکید
ناگهان نعره برآمد از زمان یافتند آن مهره را جائی نهان
شد نصوح آندم ز گرمابه برون یافت راهی با خدا از اندرون
بی خطا ثابت قدم در توبه شد او که ناگه دوانده توبه شد
توبه اش شد در همه عالم علم یافت شهرت در عرب هم در عجم
توبه خوف امید بود در وسط جان توبه عهدیست با خدا این بدان
هر کرا ایمان بود و عشق خدا چون کند نقض و در آید در خطا
گر خطائی رفت ناگه بر زمین رو بمالد تا رود خون از جبین
زان گناه او را بروید در زمان صد هزاران مغفرت در دو جهان
آن گناهش به ز صد ساله دعا که بود با خشوع از دل نیاز
توبه کن و آن توبه را تو هوش دار نقض آنرا ره مده تو گوش دار
تا که از مغفرت شسته شوی چون دعا از سوز تا برتر شوی

صدق و کرد

صدق تو گردد ترا چون نردبان / بر روی بالای این سقف آسمان

اندر آئی در صف مردان پاک / تو رهی از زنگ و دردهای خاک

جز مراد حق مرا نبود مراد / حق نگهم دارد ز نقصی یا زیاد

خواست و چون خواست رحمان شود / در دو عالم هر چه خواهی آن شود

تا توئی مشغول با ما و منی / ظلمت اندر ظلمتی بی روشنی

گوش کن این پند خوش بشنو ز من / هان مرو بر نردبان ما و من

تا نیفتی زان بلندی تو به پست / بشکنی تا گاه فرق و پا و دست

همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق و تاج اتقیا

نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زان نردبان افتادنی است

حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام من طلب شیئا وجد وجد

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر که در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب خود را بیابد بدانکه مطلوب تمنای است در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست اول آنست که نظر طالب را بر دنیا و آخرت نیست مطلوب او جمال الله است التفات بر مخلوقات ندارد چنانکه خداوند تعالی فرمود

چون نه بینم من جمالت صد جهان چه بود دیده گیر چون حدیث تو
نباشد سر بسر بشنیده گیر چون تماشم در دو حالت ای زنجبانان
نعیم نسان در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر حال دوم
آنست که طالب را مطلوب صنع خداست و راحت دل او در وقتیست
که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرتهای گوناگون صانع را ببیند
که در هر مخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی و قدرتی دیگرست و هر یکی بخلعتی
دیگر آراسته است چون خلعت صنع تو دارد همه صورتهای صور
تست خوش باد ای ما رسلام علیک و هر مخلوقی آیتی است از
آیتهای خدای و هر مخلوقی گواهیست بر قدرت و وحدانیت که فی
کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و حال سیوم آنست که طالب را طلب
خوشیهای دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است
و این خوشیهای و حسنهای دنیا زلالیست از دریای شکرستان
صانع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذت الله هر که با آن
حسنها و خوشیهای و لذتها بنظر نفس نظر کرد گمراه شد که شب نفس نیست
و هر که با آن حسنها و خوشیهای و لذتها بنظر حق نظر کرد در مشاهد
یافت و در عالم صفات بعالم توحید سر بر آورد و چنانکه خداوند
گار مولانا جلال الدین رومی فرمود این خوشی چیزیست

چون کاه

بچون کاید اند نقشها گرد و از حد بحد در میان آب و طین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت که ز راه شاهد آید
که ز راه اسپ و زین از پس این پردها تا کی بتابد جمال
جمله بتها بشکند آنکه نه انست و نه این عوام خلق را این سعادت از
کجاست که بنظر حق توانند دید از مخصوص بانبیا و اولیاست که قائم
بنظر نور اکتحل اند از تسبیح جمله جمال آگاه اند و می بینند و می دانند
و در تسبیح له ما فی السموات و الارض کل له قانتون سماعها دارند
و حلاوتها می یابند چنانکه خداوندگار فرموده پیش تو این سنگ و
چه صامت است پیش ما فصیح و ناطق است جمله مخلوقات
بر خالق خود عاشق و طالب اند چنانچه مولانا فرموده ای آب
چه میشوئی ای باد چه می پوئی ای رعد چه می غوی ای چرخ
چه میگردی ای عشق چه می خندی ای عقل چه می بندی ای مهر
چه خورسندی و ای چهره چرا زردی و جمله مخلوقات نزد خدای
تعالی عزیز اند و هر که از سر نیاز و تمام رشته و دوی بدرگاه خدای
آرد و بحضور تمام و اخلاص کامل احتیاج نماید خدای تعالی از کرم
عمیم اجابتش کند و درهای انعام و احسان بروی بکشاید و مقصود
او را در کنارش او نهد تو ملک کرده مبارک بر سلیمان وار کرا

مبیع وعطا همه را نیاز آرند کرم خدای سبحانه وتعالی بر مخلوقات عام
است در وقت حاجت همه مخلوقات از صالح و طالح از سره و قلب
و مومن و کافر محروم و مردود نیست هیچ طالبی پیش او مردود نیست
را الا قصد شیء از خود بیرون بود نیست این کرم هیچ وکیل آن کس کند
گر چنین صنعی شکری پیش کند خوان کرم پیش خواص و عام گسترده است
و هر یکی را در اوج سعادت او دست داشته که جمله ایشان بر وسیع کشتی طعمه
بهره سانند و خلق را لایق نعمتهای خوش میدارد و اما خلق عام ملح خود
و حصه دوست اندیشه در کفاف ها فی می شوند آنها طلب قرب داده
که زبان ایشان وران ست کمال قال الحسن البصری رحمه الله علیه
عجزک مایکفیک یطلب ما لطلب ما یطغیک انبیا و اولیا از خدای سبحانه
تعالی ملک تو شنیدای دنیا طلبیده اند اما از برای صلح و راحت
بعض ایشان تماشاکنان قدرت خدا در بوده اند مناسب حکایتی داشتن

صادقی بشنیده بود از صادقان … که اگر شخصی بصدقی بی گمان
حاجت خواهد ز خدا و خدا آن دهد … هر وزرا اگر حاجت یا بد آن دهد
گفت آن درویش صادق همچو کلا … حاجتی درخواست و دم از خدا
در حصول حاجت خود دل به بست … رفت پیش درگه سلطان نشست
چند روزی صرف آن داشته بود … راه خود در خواب را بر بسته بود

ودهان

مردمان گفتند مقصود تو چیست ... جستجوی و حاجت تو پیش کیست
گفت دارم حاجتی من در درون ... وآن نگویم جز بشاه ذوفنون
چون شنیدند گشت واقف زان ضمیر ... گفت تا آرند او را در حضور
چون بیامد گفت شه حاجت بگوی ... زین خطر هرچه که می جوئی بجوی
گفت آن درویش من مرد گدا ... حاجتی دارم بدرگاه خدا
گرچه شه عالم مرا دختر بده ... نیست نی عدو سیم و زر ده
گفت اینک رفتم ای اندر جواب ... تا ببینید تشنه می زای صواب
لحظه از پا فرود آی فقیر ... من طلب دارم وزیران کبیر
بحث کردم خیال خام را ... تا بیا شه طعن بر عام را
خلوتی کرد و وزیران خواندش ... آشکارا کرد شه اسرار خویش
گفت شه درویش از بهره کی شناخت ... تا چنین گفتار آورد پیش ما
یا خلل دارد و یا عشق حاجتست ... زانچه بر دیوانه نی بر عاقل است
یا که گنجی یافت است او ناگهان ... دل قوی کرده است میگوید چنان
یا سرو کار است او را با خدا ... آنکه قسمت یابد هیچ ماه
هرچه خواهد آن شود اندر زمان ... اولیا داللهند وزان دست آن
شاه با جمع وزیران کبیر ... رفت خوش بنشست نزد آن فقیر
گفت ای درویش تو با آن قصه ... این سخن گفتی و دختر خواسته

یا که بودی سرسری بود آن زلاف / هرچه آمد بر زبان گفتی گزاف

گفت آن درویش در ما نو نیست / صادقان را ظاهر و باطن یکیست

گفت شه وقتی ز ما دختر بری / کانچه ما خواهیم از تو آوری

گفت آن درویش بسم الله بگوی / هرچه میجوئی ز ما فرما بجوی

شاه پیش آورد شرطی بی نظیر / گفت صد در همچنین آری عشیر

گفت سهل است خواستی ای پادشاه / هستم راهست در جائی پناه

آنچه من دارم طلب آن نم دها / عالمی پر در و هر جا نم دهد

گفت اینک رفتم ای شاه گزین / تا بیارم در صد تا اینچنین

آمد و اندر لب دریا نشست / کوزه اشکسته آورده بدست

بست هر دو اند صلاحی از دمو / بر در درگاه حق آورده رو

میگذارد رنگینی باب ز / با حضور کامل با صد نیاز

در زمان از دریا کوزه پر فزون / آب دریا را همی ریزد برون

مدت سه روز چون همت ببست / آب دریا کم شد و آتش نشست

ولوله افتاد اندر ماهیان / ناله میکردند آن بیچارگان

کای خداوندا گناه ماهی بود / که بجا این خشم ما گنه چه بود

حق شد ماهیان الهام کرد / کان فلان درویش صاحب درد

همت عالی زخود در بسته است / زان سبب دریا فرو بنشسته است

انتها این

از نهنگ این بحر زخار عظیم / هست عضو وحش از دریای یتیم
عقد دُر یکبار دیده پیش او پدید / از فغان و ترس و غم ایمن شوم
دید دُر درویش آمد آن ماهیان / هر یکی دری گرفته در دهان
پیش آمد دُرها بستد فقیر / برد دُرها را بر شاه و وزیر
شاه و حیران ماند کین قوت کراست / شد تعجب کین ز مردان خداست
گفت شه با واهد ایت جان من / ملک تخت و دخت و خان و مان من
عقد بستند پیش شه اندر زمان / سوی حمامش ببردند شادمان
جامه پوشید و شب آمد در حرم / آن فقیر پاک باز محترم
چه زنند او بجاند دخت شاه / دید ذوق حق خوبرویی همچو ماه
یکدمی مشغول شد اندر نماز / گفت ای پروردگار کارساز
آن همه مالیست این ناید بکار / آنچه در وهم نیاید آن بیار
تشنه را وصلم و گستاخ ولیک / کی شود مستغنی از یک قطره سیر
این بگفت و زود رشته آمد برون / نه برون دیدند او را نه درون
ای به بسته دل بدین خاک سیاه / این حجاب اندر حجاب است و کناه
دل بده گر مؤمنی چون عاد قان / یاد در وهرجان و خوبی تبان
حالی همت باش و دل باقی بنه / تو بجای قاف قربی رو بنه
برجهی چو جنید چی باشد آن / گر تو حدیثی چه دی در میان
هشت جنت کرد ندت سبیل / تو مثو راهی از انب در گذر

نگاز

تو طلب که بهشت جنت را ازو / پر رسد آن چشمهای رنگ و بو

ذوق جنت هر چه آید در نظر / هستی هر چند ازان هم درگذر

بی کران ست بحر موج فر و جلال / موج اول پیش تانی چون خیال

همچنین فرمود مولانای ما / خازن اسرارهای کبریا

هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنچه در اندیشه ناید آن خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و هفتم قال النبی علیه السلام همم الرجال تقلع الجبال
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که همتهای
مردان کوهها را از جای خود بکند بدانکه همت درختیست در نهاد
مخلوقات که بیخ آن درخت در زمین دل ست و شاخ و بال
آن درخت از هفتم آسمان درگذشته ست و حقیقت آن
بخدا صدق و یقین ست چون صاحب دل درخت همت بجنباند
از جنبش آن لرزه و زلزلها در زمین و در آسمانها پدید آید چنانکه
فرمود [illegible] ی اگر در راه با مور سیاه [illegible] ور در دل او سلیمان
با سپاه گر نباشد از پی شکرانه در زمین و حیرت افتد زلزله
آن دم زمین شد ازو که آن روز شده ست که یوم نطوی
السماء کطی السجل چنانکه مولانا جلال الدین رومی فرموده

تبدل الارض غیر الارض
[illegible]
[illegible]

آسمان گوید جان دم باز زمین   گر قیامت راند بی ستی جبین

و چون کیفیت حال در یابند که صاحب همت درخت همت برای حاجت بحرکت آورده
است و برای قبول آن حاجت ملایک زمین و آسمان در آن دعا آمین گویند
تا خدای تعالی حاجت او را قبول کرد و از این سبب همت را فرستد و همت را
در سنگ خارا کند است و همت را نفع عظیم است هر که هوشیار است دل مخلوقات
نگاه دارد که دل منظر حق است و راه بخدا بعدد انفاس خلایق است که الطرق
الی الله تعالی بعدد انفاس الخلق زنهار مبادا که دل مومنی را بناحق بیازاری
که هر که مومنی را بناحق بیازارد او خدا و رسول خدا را آزرده است و بحکم توریت و
انجیل و زبور و فرقان کافر است کما قال الله تعالی ان الذین یوذون الله
و رسوله لعنهم الله تعالی فی الدنیا و الاخرة و در میان خلق بودن و دل نگاه
داشتن دشوار است اگر بخلق علی رود حق پوشیده شود و چون حق را پوشند مستوجب
عقوبت کردند بحکم و لا تلبسوا الحق بالباطل و اگر بحق خلق زنند دل خلق
ناخوش شود طریقه زنده کانی نیست که هر که موافق حق است آن جانب را
نگاه دارند و بخلاف جانب حق در فعل و قول با کسی یار نشوند آنچه حق است بخلق
بگویند اگر شنوند با ایشان نا خلاف کنند و اگر حق را نشنوند از ایشان اجتناب جویند
و اکثر ایشان از حق گفتن برنجند و بخشش ایشان بر حق بود و باشند بخشش از بخل
که جانب حق را بباطل پوشند و بر سلطان ظلم روا دارند و دلی را بناحق بیازارند

و چون مظلوم آزرده شود و تصدیق همت در بنده دور درگاه خدا باید خدای تعالی
دعای مظلوم را در حال مستجاب گرداند و در کار ظالم اگر زود کاهنی باشد پرا زاده
مناسب این معنی داستانی یاد آمد

نظم

رسم آنست که فقیر با خبر / چون بخواهد رفت جایی با سفر
پیش آزادان کاسخاره و پرسیدنشان / باز داند فقر لشکر داشتن
گر بود شایسته او انجا رود / گر موافق نیست خلوت جا شود
هست شهری بعلبک خوانند نام / تا کجا لی اندران شهرهای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر / جمله از اسرار مردان با خبر
فقر ایشان بی زهر نام و نان / فقرشان ترک هوای سروران
هر یکی در پاکبازی بی نظیر / هر یکی در روشنی بدر منیر
اندران موضع نشستند چند جا / گوشه خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر و طاعت مشتغل / نی در ایشان کینه و نه بوی غل
از در و دیوار مردم بیخبر / با کسل ایشان رانه کار و نی گذر
هفته دو روز خادم از میان / بر گرفتی زنبیل و رفتی دوان
ذکر کردی چشم بر ره داشتی / حق تعالی صادقی کسب نشستی
کاندران زنبیل نان اندر جستی / تا بهای نانی اندر بافتی
هر چه حق دادی بیاوردی دوان / ذکر گفتی و نهادی در میان

فقرا با فاقه بردندی بسر   در میان کس را نبودی سیم و زر
رنگ پوشان را بزیشان شد حسد   تقاضا کردند بجُد وعده
حیلهٔ انگیختند از رای خام   با ملوک آن عرض کردند ای کرام
کان فقیرانند جاسوس آمده   در لباس فقر پوشیده شده
آن خبر در گوش شاهنشه رسید   با وزیری شاه فرمود ای وحید
زود ایشان را بیار این زمان   تا بیابم رشتهٔ اسرارشان
وجه تهدیدی و بیم پیش از سؤال   تا ز ترس جان کنند اظهار حال
چون بیاوردند شاه خشمی نمود   گفت در آهن کشید این جمله زود
وانگه ایشان را بزندان در برید   صبحگاهی پیش ما باز آورید
صوفیان را با هزاران درد و گم   سوی زندان چون ببردندی بقهر
صوفیان در حبس سوی کبریا   روی آوردند با صدق و صفا
در صفا یک همت و یکدل شدند   قبلهٔ حاجات را واصل شدند
شه ز زحمت آن سه واران   اندران لحظه بد آمدشان
شاه اندر تخت خود بنشسته شاد   نعره زد ناگاه و از تختش فتاد
یکدمی لرزید آن دم دم بیست   شد خموش و سرد و شد رو با دو دست
اندر آن بقعه حکیمی بود کو   از درون اولیا می برد بو
حاضر آوردند او را در زمان   تا ببیند در علاج او میان

نبض شه را دید خالی از علل / معتدل در چار عنصر بی خلل
گفت شه را نیست رنج از زور خون / این بلاها هست آه درون
آنچه من گویم شما آن کنید / کار مشکل گشته را آسان کنید
هر که اندر شهر هست از مرد و زن / باز آیند یکدمی از کار و فن
هر طرف طبل و دهلها می‌زنند / بانگ و غوغای و علالا میکنند
هست امیدم که شه آید بهوش / وز شما ساکن شود این درد و جوش
حکم کردند طبلها در کوفتند / خلق را غوغاگری آموختند
وقت غارت گشت آن غوغای عام / آن درون صوفیان نیکنام
شاه زان بیهوشها آمد بهوش / یکدمی بگذشت از آن هیبت خموش
گفت از افعال خود گشتم خجل / کو کجایند صوفیان پاک دل
گر همه شان نیست کرد و کوه قاف / وز همه شان نه فلک آرد شکاف
خاست برپا در زمان صاحبقران / رفت اندر خدمت عارف ولا
های ماجان بنهاد از سر کلاه / گفت این انصاف بهر آن گناه
در دل صوفی نماند کینه جان / ورکه هستند از مر آن ماجرا
زین مثل مقصودم هست این ندا / گر اگر همت ببندی یک زمان
با خدا مشغول گردی از حضور / برتر آیی زین و سما و بیش غرور
غیر یک حاجت نماند در بست / ور زمان مقصود گردد حاصلست

اندرون

اندران دم خواهی از دنیا بجوی | خواهی از دنیا گذر عقبی بجوی

هرکرا آید چنان وقتی بدست | آنکسی کو مومن است یابد برست

یابد او مقصود از قهر جبار | حاجت خود را درآرد در کنار

جهد کن آن وقت را آور بدست | واندران تو هم نشود دنیا پرست

برتر آ زین خاکدان بی وفا | تا دهندت خلعت صدق و صفا

دل چو صافی گشت از درد و گل | لاجرم با عشق شد خواب جگل

بسته اند و کوشش می باید مدام | در میان شان بی حجاب تا رود

اینچنین شو تا که گردی انچنان | بر روی از عز با تاج شهان

سوز تنها و نیاز الله کو | وانگهانی هرچه میجویی بجو

اینچنین فرمود مولانای ما | کاشف اسرارهای کبریا

چون برآری از میان جان خروش | اندر آید بحر بخشایش بجوش

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گفت حق کو فاستجیب و املهم | چون مرا خوانی اجابتها کنم

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible] قال الله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم

خدای تعالی میفرماید که این روزیست که سود دارد صادقان را صدق ایشان را که صدق از اعمالست و ایمان را ارکانست و ارکان

ایمان نزد امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه دو چیز است اقرار بوحدانیت است
بازبان و تصدیق وحدانیت است بادل که الایمان تقریر باللسان و
تصدیق بالقلب و در مذهب امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه عمل از شرط ایمان
نیست که اگر عمل از شرط ایمان گیرند خلق امر و نهی خدای تعالی بجا آوردن
از لوازم ایمان است و نزد حضرت امام شافعی رحمة الله علیه ایمان اقرار بوحدانیت
است بزبان و تصدیق بوحدانیت است بدل و عمل نیز از ارکان ایمان است
تمسک باین حدیث که قال النبی علیه السلام بنی الاسلام علی خمسة اشیاء شهادت
ان لا اله الا الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة وصوم شهر رمضان وحج البیت
من استطاع الیه سبیلا پس مومن نیست که او را تصدیق دل باشد لا اله الا الله
بازبان گوید و پنج وقت نماز بگذارد و زکوة بدهد و روزه ماه رمضان بدارد
و حج بگذارد در وقت استطاعت و جهد آنکه تواند بر بندگان خدای حسن الظن
برد که از ظن بد ایشان خبر دهد کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن
ان بعض الظن اثم مثنوی بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند
اندر حق یار ــ و مرد صادق باید که معجزات انبیا و کرامات اولیا را حق نگارد
که زمین و آسمان روشنای از انبیا و اولیا دارند مثنوی آسمان و زمین که
در کار اند ــ روشنای ز اولیا دارند ــ مرد صادق هرچه از خدای تعالی
خواهد دعای مستجاب شود و اگر خدای تعالی نخواهد سنگسار کرده

روزی شقیق بلخی رحمة الله علیه بجانب صحرا رفت دید که پیری نشسته و هیزم در پشت
دارد در ضمیر شقیق بلخی گذشت که این مرد پیر عمر خود را برای حصول مراد نفس به هیزم
کشی داده است او را با خدای تعالی اشتغولی کم بوده باشد چون با خدای او را
مشغولی نبوده باشد او خدای را کجا داند القصه شقیق پیش آمد و پیر را سلام کرد پیر جواب
سلام باز گفت و گفت ای پیر خدای را می شناسی پیر گفت آری می شناسم شقیق
گفت نشانه بنما پیر گفت ای هیزم زر شو در حال هیزمها زر شد پیر روی بسوی شقیق
کرد و گفت ای شقیق ظن خود را نیک کن هر بی سنگی رهروی خداشناسی است

نظم
اگر نه پرده بودی رهروان پنهانی را — راه بجای همه یافته و ندیمی

ای شقیق نظر بگشا تا صادقان و عاشقان گوناگون خدای را ببینی چنانکه فرموده نظم
آن چشم اگر گشائی جز خویشتن نه بینی — این چشم اگر گشائی دانی که بی نظیرم

مرد احول یکی را دو می بیند آن عیب نظر اوست ای خنک آنکس که دیده او
حق بین شد و عرصه دو جهان را از دوست پر دید نظم کرد چشم حق شناس آمد
دوست بر بین عرصه پر دو سرا — سخن را بقدر عقل مستمع باید گفتن کما
قال النبی علیه السلام کلّم الناس علی قدر عقولهم ای عزیز بر بنده پر باش و حسن
الظن را پیشه کن و از سوء ظن پرهیز که هر که بر کسی حسن الظن نهد و اگر چه آنکس
فاسق و عاصی باشد خدای سبحانه و تعالی برکت آن حسن الظن حاجتهای
دنیا و آخرت او را مستجاب کرداند که از حسن الظن و صدق محکی زبان

ذکر دوست مناسب این معنی داستان نظم

بود مردی دل سلیم خوش نهاد	اتفاقش سوی صحرایی فتاد
نوبهاران بود صحرا و درخت	خلعت نو ساخته بر قد رخت
هم زمین و هم درختان سبز پوش	بلبل اندر عشق میکردی خروش
آن سلیم القلب صاحب ذوق و نوم	صنع حق می دید و جان را میفزود
یک دو میلی رفت تا که ز آسمان	ابر شد میریخت باران بیکران
رو بسوی خانه کرد و گشت باز	دید تلی عالیی رفته فراز
بر سر بالای تل بنشسته است	دوست خود دید و دعا بنوشته است
عالم اندر عالم از باران خراب	هست جسمش او نه باران نه آب
گفت که دیدم ولی را عیان	اندرو نی شک دارم نی گمان
گوهر ایمان من با من عیان	وا نما تا من ببینم این زمان
رو نهفتی و دل خدا بر وی گشاد	حاجبش را او گشاد او نهاد
آن غباشیش رو نمود از زیر میغ	فضل رحمان یافت در خود بی دریغ
قرب شد او را بدرگاه خدا	بود عصفوری از آن وهم شد رها
سجده ها آورد با سلطان خویش	عزم کرد سوی تل بر رفت بیش
تا بگیرد دست این بر آن سلیم	دید بر او وی گریزان شد عظیم
بر چو جن از تل جدا شد در زمان	سوی تل باران رسید از آسمان

گفت

گفت الهی فضل تو چون رو نمود — آن گریز برای زین صادق چه بود

آمد آوازی بگوشش کای سلیم — او فرازیل هست شیطان رجیم

هم به یاران نصیحت بر وی این کم — رحمت هست یاران و او محروم از آن

حاجت تو از صدق آمد قبول — ورنه او مبین ضلال است و ضلول

صدق می‌بین آور که آن اخلاص ماست — بی صدق بودن خطا اندر خطاست

صدق ایمان است که تو مومنی — صدق می‌بین آور و را امینی

در وجود عالم صدق گیر و دست تو — مومنی با نام را تا صدق گو

گر ترا صدق است در دل ما نفذ — کی فرومانی زنان و شور ربا

از برای نان چه ریزی آبروی — گرگ سازی خویش را در حیث و جوی

عالمی بر هم زنی از بهر نان — سود خود خواهی زیان دیگران

شادمان گردی در آن افعال خود — بی خبر از زشتی اعمال خود

روز و شب در منزل مانده بیخبر — از شکایتهای تعذیب سقر

حق تعالی ناظر از احوال ماست — لیک آن سامع اصوات ماست

در حضور حق چرا بیکاره — فتنه جویی و ظالم و خونخواره

گر ترا صدق است و ایمان گر کجاست — این تعدیهای تو بهر چراست

صدق تو منزل است و منزل تو خطا — منزل تو آخر ترا باشد بلا

طفلیت بگذشت و ریشت شد چو شیر — برا کر طفلی کند گردد حقیر

همچنین فرمود مولانا می‌ما | تبع تحقیق و صدرا ولیـ
بر اثر فعلی کشد رسوا شود | وای بر پیری که او رسوا شود
پیر بیجا اصل مزای آتش است | در جهنم آتش او را مفرش است
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و یکم قال النبی علیه السلام الهزل آفة الجد حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی
عبادت از خدای است بدانکه هزل علامت عقل است و خرمی و شادی
دنیاست و نزد عاقل دنیا محل شادی و خرمی نیست که دنیا و لذات او
و کار دنیا سراسر بکاء و عنا و فنا است کما قال النبی علیه السلام اول الدنیا
بکاء و اوسطها عناء و آخرها فناء و دیگر میان مومن و خدا حجاب دنیا
است ازین سبب دنیا بر مومنان زندان است کما قال النبی علیه السلام الدنیا
سجن المومن وجنة الکافر ارواح مومنان در الست تجلی در مجلس قرب تجلی
بوده‌اند از آن مجلس و ستد از آن بعضت سعادت درین دار محنت
افتاده‌اند حسب انکه چند او نه کار رسنه مو و نظر ناگاه و رها قادم
از قصر برآورده در قعر چنین چاهی ناخورده و ناپرورده مومنان بدنیا
که حجاب سعادت است کی راضی شوند و درین حبس بلا چون خشنود
گردند و درین خوش ساعت فانی پای غفلت چون دراز کنند که ا

قاب محبت

عاریت ست نظم پا مکش دراز درین خوش بساط تن : کین بستر ست قایم
می ترس از زوال دولت اگر ترا دولت بیداری ست گذری سوی گورستان کن
و بچشم عبرت نظر کن و آیة فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ بزبان صدق بخوان
و حقیقت آن که روزی جام دور را ناکام در دست تو خواهند نهاد و آوازه
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ از برای تو بر پا خواهد افتاد نظم پا مکن آن
هیکلی را که مار اسکیشد : تا نماند هم و هم خوب زشت و خشک و تر ؛ همچو شمع
طلبدان کاتشی در وی فتد : یا چو نقش بر ورق کاو فتد در آب و در احکام
چون عزرائیل علیه السلام بحکم فرمان رب الجلیل برای قبض روح پیغمبر نوح آمد از پیغمبر
نوح سوال کرد و گفت ای پیغامبر که در طول عمر از جمله پیغامبران بیشی دنیا را چون
دیدی پیغمبر نوح علیه السلام در جواب گفت دنیا را بر مثال رباطی دیدم با دو
دراز دری در آمدم و از در دیگر اینک بیرون میروم قال عزرائیل علیه السلام
یا اطول الانبیاء عمراً کیف وجدت الدنیا فقال کمثل رباط له بابان
دخلت من باب و خرجت من باب آخر ای ادم مرگ لابد ست که خدای تعالی
ما را از برای مرگ آفریده ست این مستی غفلت ست که ما خانهای منقش و
چهارطاقها و کوشکهای معلای سازیم از برای خراب شدن و زر و سیم که جمع میکنیم
از برای دشمن کما قال النبی علیه السلام لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرَابِ واجمعوا للعدو
غافلا عما انتم ما تکسبون و ما تفنون عنه رنگم از قصه این زال دنیا غافل :

کرده دنیا ما را به هزلها و خندها و مضاکها و خوشیها و لذتها دام می اندازد و این شب و روز
عمر این طراری به چه خیاط عیار از لباس تقوی ما قوارها می دزدد و جامه تقوی
را بر قامت ما کوتاه میکرد انداز غفلت و مکر دام دنیا آگاه باید شدن و عمر خود را
در سماع هزلها و مضاحکهای دنیا باد نباید داد مناسب این معنی داستان

بود خیاطی ظریفی اوستاد — هزل غالب بود او را در نهاد
زان سبب این مردمان هزل جو — رغبت وافر نمودندی برو
در خیاطت بود استاد خبیر — لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در پیش پری — وآیتی اندر فن هزل آوری
بر سلاطین و ملوک او را گذر — در میان خلق معروف و سمر
کوتوال شهر گفت آن اوستاد — دزدی خیاطی دارد در نهاد
هر کرا از فن او بود خبر — در خیاطت بود دشش علم و نظر
زو تواند کرد دزدی کارگر — کی برد از عارفان با خبر
مردمان گفتند او را نسبت آن — برده ست او طبها از زیرکان
کوتوال شهر میگفت او ز من — گر برد یک رشته از جامه لعین
او کرده حیله بر من بود — من خجل او مرد صاحب فن بود
در طلب رفته آمد اوستاد — دی یک جامه پیش او نهاد
گفت جامه فصل کن از بهر ما — یادگاری بوده باشد از شما

داست

دست در مقراض برد آن اوستاد / در مضاحک یک حکایت او گشاد
قد گرفت و جامه برقد درید / در مضاحک وقت با خنده رسید
کوتوال از خنده چون بیهوش شد / دعوتش را بیهشی سرپوش شد
وقت خود را یافت خیاط آن زمان / پارهٔ دزدید و کرد آن را نهان
گفت هان دیگر چه میدانی بگوی / از مضاحکها ای شیرین گوی
باز پیش آور دگفتار دیگر / کوتوال از خنده باشد بیخبر
پارهٔ دیگر بدزدید اوستاد / پارهٔ دزدیده پنهان جا نهاد
گفت هان دیگر چه میدانی بگوی / گفت استاد آشکارش روبرو
خنده را راغب شدی می بایدت / ترسم اینک جامه کوته آیدت
من ترا با هزل راغب کرده‌ام / وین دو دیگر جامه دزدی برده‌ام
هزل غمازی‌گر بود اوقات را / هزل و خنده وان دلیل آفات را
هزل خصم مرد و زن در پیرهن / هزل مومن راست غول راهزن
هر زمانت یک بیک می‌بیند روان / زین جهان فانی سوی آن جهان
خان و مان بگذاشته بیرون شده / از وثاقان نهان جگر پرخون شده
طعمه ماران شده روی چو ماه / ریخته اعضاش در خاک سیاه
عیش داری آنچنان رو رفتنی / عاقبت آنست جای خفتنی
کرده‌ای که ز اسرار نهان / این قدر میدانی آخر ای گمان

این همه هزالی و شادی چراست / روزی تا که آنجا ن حالت تراست
گر نه مسرور این دنیای دون / خنده را از خاطر خود کن برون
تو شده ره ساز و منشین با خبر / تا چه نوبت با تو آید ای پسر
نزع رفتن زین جهان آسان بود / خلق گریان خواجه خندان بود
خنده کار مردم غافل بود / خنده گر نبود بجا حاصل بود
همچنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
چون ز رنج راست خواهند ای سنی / آن برآید که ز رنج کمتر زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و دوم قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا خدای تعالی میفرماید
که بخندید اندک و بگریید بسیار اگرچه فلیضحکوا امرست اما امر است بمعنی تهدید یعنی
تفعلوا ما شئتم بکنید هرچه خواهید عمر بهزل و خنده بسر برید تا جزای آن هزل و خنده
روز قیامت بشما خواهیم نمود بدانکه در بنا و انسان دو خاصیت هست یکی خنده
دوم گریه خنده علامت فرح است و حق سبحانه و تعالی مردم فرحناک را دوست
نمیدارد کما قال الله تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و گریه علامت خشوع
و حزن و حق سبحانه و تعالی خشوع و دلهای حزین را دوست میدارد کما قال
النبی علیه السلام خشیة الله راس کل عبادة و جای دیگر میفرماید که ان الله

یحب

تحمل کند تا قلب حزین چنانکه خداوندگار مولانای جلال الدین رومی فرمود نظم
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو میکند ∴ خوش باد وقت آن دلی کو گشت بیمار خدا
راه بخدای تعالی فقر است و فقر شکستگی است بیت چون شکسته می‌شود دل
این در فقر است اندر فقر رو ∴ و شکستگی از جور و جفا کشیدن حاصل میگردد
اگرچه در ظاهر جور و جفا کشیدن ناخوش و دشوار است اما در آن ناخوشی هزاران
خوشی پنهان است چنانکه فرمود نظم گفتم که نگار من از جور مرا مشکن ∴ گفتا که بدان
مالی که در شکم دارد ∴ تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا ∴ وان درج
سر شیدا از کم رحم دارد ∴ هر که شکسته است و طالب درد و بلا دوست دارد
نام و ناموس عادت خلق است و چون مرد نام و ناموس در میان خلق نگاه دارد
مردم او را آشفته و رسوا میخوانند و نام و رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز
نیاید و از خود زیر و زبر نگردد و جام می عشق خدا را در کف تو ننهند چنانکه خداوندگار مولانا
جلال الدین رومی فرمود نظم با هر که تو در سازی میدان که نیاسائی ∴ زیر و زبر
غیرت دارم زیراکه تو آن مائی ∴ تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا ∴ کان جام
نیاشامد جز عاشق رسوائی ∴ در رسم دو رو دستی مسکین تو چنین هستی ∴ تا بگذری از آن
هستی ای سخره هر جائی ∴ حق تعالی سبحانه را بر دوستان و صادقان و محبان و عاشقان
غیرت است اگر لحظه یا لمحه از حضور خدای تعالی غافل شوند و به دنیا مشغول شوند
حق تعالی با ایشان عتاب ها کند حکایت آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

را انگشت مبارک خود انگشتری را پاره کرد و درانید و در حال جبرئیل علیه السلام در رسید
و گفت خدای تعالی می‌فرماید که شمای پندارید که شما را برای بازی آفریده‌ایم و این
آیت برخواند قال الله تعالی أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ و دنیا
لعب خوانده است و اشتغال دنیا حجاب است در میان بنده و خدا و در وقت
حجاب در جان بندگان سوز و درد می‌ماند و دوستان خدا را با خدای تعالی الفت و درد و
سوز و درد ملاقات است و درد و فرقت بندگان را با خدای تعالی صد هزار سوال
و جواب است چنانکه فرموده نظم چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
درد پیچیده نگر هیچ مگو؛ دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو؛ گفت من آن
توام دست مخا هیچ مگو؛ گفتم این جان مرا که چه جان چند کشی؛ گفت مرخیم
کشتم رود و چا هیچ مگو؛ زهی سعادت آنکس آن وقت که خدای تعالی با بنده بگوید که
من آن توام به ازین سعادت چه باشد و خداوندگار فرموده نظم خنک آن دم
که تو آیی مرا گویی زلیخایی؛ من آن تو تو آن من چه غمگین و چه تنگی
تا طالب خدا در دیگ خوف افتد پخته نشده و درد و فاقه و ریاضت و نفس
شکستن نخورده از کف معشوق شراب وصل نوشیده و هر که سعادت ابدی
و توفیق سرمدی دست داد از دست معشوق نوشیده است و هوش گم کرد
دیگر به هوش نیاید چنانکه فرموده نظم مست شدم زان شراب لب تو مار را
نه خواب؛ گفت خود الوداع باز تا هم به هوش؛ بدانکه در خوف

اسد اشتیاق حبال اسدست و [illegible] ان لطفشم

حق تعالی ذکریا را چون گزید / شد رسول و مژده دولت رسید

هست در دعوت که آن پیشوا / می‌نمودی خلق را راه خدا

پیر شد در دعوت پیغامبری / منحنی از دور چون چنبری

حالت پیری ز حق آمد ندا / که ترا فرزندی بخشد خدا

گفت الهی من شده پیر و دو تا / موهای لین سفید کرده حلیه مو

قادری از تو باشد این عجب / که درخت خشک بنمائی رطب

چونکه بخشائی تو فرزند از کرم / صالحی بخشای کو هر دمسیم

روی در درگاه بیچون آورد / حب غیر از سینه بیرون آورد

باز آوازی بگوشش در رسید / از خداوندی که عالم آفرید

کا بچه می‌بخشاییمت ای رسول / نام او یحیی است در حضرت قبول

حامله شد تا که اهل خانه اش / از کرم بخشیده آن دُر دانه اش

همچون که یحیی چار ساله شد تمام / دید مادر را که از بهر طعام

آتشی میکرد و هیزم خورده را / بیشتر بنهاد یحیی گفت خدا

خرده بر آتش بنهادی بیشتر / وانگهان هر چه درشتست بر زبر

گفت مادر کاندر آتش ای پسر / خورده را سوزند اول بر سبیل

زانکه آتش آن خرده می‌گیرد کلان / وان کلان از خرده می‌سوزد و آن

چار ساله طفل ناله بر کشید | او ز اشک خونین آتش ز دیده می‌چکید
گفت اول پیر مرا خواهند سوخت | نه آتش من تا کرا خواهند سوخت
گریه را افزود و از لقمه برید | سال عمرش چون به هشت و نه رسید
منقطع شد و از بیاز نان و آب | چون هلالی گشت و تن شد خراب
ز آب دیده سوخت رخسارش چنان | کاشکارا گشت ز درد استخوان
بود در شرح یحیی عندلیبی دوام | تا نماند سر او را خاص و عام
صبح رفتی آمدی در وقت شام | با کسی نه انسش بودش نه کلام
بود در احوال او حیران پدر | گفت یاری باز دانم کاین پسر
اندران صحرا کجاها می‌رود | روز حال او چگونه می‌شود
روزی پنهان در پیش آمد پدر | رفت یحیی قرب شش فرسنگ دور
چون یکی پیش آمد اندر آب جو | پای خود بنهاد و بنشست اندرو
روز گرما خشک لب از چشم تر | ذره‌ی افشاند بر رخساره زر
کای خدا و ذاکر یا ذو الجلال | تا مرا تمنای او از جمال
من نخواهم خورد آب این جهان | تا بسوزد ز اشتیاقت جسم و جان
چون پدر بشنید آن گفتار او | دید روز روشن آن کردار او
ناله میکرد و میگفت ای خدا | من پسر در خواست کردم با دعا
آن قضا دادی مرا تو یک پسر | که خداش نیست غیر خون جگر

آمد آوازی که آری راستی / تو زما فرزند صالح خواستی

صالحان را این بود پیوسته کار / خویش را سوزند در لیل و نهار

یک دمی از خوف ماکریان شوند / یک دمی از نار غم بریان شوند

تا شمری از خوشیهای جهان / کی بیابی صد خوشی اندر نهان

حال‌شان ناخوش نماید از برون / چشمهٔ راحت بجوشد در درون

تشنگی او به از سیرابی است / لذت جان وی از بیخوابی است

بسته است او کل این دنیا دهان / برگشاده چشم جان خوان نهان

می نماید ظاهر حالش حقیر / بر همه عشاق در باطن امیر

خلق پندارند کو دیوانه است / در نهان او عاقل و فرزانه است

قطرهٔ می سوی او آمد فزون / می نماید مستی و جوشش و جنون

مست و دیوانه کجا دارد خبر / از سر و دستار و ریش معتبر

مستی و دیوانگی اش غالب است / چاره ساز کار خود را طالب است

همچنین فرمود مولانای ما / مخزن اسرارهای کبریا

لنگ لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی حق می غلط و حق را طلب

هرچه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و سوم قال الله تعالی و من یضلل الله فما له من هاد و من یهدی

الله فما له من مضلٍ خدای تعالی میفرماید که هرکرا خدای تعالی کمراه کند او براه راست
نیاید و هرکرا خدای تعالی براه راست آورد او کمراه نکردد پس خلق خدای یا مضل آمد
یا مهتدی مضل آنست که از جانب حق نابیناست و از جانب باطل بینا و از جانب
دنیا عاقل و از جانب آخرت غافل و از حکایت زر و سیم و زن و سودای دنیا
خوش کردد و از حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش کردد و نشنود
و اکر کسی پیش او حدیث دیران و حسن خوبان و هزل هزالان کوید او را دوست
دارد و هرکه از امر و نهی خدا و حدیث مصطفی کوید او را دشمن دارد این کروه
بیماران دنیا اند و کوران آخرت از خدا و رسول نزد ایشان نشاید کفتن چنانکه
خداوندکار فرمود لطفه ولا توشهد منه در دهان رنجوران - حدیث چشم کو
با جماعت کوران [illegible] نشانه ضلالت آنکه هر دو دنیا پرست شود و در جمع
کردن زر و سیم عاشق کردد و برای تکاثر دل در آتش حرص و حسد بسوزاند
و از حرام و شبهه آن نپرهیزد و زکوة مال بیرون نیارد و بسبب محبت دنیا خود را
بیرحم و زرنج سازد و با خلق خدای بحیله و زرق زندکانی کند و ظاهرش بخلاف
باطن باشد و در روی مردم دیکر کوید و در غیبت دیکر و در طلب دنیا مرد
میان بندد و از این قبیل کرده که الدنیا جیفة وطالبها کلاب طالبان
دنیا چون دنیاوی بچنک آرند یا دینار و درم بکف آرند و فرزدان [illegible] از
از کریبان جباری بر آرند و دعوی انا خیر کنند و در جباری پیغمبر ابتدا کرد

قول

فرعون اند شداد و شوند و اگر مور اند ماری کردند چنانکه مولانا جلال الدین رومی

نظم: فرعون شدادی شده چیکی پر از بادی شده * موری بُده ماری شده

و آن مار گشته اژدها * و از آن جباری در دو جهان خوار و رسوا شوند و در درگاه

خدا مردود گردند الحکایت روزی در دریایی کشتی شکست و غرق شد بر تخته زن

حامله بماند و در آن دم فرزندی از وی بوجود آمد همان لحظه ملک الموت

و می آمد تا روح زن را قبض کرد آن طفل بر آن تخته بماند بحکم فرمان خدا باد تخته

او را بکناره جزیره برد و پلنگی همان دم حاضر آمد و پستان در دهان طفل نهاد و

شیر داد تا آن طفل ده ساله شد ناگاه کشتی بر لب آن جزیره آمد مردمان

طفل را گرفتند و بشهر بردند طبع آن کودک در کار دنیا موافق بود و بطریق تنها

مال اندوخت و سروری و جباری آغاز نهاد و دعوی خدای کرد و باغچه

عظیم ساخت جمله درختان از زر و نقره و آن درختان را بدرها و لعلها و یاقوتها

مرصع کرد و در میان آن باغچه کوشکی ساخته خشتها از زر و نقره و آن باغچه را نام جنت کرد

و خود را شدادی در عالم مشهور کردانید تمامه جباران از فرعون و نمرود و شداد

و ثمود و عاد و غیرهم از غرور زر و سیم دنیا سنگسار شدند جمله خدایی را امید داشتند

اما چون در ایشان محبت دنیا و سروری بود از خدا شرم نداشتند و دعوی خدایی

کردند این معنی را حقیقت دان که مرد دنیا جوی را با خدا صدق نباشد و اگر صدق

نمایه تقلید باشد و دایم بمانند کان ترازوی انصاف باشد از محبت دنیا طلبان

دور باید بودن که ایشان بر مثال مردار اند و حدیثی هست که خدای تعالی او را تمیز داده
است که باطل را از حق بیند و باقی را از فانی می شناسد و از حب دنیا که راس کل خطیئة
با خبر است محبوب و مست نه دنیا جو خداپرست است نه دنیا پرست و دل بر خیال بسته نیست
در خواب و بیداری شد و کار او با خداست **نظم** چو بیدار گردم بود در خیال او
چو خوابم ببایدم بخواب اندر و ... چو در بزم آیم وقت نشاط ؛ بود مطرب و ساقی
و ساغر او خدا این معنی را حقیقت دان که گمراهان را با هدایت یافتگان موافقت **بیت**
گمراهان اشقیا دنیا طلبند و هدایت یافتگان در راه راست حسنه الطلب
مناسب این معنی داستان **نظم**

چونکه نمرود شقی آن بدسگال / اندر آمد بد اختری آن بدفعال
کرد دعوی خدایی آن لعین / جمع کرد انبوهی روی زمین
عیش در کار بودی صبح و شام / ده هزارش مطبخی جمله غلام
ساختی بر داشتی آوردی پیش / خلق بخوردی ترک کردی دین خویش
سکه بنشاند در ملک جهان / راند جباری و عصیان هر زمان
طالع مولود خود را او نمود / با منجم گفت ای استاد رود
زیج حل کن واگهی مامور به / حال طالع کو از آن علم ملبند
خود منجم هدی در کار شد / علم بودش واقف اسرار شد
گفت ای نمرود می زاید بدو / از عدم اندر وجود از بهر تو

چون وجودش از عدم حاصل شود / رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولادت باز گو / تا بدانم کی کشم بهر عدو
گفت آن ماه فلان روز فلان / زاید از مادر در آید در جهان
بر شمرد آن روز تا چون آن روز شد / با حیل بگذاشت کو پیروز شد
گفت هر که زاد این مه را پسر / نو رسیدم آرند جمله سر بسر
چون طلب داریم حاضر آورند / هر یکی یک کیسه زر از ما برند
اندر آن ایام ابراهیم زاد / مادرش را وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش / تا به بیگانه نگفت و نه بخویش
حکم صادر شد چو ماه آمد بسر / مادران آرند و بستانند زر
هر یکی بهر طمع برخاستند / طفل خود با جامها آراستند
بیخبر از مکر شیطان رجیم / مادران پیشش آمدند بی ترس و بیم
چون به پیش تخت آوردند پسر / حکم کرد او جمله را ببرند سر
گفت دشمن زاده بود از بهر ما / زین سبب کشتیم فرزند شما
حکم شد تا خانها اندر روند / کنجهای خانه جست و جو کنند
هر کجا یابند کنجا مه پسر / سر برند از مادر و هم از پدر
مادر ابراهیم از نمرود دون / ترس کرد و رفت از خطه برون
برده ابراهیم را جای بلند / بود غاری اندر آن غارش فکند

گفت الهی با تو بسپردم پسر / حاکمی هرچه کنی از خیر و شر

باز آمد در وطن گاه از دشت / دم بدم از غصه می زد رو و پشت

در سفر ناگاه بُد آذر پدر / گفت مادر قصهٔ حال پسر

هفته یک بگذشت مادر بیقرار / خسته دل برخاست آمد سوی غار

دیده ابراهیم را خوش خفته است / روی او چون تازه گل بشکفته است

می مکد انگشت و شیر از وی روان / شیر می ریزد ز اطراف دهان

گفت دشمن دار نمرود لعین / بی گمان امنیت دانستم یقین

آمد و آن حال با آذر بگفت / گفت آذر سر خود باید نهفت

عمر ابراهیم چون شش سال شد / صاحب اسرار و صاحب حال شد

در دلش اسرار جوشیدن گرفت / از هدایت راه پرسیدن گرفت

گفت ربّم کیست ای مادر بگو / زانکه من ابراهیمم اندر جستجو

مادر او را گفت رب تو منم / زین سبب که نان و آبت میدهم

گفت رب تو کجا گفت ای پسر / رب من آن کو ترا باشد پدر

او بود پیوسته اندر جستجو / نان و آب و جامهٔ من هست از او

گفت رب او کیست گفتا دان آن / رب او نمرود جبار زمان

گفت با نمرود که دهد نان و آب / مادرش لب بسته شد اندر جواب

گفت ابراهیم این گمراهی است / نه ره هوشیاری و آگاهی است

تا بیامد از غار تنگ آمد برون | بر هوا دید آسمان بی ستون
مشتری تابان شده چون قرص ماه | تا ششم چرخ آنچنان را کرد راه
گفت از این نورست زمین و آسمان | چون افل شد گفت نه انیست نه آن
تا که مه تافت عالم شد چو روز | پر شده از چشمه عالم فروز
گفت انیست انکه این جمله از دست | چون افل شد گفت هم این نه نکوست
دید از شرق آفتاب آمد پدید | ماه رخ پوشید و شد چونکه او رسید
گفت تک پروردگار این اکبر است | چون افل شد گفت حق زین برتر است
گفت توفیق از توست پروردگار | ره نمیدانم تو بر راهم بیار
روی می آرم بدرگاه خدا | مومنم با خالق ارض و سما
مسلمم بیزارم از شرک تباه | شرک کم اهست از بخت سیاه
بی شریکست هرچه خواهد آن کند | خاک را بستان و بستان را کند
بعد از ان اصنام را برهم شکست | واندر آتش رفت و سالم باز گشت
هر کرا حق ره نمود او یافت راه | او بشیری شد پر از خورشید و ماه
وای او را کو ز عشقش نابیناست | در ضلالت در فرو رفت و گم است
مرد نابینا چه داند راه را | کی شناسد قدر مهر و ماه را
ظلمت و هم روشنی پیشش رواست | ظاهر تقلید او حیله دغاست
هر که نابینا ز مادر زاده است | دل بعشق این جهان بنهاده است

چاره بود کور مادرزاده را / حق بود سینه ره استاد را

وانکه بینا زاد و عالم دیده است / آینه است کو چشم او پوشیده است

روز و شب پرسان بود از مرد / چاره دیده بجوید زین دوان

او ز حسبت و جو نخواهد و نشست / تا کرمش از لطف امید هست

همچنین فرمود مولانای ما / شیخ تحقیق و شاه اولیا

هر که او یکی و ز شاهی رو بود / گر سیه گردد تدارک چه بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل دهانت بیابد روشنی

فصل بیست و چهارم قال النبی علیه السلام السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ماکه این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد است و در فلک سیوم زهره است و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک پنجم مریخ است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است و در هشتم ستارکان ثوابت اند و فلک نهم فلک الافلاک است که گردش تمامه افلاک از حرکت اوست واما خدای تعالی در کلام مجید این گنبد گردان را سبع سموات یاد کرده است کما الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن و ستارکان سیاره هفت کانه زاده بر است امرا اگرچه در مرتبه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم اما آفتاب نیر اعظم است

چون آفتاب طلوع کند تمام ستارگان وماه از شعاع او ناپدید گردند

مثنوی سه کوکب باشد با عطارد و با شهاب : گم بر دون آید به پیش آفتاب

روشنی دنیا بوجود آفتاب است تفاضل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان

است اگرچه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم و تفاضل ماه

بر مشتری و مریخ و زهره و عطارد و مثل آنست اگر تفاضل بسبب مرتبه مقام بودی

زحل از آفتاب و ماه بایستی که روشن‌تر بودی و آنچنان نیست از این نظر

معلوم می‌شود که تفاضل از عطای حق است که در ذوات اشیا در زمان

نحن قسمنا در حق هر یکی عنایت فرموده است بعضی را بخشش کامل کرده است

و در وقت قسمت نحن قسمنا یکی را شراب قسمت کرده و یکی سرکه روزی

کرده‌اید چنانکه خداوندگار مولانای رومی فرموده نظم شراب داد خدا مرا

و سرکه ترا : چو قسمت است چه جنگ است مرا و ترا : این معنی را بنظر

دیگر روشن کرده‌ایم تا معلوم شود اگر سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر

نبودی که هر زمین یک جنس است و زمین از ابر یک لون باران مستور و بانسبتی

که هر چه از زمین روییدی یک چیز بودی و در لذت یکسان بودی

و آنچنان نیست در یک زمین نیشکر می‌روید و حنظل تلخ می‌روید از یک

زمین و یک باران این خلاف از حیثیت من بگویم که از حیثیت آن

خلاف از سعادت و شقاوت است که در نحن قسمنا قسمت شده است

لاجرم بعضی اشیا که از زمین می روید عزیز است و بعضی حقیر و بعضی شیرین است
و بعضی تلخ نیشکر را هر جا که بکارند نیشکر روید و حنظل تلخ را هر جا که بکارند حنظل
تلخ روید همچو می شاخ گل هر جا که می روید گل است • تخم گل هر جا که بجوشند گل است
بدانکه سعادت و شقاوت در تمامه مخلوقات هست از جماد و حیوان و انسان
هر کرا خدای تعالی سعید کرده است او را شیطان هرگز نتواند شقی نکرده و
هر کرا خدای تعالی شقی کرده است او را انبیا و اولیا سعید نکرده و مناسب این معنی داستان

نظم

اهلی بود و شد او را یک پسر — وان پسر صد بار نا اهل از پدر
کو ولی ناقابلی خود در سینه — خود ستیزه ی گول و ناشایسته
آن پدر از اهلی و جاهلی — وز جنون و غایت بیحاصلی
پخت سودائی درون خویشتن — کین پسر هم چون منست و به ز من
من پسر را پیر گیرم کاندر جهان — پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید — گفت ای شیخ در کوشش پسر
زان سبب آورده ام در پیش تو — زاهد و مقبل شود از پیش تو
قدر افزاید میان مردمان — زاهد معروف گردد در جهان
کاشف اسرار گردد از همی — ور خدا آید بکوشش او ندا
خلق آید پیش او گردد مرید — او شود مانند سلطان بایزید
بایزیدش تا نبش گویند نام — خلق زیر امر او باشد دوام

شیخ

هست امیدم که یکسان تمام | پخته گردد از شما این کار خام
شیخ را معلوم شد کو ابله است | نیست عاقل جهل دارد بی رواست
گفت هر چه حق کند او آن شود | بر خدا دشوارها آسان شود
پیش آن ابله بیاورده نان | نور و خدمت کرد وقت اندر زمان
رفت باز آمد یکی سال دگر | مرد ابله آمد و دید آن پسر
در همان حال ست کاول بوده است | تار موی در رویش نفزوده است
رفت پیش بایزید ابله روان | گفت ای شیخ الشیوخ این زمان
من چه گویم خاطرت آئینه است | احمد من احمد پارینه است
حاصلی نه او همان بی حاصل است | خاطرش تیره تر از سنگ و گل است
بایزیدش ساز گفتم از مرید | باز دیدم کو نه شیخ است نه مرید
بایزیدش گفت ای مرد سلیم | نیست فعل غیر رحمان رحیم
بایزیدی کان نسازد بایزید | او نه شیخ وقت گردد نی مرید
مصطفی را بود میل و عشق آن | تا ابوطالب شود از مومنان
بارها مشغول شد اندر دعا | که ورا ایمان ببخشا ای خدا
چون دعا از حد شد آمد جبرئیل | در زمان پیغام آورد از جلیل
گفت ما خواهیم او کافر شود | تو چنان خواهی که او مومن شود
خواست ما خواهد شدن ای مصطفی | نی که خواست مصطفی مجتبی

روشنی ست لاجرم کافر بود　　چون سعادت نیست کی مومن شود
همچنین فرمود مولانای ما　　منبع تحقیق و بحر اولیا
او صفت آذر ست و من صنم　　آلتی کو سازد من آن شوم
اگر مرا باران کند خرمن دهم　　ور مرا ناوک کند در تن جهم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی　　تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و پنجم قال النبی علیه السلام کل جنس یمیل الی جنسه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که هر جنسی میل بجنس خود کند بدانکه چهار عنصر تحت افلاک است و این چهار عنصر در مرتبه چون از عالم سفلی بعالم علوی نظر کنند اول مرتبه خاک است دوم مرتبه آب است و سیوم مرتبه باد است و چهارم مرتبه آتش است که فلک را مره میخوانند این چهار عنصر همه یکرانند و هریکی را میل بجنس خود است نظر کنیم تا معلوم گردد اگر بر روی آب خاک ریزند یا چیزی از جنس خاک یعنی ریگ و سنگ و آهن وغیره بر روی آب قرار نگیرد چون از جنس زمین است طلب جنس خود کند همچنین اگر خشکی بر باد کنند و در میان آب فرو برند چون خلاص یابد بار بجنس خود میپیوندد چنانکه خداوندگار فرمود نظم صافیان بصفات آیه در روی رود و درد رود هر جنس را بجنس بود میل واقعا ازین معنی را حقیقت دانید که مردم دنیا پرست با مردم خدا پرست موافقت و اختلاط نکنند و اگر اختلاط کنند نفاق باشند مردم دنیا پرست

دشمن مردم خداپرست اند و مردم خداپرست با فساد مردم دنیاپرست مطلبند
اما دنیاپرستان را خدای تعالی چشم بسته است همیشه آن کنند و آن طلبند
که زیان دینی و دنیاوی ایشان است و در چشم ایشان ناصحان دشمن نمایند
و با ایشان همواره کینها ورزند چنانکه خداوندگار فرمود در مثنوی بت پرستان چونکه گرد بت
کنند : مانعان راه خود را کشته اند : چون خلاف خویش آن کو یکسی :
کینها جویند با او هم بسی : ظلمهم منه افسدتنا هم اند : در ضلالت و در خود رفته
کم اند : و مردم خداپرست نیز با مردم دنیاپرست اختلاط نکنند و پیوندی
نطلبند تا از دنیاپرستی باز نیایند و خداپرست نشوند نظم هیچ پیوندی نکنند صراف
و قلاب : بیت زاغ را با باز و شاهین : زاغ کن پس روی چون
پای کژ فر : الف می باشد فرد و راست چنین : هر دو راستی نیست
و راستی نشانه سعادت است الحکایه آورده اند که روزی شیخ شبلی رحمة الله علیه دید
که ستونی در محراب نهاده اند شیخ شبلی زنگ زنگ خطاب میکرد و میگفت
گوشش بر ستون نهاد و مستمع شد مریدان از شیخ پرسیدند که ای قطب عالم از
اسرار مریدان نصیبی برسان شیخ فرمود که ازین ستون سوال کردم که ای
ستون چه عمل صالح کرده که ترا در مسجدگاه عابدان نهاده اند و مقام تو
محراب شده است و مشتری ستون آن بود که بر آستانه در و دیواری نهند
و در آتش می سوزند ستون بزبان حال میگوید که از من هیچ عمل صالح وجود

نیامده است اما برکت آنکه راست ام و راست رسته ام این مقام یافته ام
زیرا که راستان را مقام محراب بود و کژان را مقام آتش شود راست را
میل با راستان بود و کژ را میل با کژان و دنیا پرستان را میل با دنیا
پرستان و خدا پرستان را با خدا پرستان و پیران را میل با پیران و جوانان
را میل با جوانان و کودکان را میل با کودکان و طفلان را میل با طفلان
که کل طایر یطیر مع جنسه

داستان

نظم

چون خلافت از علی مرتضی — آمد از عثمان و ملکش شد روا
عدل او رفت از کرانی تا کران — صیت ملکش منتشر شد در جهان
بر سر منبر شدی آن نیکنام — گفت بسم الله بپرسید ای کرام
هر چه مشکل تر که تا گویم جواب — از حدیث احمد و نص کتاب
گر کسی را کار دشوار است پیش — پرسد و درمان بیابد در خورش
هر که در کاری بماندی آمدی — در زمان تدبیر کار او شدی
پیر مردی بود او را یک پسر — پنج ساله خشم بگرفت از پدر
رفت با بام و نشست بر ناودان — بیخبر از بیم و از سود و زیان
ترس آمد در دل و جان پدر — کین زمان تا کافتد آن پسر
بر زمین و دست و پا آرد خلل — یا بمیرد یا بیابد تن علل
با پسر گفتی بکن بهر خدا — آنچنان رفتی و همچون باز آی

تا نیفتی

نا ایمنی بر زمین از ناودان   هم بگویش وهم بیاری زبان
طفل در طفلی ستیزه کرده بود   تند خود زنار خشم آور بد
آن پدر و مادر بدور کار پسر   ترس می آوردو خون میشد جگر
کار مشکل شد بیامد پیر زال   با علی مرتضی نمود حال
مرتضی گفتش که ای پیر کهن   آنچه من با تو بگویم آن بکن
طفلکی را همچو او بر بام بر   چونکه طفلک را ببیند آن پسر
طفلکت از ناودان فتنش و هم   جنس با جنس را همدم شود
پیر آمد طفلکی بر بام برد   هیچ سار همچو او آن طفل خورد
دید او را در زمان از ناودان   سوی آن طفلک بیامد شادمان
جنس میل جنس خود دارد ازان   نیک با نیک و بدان را با بدان
با سعید آید سعید اندر طریق   با شقی باشد شقی یار و رفیق
بر بد و چون دسترس یابد سعید   نیکی او آن زمان آید پدید
میل او نبود در آن اهد و   بد نماید در صلاح کار او
کر سعید را ز سعید آید ظفر   همچو شک در دل خورد خون جگر
اتقیا دایم سلامت جو بود   اشقیا دایم ملامت گو بوند
اینچنین بود است کار اشقیا   با جمیع اولیا و انبیا
این دو ضد آیند چون شادی و غم   آب و آتش جمع کی آید بهم

همچنین تفسیر سوره مولانای ما — کاشفست اسرار های کبریا
جنس سوی جنس صد ره می پرد — بر خیالش پرده‌ها را بر درد
دان که جنسیت عجایب جاذبست — جنس خود را طالب و هم راغبست
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک — جاذب‌اند از آن روح و ملک را از فلک
می گریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و ششم قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خدای تعالی میفرماید که بدرستی که مثل آفرینش عیسی نزد خدای تعالی همچو آفرینش آدم است علیه السلام چون حق سبحانه و تعالی مریم را اعلام داد که ما ترا فرزندی می بخشیم مریم در عجب ماند و گفت ای پروردگار مرا فرزند از کجا چون در صحبت بشر نبوده‌ام باز در گوش مریم آواز می رسید که یا مریم خدای تعالی هرچه خواهد و هرکه را که خواهد آفریند قادرست قال الله تعالی قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر قال کذلک الله یخلق ما یشاء و چون عیسی علیه السلام از مریم بوجود آمد آنگه اندیشیا کرده هر یکی بطریقه بهتان طعنه می زدند و میگفتند مریم را که پدر تو مرد نبود و مادر تو پارسا بود تو چرا زندگانی بد کردی و ترا این چه حالست مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب گوید گفتند ای مریم با طفل چون سخن گوییم

طفل

وطفل بجا چون جواب گوید در حال حضرت عیسی علیه السلام بزبان فصیح بخطاب
در آمد و گفت درستی که من بنده خدایم و خدای تعالی مرا کتاب داده است
و مرا بر خلق رسول فرستاده و مرا مبارک گردانیده قال الله تعالی یا
اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا فاشارت
الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله آتانی الکتاب
وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت در آفرینش حضرت آدم علیه السلام عجب
تر بوده آفرینش حضرت عیسی علیه السلام حضرت عیسی پدر نبوده مادر بود و بیرون
از وهم هاست هرچه خواهد آن کند چنانکه فرمود و شنوی هر چه خواهد آن کند
آن پادشاه قادرست و یفعل الله ما یشاء قال الله تعالی انما امره
اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون انبیا و اولیا بنور معرفت و عین
الیقین خدا را دانسته اند و دیده اند و خداوندان عقل بعلم الیقین خدا را دانسته
و هر کرا عقل هست خدا را از صنع خدا شناسد چنانکه فرمود

نظم

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
گر تو عاشق نشدی این طلب برهان نیست
اینقدر عقل نداری که بدانی اگر
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

آن جماعت که بر مریم طعنها میکردند و آن جماعت که بر معجزات انبیاء و
کرامات اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند اگر ایشان
صاحب عقل بودندی اینقدر دانستندی که انبیا و اولیا را پیا

[illegible] خدای سبحانه و تعالی [illegible]

خداست و هر چه از آن درگاه خواهند در حال مستجاب شود که خدای تعالی
بر جمله اشیا قادر است که وهو علی کل شیء قدیر و از مرده زنده پدید آرد و از
زنده مرده بیرون می آرد قال الله تعالی یخرج الحی من المیت ویخرج
المیت من الحی و خیره‌ترین خلق آنست که هرچه عقل ایشان بآن نرسد آنرا گفت
محال گوید مثنوی قطب کو یکی رای ست حال ** هرچه فوق حال
آید محال ** آنچه ما در خواب خیالات می بینیم و مردم میگوییم که اینچنین
و چنان دیدیم اگر آن حالت مردمان را اعتقادی و در خواب ایشان نیامدی
ندیدندی باور نکردندی و گفتندی در خواب چنین و چنان دیدیم این
آن محال است اما از آن سبب که ایشان هم در خواب خیالات می بینند
باور میکنند که در خواب بیداری هست چنانکه خداوندگار مولانا جلال الدین
میفرماید نظم در مرگ هوشیاری نی در خواب بیداری نی ** در سنگ
سقائی نی و اندر فنا نی بقا ** باید دانست که خداشناس سه گروه‌اند اول
انبیا علیهم السلام و دوم اولیا و سیوم صاحبان عقل و باقی خلق خدا را
فکر و ذکر ایشان جیفه دنیا باشد و ایشان با همدیگر از برای جیفه کشاکش کنند
و از این کشاکش خشمها و حسدها و کینها و بغضها و جنگها و بهتانها و بدنامیها
خیزد و این طایفه را نه از خلق شرم باشد نه از خدا ترس و در آخرت مفلس‌ترین
گروه‌اند با این طایفه مقابله روا نبود و جواب جاهلان سکوت است و سکون قال الله

فکان

تعالی و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما مناسب اینمعنی داستان باد آمد فی الموعظت

نظم

قادری که قدرتش بی منتهاست / درک عقل ما از آن قدرت کجاست

ماه و خور را بر فلک تابان کند / همچو دولاب آسمان گردان کند

گسترانیده زمین را در میان / در عناصر کرده تاثیر اختران

صد هزاران گل از و سینه صور / وز شجر پیدا شده برگ و ثمر

بر درختان بلبلان و عاشقان نالان / لیکن چه دانه ست و چه دام و نشان

فعل الله ما یشا برهان بس است / هر کسی را معرفت هست او کس است

بی پدر بی مادر آدم آفرید / بی پدر عیسی ز مریم آفرید

چون بگوشش مریم آمد این ندا / کای ترا فرزند می بخشد خدا

گفت مریم هرگز کجا باشد پسر / من نگشتم تا بوده هرگز با بشر

گفت حق من هرچه خواهم آن کنم / ز آتشش سوزان گل و ریحان کنم

چند ماهی شد تا بستن آمد پدید / گفت مریم وقت رسوائی رسید

گر نهان دارم کجا دارم نهان / وای وقتی که نهان گردد عیان

گر همی پرسند باز گویم ز خویش / گر بپرسندم چه گویم حال خویش

خوار گشتم در میان مردمان / اوفتادم در زبان دشمنان

طعنها و نکتها خواهم شنید / چون کنم ناگاه بدنامی رسید

رو بحق آورد و بگفت ای قدیر / عاجز و درمانده ام دستم بگیر

گریه‌ها میکرد او نالید زار تا بزاری اندر رسید از کردگار
کز نهانت متهم ایمن بباش لب ببند و خامش و ساکن بباش
چند روزی صبر کن اندر جفا کان جفا کردند ترا شمع صفا
سر فرو کردند دشمن شرمسار ما نگهداریم تو باکی مدار
چونکه ایام ولادت در رسید در میان شهر کس محرم ندید
رو بصحرا کرد و میرفت و شتاب ز آتش غم دل شده همچون کباب
چند فرسخ رفت پایش خسته شد وز لعنت کرمانش دم بربسته شد
یک درخت خشک خرمائی بدید عزم کرد و رفت چون آنجا رسید
عیسی مریم بیامد در وجود گفت مادر را سلام علیک زود
وان درخت خشک تازه گشت و تر سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر
چشمه‌ای جوشید از آب زلال حوض شکلی گشت پر شد مالامال
مریم و عیسی شدند اندر کلام حال ایشان گشت بر اوج نظام
رفت ابلیس لعین اندر زمان حال مریم گفت پیش دشمنان
کو زنی نامی بصحرا رفته شاد رفت اندر وادی فرزند زاد
چون نبودش شوی فرزند از کجا این عجب کاریست مشکل ماجرا
اشقیائی تیره خاطر بدسگال حیله را چون خود شمارند فعال
جمع گشتند چون شنیدند آن خبر آمدند دیدند مریم را بسیر

آن

این یکی گفتا که مریم را پدر
مرد صالح بود و مرد با خبر

آن یکی گفتا چرا کردی چنین / آن دگر گفتا چه با هیبت جنین
مادرش هم نیک بود و نیکنام / زان دو صالح دختر آمد ای کرام
آن دگر گفتا که آمد این قضا / تا کجا رفت آبروی این خطا
آن یکی دیگر برای حسبت وجو / گفت ای مریم تو راز خود بگو
کین پسر از کیست زاینا بکار / تا بتدبیرت بپوشانیم کار
گفت مریم باز پرسید از پسر / او درآید در سخن گوید خبر
طاعنان گفتند طفل ناتمام / گر بپرسم او کجا گوید کلام
چون بپرسیدند از وی بی خطا / گفت من هستم رسول از خدا
بنده حقم بیاوردم کتاب / من مبارک باشم اندر هر باب
از دم من مرده یابد زندگی / برگشاید نطق در گویندگی
کور مادرزاده بینائی دهم / وانکی حمرا چو خضرا دهم
ابرصان را دست من بخشد شفا / دردمندان را منم کان دوا
گفت مادر را که برخیز این زمان / اندر آور شهر و بنشین شادمان
تا ببیند خلق از ما معجزات / باز آیند از جمیع سیئات
چون ببیند گرد معجز آشکار / منکران گشتند خوار و شرمسار
آنکه قابل بود آن آمد براه / گفت استغفار بر رفته گناه
وانکه منکر بود زان افعال خو / باز ماند سوی حق یکبار رو

ماند او در انکار خود تا بیت قدم / مکر و حیله پیشه او دیدی دمبدم
ساعتی گفتا که سحر است این یقین / ساحران را هست فن اینچنین
منکر از منکر جدا گردد کجا / چون نصیب او جهانست از خدا
ساعتی گفتا که سیما شعبده است / علم او برساخته کار بد است
منکر بدبخت را چاره مجو / از بدان ناید یکی کار نکو
دور شو از منکران ایمن مباش / تا نیابی در درون زایشان خراش
منکر بدبخت بی حاصل بود / جاهل است او عالم باطل بود
جانب حق گیر و با حق الفت باش / هر که بد باشد خدا بدخواه اش
همچنین فرمود مولانای ما / شیخ تحقیق و شاه اولیا
گر بدی بد بکند باکی مدار / هر که با تو بد کند با حق سپار
فعل بد از جاهل آید ای کرام / جهل را چاره سکوت است والسلام
چاره اهل سکوت است و سکون / هست با اهل سخن گفتن جنون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ... و ... قال النبی علیه السلام من حفر بئرا لاخیه وقع فیه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که برای برادر مؤمن چاهی کند عاقبت او در آن چاه افتد یعنی اگر جوهری که بکمال برسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد و الماس و زر و نقره و غیره ظاهر و باطن

او یکرنگ نبود و این صفات صفات گوهر مؤمنانست و مؤمن آنست
که در ظاهر و باطن تفاوتی نبود و چون ظاهر و باطن او یکسان شده
و یکسان آن مؤمن از گوهر ایمان پر گردد و چون شوی ظاهر و باطن اگر یکسان
شوی ؛ مؤمن پر گوهر ایمان شوی ؛ و بعضی گوهر آنست که کمال یافته
است اما در پرده محجوبست و در باطن کاملست اما بسبب آن پرده
سنگ محجوبست اورا عارفان دانند که عارفان را دیده بنور حق است که
فانهم ینظرون بنور الله عوام از وی بیخبر باشند شعر ؛ تو خوش لعلی ولیکن
در حجابی ؛ تو بس خوبی ولیکن در نقابی ؛ و این صفات صفات
مؤمنان پنهانست کما حکی عن النبی علیه السلام عن الله تعالی اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری و بعضی جواهر آنست که در بها تیرگی
دارد همچو قلعی و سرب و آهن و مس تیره اگر مس و آهن را زر اندود
کنند و لباس زرنیت بپوشانند ظاهر خوش نماید و اما در باطن پر غلط
ظاهر باشد و این صفات صفات منافقانست چنانکه خداوندگار فرمود

نقره با طلعت چون ظاهرت سفید ... قلب قلابی زر اندود و دو روی
قلب اگر چه می نماید در صفا ... قلب را در قلب نبود هیچ جا
قلب اگر در خویش آوردی بدی ... این سیه کاخر شد او اول شدی

و علامت منافق آنست که در ظاهر باطن دوست باشد و در باطن

دشمن و دور دوی مردم نیک کو باشند و در عیب بد کو مومن و منافق را فراست

دل توان دانستن کما قال النبی علیه السلام القلوب تبع القلوب تشابها

و بشیرین خلق بخلق و زبان شیرین منافق فریفته میشوند و بر منافق کمان خوبی

می برند و عاقبت آن نفاق پنهان منافق ظاهر میگردد و دانا بوی صدق مومن

و بوی کذب منافق از اول در می یابد همین است چنانکه فرمود مثنوی بوی صدق

بوی کذب بوی کیر ❊ هست پیدا در نفس چون مشک و سیر ❊ و صدق

صادق و کذب منافق را بدو چیز دانسته یکی گواهی دل چنانکه مولانا جلال الدین

رومی میفرماید نظم از دل بدل گر گویند روزنی است ❊ روزن گر

گیر که سوراخ سوزنی است ❊ هر کس که غافل است ازین روزن ضمیر ❊

گر فاضل زمانه بود کو گرد نیست ❊ دوم اگر گواهی دل نخوانند دانستن از سیاق

حرکات و امتحان دانند چنانکه در مذکار فرمود مثنوی عامیانه

کرند اندر امتحان ❊ هیچکان را مینبودت شان ❊ اگر مرد

مومن و محسن است در وقت احسان اثر درون او در بشره او

هویدا می آید و از چهره او نور فرح و صفا چون آفتاب تابیده و اگر مرد

منافق بد اندیش باشد اثر خبث درون او در چهره او دیده می آید

و رنگ روی او متغیر میشود و ناخوش میگردد و منافقان کذاب را هم

می شناسند اما حمل بحسن ظن میکنند و عاقبت آن قلب منافق ظاهر میگردد

وآن

و آن فعل بد او را حق سبحانه و تعالی باز بروی رد میکند کما قال النبی علیه السلام انما اعمالکم ترد الیکم چنانکه خداوند کار فرمود و شنو چاه مکن می او فتد اول بچاه ه و ام الکن بی قید آخر ها ام هر منافق بدبخت که در عقب مومنی چاه میکند اول یا آخر عاقبت در چاه خود می افتد مناسب این معنی داستان

نزد قیصر روم آمد یک حکیم | از دیاری بس ظریف و خوش ندیم

در معانی نظم و نثر او عجیب | در سیم گفتی لطایفها غریب

قیصر او را محترم کرد و نواخت | عیش او را وجه اسبابی بساخت

زین سبب آتش فتاد اندر حسود | کز کجا پیدا شد این رونق فزود

جمع گشتند آن حسودان از حسد | فتنه انگیز شاه کردند سخت بد

نزد قیصر روم رفتند آن بدان | نطق بگشادند کای شاه جهان

از شهنشه نیست ترسی در حکیم | بد زبانست بد سخن گوید عظیم

گر نمک دانستی آن سینه‌ها | کی چنان گفتی وی اندر حق شاه

زان سخن با خویشتن را کشیم | یا که مغز فرق او از سر کشیم

گفت قیصر آن سخن تا بشنوم | ناگهان در فکر او پرسش شوم

آن یکی پیش آمد و بعد از دعا | گفت ای شاه زمین ظل خدا

اینچنین میگفت شاه اندر دهان | بوی دارد میکند آنرا نهان

قیصر آن دریافت کاینان از حسد | حیله کردند و زدند آن رای هم

گفت این به کوهست این نبی نیکوست
چون یقین کرد که این گفتار اوست

آن یکی گفت این زمان رای تم
گرچه دشوارست آسانش کنم

گفت چون فردا بیاید پیش شاه
تا نخواند شاه او را پیشگاه

وانگهان گوید سخن در گوش او
او بگرداند ز پیش شاه رو

این دلیل آن بود کان ناگوار
گفته ست آن شاه دلرو خوار

آن دان اندر مدی و این حکیم
با همه دل صاف با او در عظیم

فتنهٔ دیگر ترا شنیده ند روان
خود دگر گو و آن فتنه را کردند نهان

آن حسودان خاستند از پیش شاه
با هزار اندیشه بخش و سیاه

آمدند در حال پیش آن حکیم
با دمیکردند شوکت عظیم

کر میان ما و تو صد دوستیست
وانچه میگوئیم مین راستیست

بازگشتند آن حسودان تباه
زان یکی فتان نشست آنجایگاه

تکیه می کذشت مرد فتنه جو
گفت امشب آرزو دارم که تو

با عیال خویش از روی کرم
میهمان من شوی ای محترم

تا بیفزاید محبت در میان
مخلص باشیم ز جمله مخلصان

با عیال خویش آن مرد حکیم
رفت مهمانی او آن سلیم

اتحادی شد بهم آمیختند
گفت او ان میانه ریختند

صبحدم بورک بیاورد پیش
سیر کردند اندرو از حد بیش

برده و خورده و دوان کردند راه / تا رسیدند بر در درگاه شاه
شه نشسته مجلسی آراسته / داعیان بهر دعا برخاسته
مدح خوان در مدح و مطرب در نوا / زارغنون آواز رفته بر سما
شه اشارت کرد با مرد حکیم / گفت پیش آ چونکه پیش آمدیم
زانکه تو بودی سپر باشد پناه / احتیاطی کرد از ادراک شاه
دست در بینی نهاد و در دهان / شاه گفت آنک پدید آمد نشان
من به پنهانی تب از هم کار او / وارهانم خلق را زآزار او
خواند خازن را و گفتش ای فلان / هرکه آید با تو آرد این نشان
بی محابا سر جدا کن از بدن / وان سر بریده آور پیش من
چاشتگه شد خوان بیاوردند پیش / جمله خوردند و برفتند کار خویش
شاه داد انگشترین را با حکیم / گفت با خازن بر این راندیم
گفته ام تا بدهدت پر کیسه زر / زر بگیر و با عیال خود ببر
برگرفت انگشترین از دست شاه / بیخبر از کار سخت آن بیگناه
چون برون آمد حریف دوش خویش / حاضر آمد آن زمان آورد پیش
گفت چونست حال عزمت تا کجا / گفت شه فرموده با من عطا
می برم انگشترین شه نشان / تا ستانم زر ز خازن این زمان
آن حریف دوش با مرد حکیم / گفت من درویشم و تو در نعیم

این عطا با من ببخشای از کرم / تا من از اندوه و علت وا رهم

آن حکیم انگشترین با وی بداد / او گرفت انگشترین و گشت شاد

نزد خازن رفت خرم مرد زر / خازن او را خواند از وی پرسید سر

نزد شه آورد و بگفت این چنین / تا داد انعامی ملک. زو بر زمین

بوسه داد انگشترین آورد پیش / شه پشیمان گشت اندر کار خویش

که غریبی را بگشتم تا کهان / در خطائی او دلم دارد گمان

چون نظر انداخت بر بریده سر / دید در سرها نشان مشکل دگر

خود بخود در ماند کین احوال چیست / گفت خازن را که این سر آن کیست

گفت خازن کان فلان مرد غنود / آمد و انگشترین شه نمود

بر سبیل حکم سلطان جهان / من سرش ببریدم آوردم چنان

شاه خوشدل شد از آن حالت عظیم / گفت خازن را بخوان اینجا حکیم

تا بپرسم باز دانم حال چیست / کیست اندر مکر و نیکو کار کیست

چون حکیم آمد نظر بگرد شاه / دید رخسارش منور همچو ماه

گفت خازن بیت زد ورو / گفت تغیر اندر انگیس تا بمو

ترم رنگ اندر آمد در کلام / گفت ای مرد حکیم نیک نام

یا مرا دادی چون سخن گفتم نهان / هم منی خود را گرفتی هم دهان

از چه بود آن راز سبب تو باز گو / که مرا صد مصلحت هست اندر او

در رجب ۱۲

در جواب آمد که ای شاه جهان / بود فلان و هم فلان از صاحبان

پیش من تشریف دارند از کرم / وز بزرگی داشتندم محترم

جمله رفتند زان میان آن فلان / پیش من بنشست زمان با زمان

گفت یک امشب تو با اهل و عیال / میهمان شو نزد من ای بی ملال

شب همانجا رفت حال ما بسر / خورک پر سیر آوردند سحر

آن بخوردیم و برون رفتیم گاه / روی آوردیم در درگاه شاه

سیر را چون تیز بود من سبب زانکی / نزد شه بستم دهان را از ادب

شاه را معلوم شد اسرارشان / وان دعای دیگر و آن کردارشان

گفت اکنون باز گو کانگشتری / با که دادی از ره نیک اختری

گفت آنکس که شدم مهمان او / علتی نحو دیا من کرد رو

رحم آمد دادمش انگشتری / کین نگار از پر که کیسه زر بری

شاه خازن را بگفت آن مرد بار / تا ببیند این حکیم نیک کار

گفت این شخص اینچنین گفت و چنین / فعل این پیچیده سر برپای این

از حسودی زشت کرد کار وی / از حسودی مرد گرد و شرمسار

حال محسودان عیان بیند حسود / چون حسد با قسمت یزدان بود

چون ز دیگ گرم بر گیرد سر / صد مگس و سیه قند در دیگ دور

وانگه می بیند که نقطا دست عیان / او هم اندر دیگ سیه آید روان

فعل هر کس هست هم منکر او	هر چه کردست آن بیاید سوی او
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمان پیشوای اتقیا
از برای دیگران کاو کند چاه	خود در آن چه او فتد گو بید
هیچ تو منکری چون منکری	خود در آن منکری این تو برای منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد	یا فزودی خبث و الحاد خود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخا	تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و هشتم قال الله تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن خدای تعالی میفرماید که همچنانکه بگردیدیم مر هر پیغامبری را دشمنی از دیوان و پریان و مردمان و شیاطین جن و انس در تاویل خبیثان و بدگویان و بدخواهان و حاسدان و متعصبان بر باطل از مالک دینار رحمة الله علیه فرموده است که شیطان جن بمیرد و اما شیطان انس قرآن میخواند و عمل بر خلاف قرآن میکند پس شیطان انس بدتر از شیطان جن باشد کما قال النبی علیه السلام قرناء السوء اشر من شیاطین الجن پیش از این ذکر رفته بود که انسان بر چهار قسم اند اول خاص الخاص است که انبیا و اولیاانند و در میان انبیا و اولیا و خدای تعالی حجاب نیست جمال الله را می بینند چنانکه خداوندگار فرمود نظمش کی ما

بی منیم برون از دیده ها : نا ورا دیده دیده نا ورا گوش شنیده

تکرارش نشنوی برای تکبری

انس بتر از شیطان جن است
چون اعوذ بالله بگوید بگریزد شیطان جن

از اقالیم

گر افلاطون بود پیش جاهلی حیوان بود   زمن دیوانه تر گشتی زمن بر تر شوریده

وقسم دوم خاص ست و خاص او ست که از امر و نهی خدای تعالی گریکبار بسوی تجاوز نکند

وقسم سیوم عام ست و عام او ست که قایل بود اتقان و خیزان در طاعت

خدا و عمل صالح کوشند و قسم چهارم عام عام ست و عام عام قابل صلاح نیست و

حلاوت صلاح و اعمال در دماغ ایشان موافق نیاید میل ایشان در

ظلم و تعدی و انکار و حسد ست بدگوی و بدخواه مومنان و صالحان باشند

و اغلب مردم ازین قبیل اند کما قال النبی علیه السلام الناس اجناس اکثرهم

اجناس الشیاطین انس اگرچه بصورت انسان اند اما از گور بصورت خوک و بوزینه

خواهند برخاست کما قال النبی علیه السلام فی امتی اجناس یخرجون

من قبورهم بصورة القردة والخنازیر وهم الحساد والنافقون

هر که مومن و مسلمان وار زید مومن و مسلمان وار میرد و هر که منافق و حاسد و عنید

و منکر زید خوار و زار و رسوا و ملعون رود چنانکه فرمود مثنوی هر که مومن نیست

او مومن رود و هر که منکر بود او رسوا شود کما قال النبی علیه السلام

کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون اما آنکه منکر و حاسد بود

بحکم حدیث نبوی در گور خوک و بوزینه گردند و در روز قیامت با صورت خنزیر شوند و ایشان بیت

نظم

هر که او جاهل بود در عالمان   نام او بوجهل خوانند مومنان

آن یکی قایم مقام صد هزار ‌‌ جاهل است اندر دی کامل عیار

در زمان مصطفی مجتبا ‌‌ بود بوجهل لعینی از حسد ا

هشتصد معجز ز احمد دیده بود ‌‌ از جهالت منکری بگزیده بود

لیک می از معجز عاجز تر شدی ‌‌ باز از خبثش شقاوت سر زدی

روزی از مسجد برون آمد رسول ‌‌ دید بوجهل ایستاده همچو غول

گفت بوجهل ای رسول مجتبی ‌‌ کرده ام استغفار بر ذنب و خطا

کرد معجز باز بینم یا رسول ‌‌ بی گمان خواهم گذشتن از فضول

عهد این نوبت درست است و یقین ‌‌ سیل کردم تا شوم ز اصحاب دین

گفت احمد راستی در تو کجا ‌‌ عهد تو چه در دروغ است و دغا

گفت اگر از من ره و رزی پس خطا ‌‌ هر چه گویندم روا باشد روا

مصطفی فرمود کاکنون باز گو ‌‌ از رسول حق چه میجویی بگوی

یک درختی بود بس هول و عظیم ‌‌ مانده از عاد و ان ایام قدیم

گفت فرما کاین درخت این دم ز بن ‌‌ از زمین بیرون کشیده گکن

کشکشان آید بگوید مصطفی ‌‌ من گواهم که رسول است از خدا

گفت احمد ای درخت از جا برآ ‌‌ کشکشان کن بیخ خود و شیم بیا

خوش بگو احمد رسول است از خدا ‌‌ پیشوائی انبیا و اولیا

آن درخت از جا برآمد کشکشان ‌‌ پیش احمد آمد و گفت این زمان

من

این گواهم که رسول مرسلی — از همه بیچارگان تو افضلی
آتش اندر جان بوجهل اوفتاد — رنگ رویش تیره شد همچون رماد
گفت با آن دیگر چه میجویی بجوی — گرچه معلومی تو از سیمای رویی
دست پیش آورد بوجهل این زمان — گفت چیست اندر کفم این را بدان
حق تعالی وحی کرد با مصطفی — گفت احمد ای ابوجهل دغا
هفت تا سنگست در مشتت نهان — هر یکی با این نشان و آن نشان
دست بگشا تا شهادت آورند — وز کف تو جانب کوثر روند
دست را بگشاد هفت تا سنگ بود — زان حصا مردم شهادت می‌شنود
تیره شد آن لحظه بوجهل لعین — خواست سنگ ریزه ریزد بر زمین
جبرئیل آمد ز دست او ربود — سنگها را سوی کوثر برد زود
باز منکر شد ابوجهل لعین — گفت احمد ساحرست سحرست این
حیله گفتند دور خواهی مهر — دیو اندر حیات و شکل شیر
سیه رو زینه چشم و آن نابکار — حیله دیده از صغار و از کبار
گو بصورت خوک مطلق گشته خوک — آتش و دود و از درونش میجود
زینهار ایمن مباش از مردمان — هر که دارد صورت او ان خوان
این سلام علیک مردم مشتهر — حیله و مکرست و دام معتبر
همچنین فرمود مولانای ما — شیخ تحقیق و تاج اولیا

آدمی خوارانِ اغلب مردمان	از سلام علیک شان کم جو امان
گر بصورت آدمی انسان بُدی	احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی	تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و نهم قال الله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل
من النار و لن تجد لهم نصیرا خدای تعالی میفرماید درستی که منافقان در درک
زیرین آتش خواهند بود و ایشان را هرگز از آتش خلاص نخواهد بود
و هر کرا ظاهر موافق باطن نبود او از کاذبان است و کذب اعظم خطایاست
الکذب اعظم الخطایا و کاذبان در زمره منافقان اند
بدانکه سلام علیک در میان امت رسول الله صلی الله علیه و سلم سنت است
و رد سلام فرض است قوله تعالی و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها او
ردوها مقصود از سلام عهد است بر ایمنی و سلامت همدیگر و هر که ابتدا بسلام
کند فضل از آن او باشد کما قال النبی صلی الله علیه و سلم من ابتدأ بالسلام
فهو مغفور و چون در میان مومنان ایمنی و محبت است مومنان نیکخواه
همدیگر اند و در هر عیبی که در ما و همدیگر به بینند با همدیگر باز گویند تا صاحب
عیب تدارک کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند قال النبی صلی الله
علیه و سلم المومن مرآة المومن و حق آینه آنست که هر عیبی که در روی من
است باز نماید چنانکه فرموده شعر آینه کو عیب کس دارد نهان

ایزدی

از برای خاطر این مردمان آئینه بود منافق باشد او
آنچنانکه آئینه را هرگز مجو حکایت شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه
با خلق نشست و خاست نمیکرد گفتند یا ذوالنون با خلق نشست و خاست
نداری گفت دو سبب یکی آنکه در ایشان هر عیبی که می بینم اگر میگویم
می رنجند دوم آنکه هر عیبی که در ایشان در من می بینند من نمیگویند تا تدارک آن نست
عیب خود کنم و آن عیب را از خود دور کردانم و خلاص یابم چون فایده
و ضرر بسیار است کرانه کرده ام و خلاص یابم چون و با خلق نمی آمیزم
در چشم آنکس خوش می آید که بخلق ایشان رود چنانکه فرمود مثنوی

هرکه او خلق او برخوی تو نیست — پیش چشم تو ولی است و نبی است

و با خلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار وی بدی و حسد و خلاف منافق
آنست که در طبع منافق صلاح موافق نیست و از خلق توقع آن دارد
که آن فساد او را عین صلاح خوانند و بی اتفاقی او را اتصاف لطف بینند
و مومن اوست که هیچ آئینه صفات هر کسی را پیش او نهد و هر که با خلق
مومن و تن و نیکو کند بیشترین خلق از و برنجند و با آن مومن پیدا دشمنا کنند
که هرچه برخلاف طبع ما بیند و آن میگوید و آن میکند که ما را خوش نمی آید

مثنوی

آئینه می سوخت هندو دور را — لیکن بسیه روی ها بید مرد را

بدکاران و منافقان از اعمال معکوس و افعال منحوس خود بیخبر اند چنانکه فرمود

مثنوی

زاغ اگر زشتی خود بشناختی　　همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز این عهد عهد آخر الزمان است و علامت آخر زمان آنست که بیشتر خلق
بی راه و منافق باشند هر که درین عهد ازین خلق کرانه کند و با این خلق ننشیند
آسوده ماند مثنوی خلوتی بگزیند هر که عاقل است　زانکه در خلوت صفاهای
دل است　هر که خلوت گزید ازین دوستان دشمن دل و از ایشان
یاران موافق تمامی منافق واست که درین عهد یار نایافت است مثنوی

نیست یاری درین زمانه پدید　　یار خود جز در آب نتوان دید

اغلب مردم درین عهد با مردم دوستی می نمایند و در باطن دشمن اند
و در ظاهر خود را راست مینمایند و در باطن کژ اند چون در ایشان
راستی نماند بر عهد و سوگند و طلاق گفتن ایشان اعتماد نباید کرد که ایشان
عهد و سوگند و طلاق را نه اند مناسب این معنی حکایت یاد آمد

چونکه رونق یافت دین مصطفی　　کفر و کافر شد نگونسار و غوی
مومنان غالب شدند بر کافران　　جزیه می بردند از ایشان مومنان
بعض مومن شد بتقلید از برون　　صد هزاران مکر خفیه در درون
ظاهرش صافی چو شیر اندر دهان　　باطنش تیره و قبیح اندر نهان

بود مردی کافری نامش غلام / خفیه بوجهلی و ظاهر با اسلام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول / بگرویدم ترک آوردم فضول
خوف سر پیش آمد و هم خوف مال / عرضه کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او پیشش بسی / زاهدی شد در عبادت معتبر
حج بجا آورد و صوم و هم زکوة / با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام / صدقه و خیرات میکرد او دوام
هشتصد زندیق منعم مفسدین / متفق گشتند با آن بدگهر
آن منافق گفت با آن زندقا / ترس احمد هست ما را در جهان
هر چه خواهد از قضا آن میشود / خلق او را بندهٔ فرمان میشود
گر ظفر یابیم ما بر مصطفی / دست دست ماست کار ما
اینچنین شد اتفاق اندر میان / تا بکاوند چاه اندر ره نهان
آمدند با تیغها و دورباش / راست استادند از بهر خراش
مصطفی را بر سبیل ناگهان / افکنند اندر سر چاه نهان
چون بیفتد احمد اندر قعر چاه / هشتصد زندیق مخبث دل سیاه
با سلاح از خانها آیند برون / از گروه مومنان ریزند خون
خفته را بکشند چون پرده خفتند / عزم آنکه سوی احمد ساختند
کای رسول حق نبی محترم / آنکه می گشت شریعت فرما از کرم

میهمان شو با جمیع مومنان — پیش ما از غم مشتی کافران
جبرئیل آمد در آن دم از خدا — گفت سرّ حال را با مصطفی
که برو آنجا پناه تو خداست — فتنه شان امروز ازیشان بی بلاست
گفت احمد از تبان پوشیده است — آن یقین وعده است و بیکی است
فتنه و دام است آن زندیقان — غفلت ان پیچید دست و پایشان
گر بسی کردند مکر اند رسول — کی زیاد بدست افعال فضول
بی سبب دلها شکستن خود چرا — حق تعالی عالم اسرارهاست
هر چه فرمان است فرمان برده ایم — فرض و سنت را بجا آورده ایم
انچنین ظن رحمان کی روا — گر خطائی هست بنا کین خطا
گفت احمد گر شما را ملت است — واندرین جهانی گرو حجلت است
آن شما را آفتی خواهد شدن — مومنان را راحتی خواهد شدن
خواهم آمد با جمیع مومنان — لیک زانی بر سبیل میهمان
مومنان را است گفتا مصطفی — گر چنین است کار این قوم دغا
حق پناه ماست بی تیغ و تبر — مومنان را هست با این بی ظفر
عزم کرد اندر پی ایشان رسول — چون بیامد بر سر چاه جهول
زد به پر جبرئیل آن چه را کشاد — [illegible]
کافران در زیر آن دیوارها — کشته گشتند خوار از آن کردها

اغلب خلق اینچنین است این زمان — در درون حیله برون شیرین زبان
با عدو و دوست مسازی کنند — با عیال خویش که بازی کنند
هر چه گویند بر خلاف آن بود — خشمشان گریان و دل خندان بود
محرم خود را نه بینی جز در آب — یا در آئینه که محرم حیاب
اینچنین فرمود مولانای ما — خازن اسرارهای کبریا
فرق کیز خر بود در طریق — راستی کو در میان این فریق
دست شان گر پایشان خر خنگ — هم شان گر صلحشان گر خشم گر
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری یا که زر — پیش تو بنهند حلیه سیم و زر

کو هر آیان ورا حاصل شود — راه یابد با خدا واصل شود
گرچه بی راه است اما در رهست — انچه آن مردی که چشمش بر مه است
از سوی مشرق بمغرب میرود — رو بمغرب کرده است و میرود
سوی مغرب راه او باشد یقین — او نداند راه در روی زمین
زعمش که یابد از آب و خلاص — و اندر آن ره میرود مست و خراب

خلق اغلب عامی و ناقابل است — از هزاران کس یکی کس عاقل است
زین سبب اندر میان آدمی — کم ترک یابند مردان آدمی
با شهادت گفتن ظاهر کجا — مرد مومن گردد و اندر خدا
نوح نهصد سال با این قوم عام — در کشاکش بود و دعوت تمام
هر کجا میرفت دعوت می نمود — خلق را انکار در دل میفزود
تیره میگشتند و بدل می شدند — نوح را از خشم لتها می زدند
غیر هفتاد آدمی اندر شمار — نگرویدند ایمان تا در دیار
بعد نهصد سال از آن قوم تباه — ناله کرد و درد با گفت ای اله
کافران را نیست کن از جهان — تا نماند کفر را نام و نشان
نوح را در گوش جان آمد خطاب — کز تنور تو بجوشانیم آب
ابر غرد روز و شب باران شود — آب بالا خیزد و طوفان شود
هیچ دیاری نماند در جهان — از وحوش و از طیور و زانسان
رو تو کشتی ساز کن با مومنان — چون رسد طوفان تو در کشتی روان
جفتی از هر جانور با خود ببر — تو شتابی ساز هر چه بیشتر
چند روزی رفت روزی ناگهان — ابر و باران گشت پیدا ناگهان
ابر و باران روز کرد از حد فزون — وز تنور نوح آب آمد برون
کشتی بر خلق را چون نوح راند — جز همین از خلق دیاری نماند

بر سر کوه آمد شد موج آب / خاست طوفان شد جهان از وی خجل

مدتی بگذشت و آن طوفان نشست / کشتی و آن خلق از طوفان برست

خلق از آن کشتی برون آمد بران / کشت و کاری کرد در اندک زمان

نعمتی از فضل حق آمد پدید / خلق از تشویش و فتنه وارهید

نوح روزی مشتغل شد با خدا / ناگهان در گوشش نوح آمد ندا

کای پیمبر دست در کاری بزن / دست می جنبان به بیکاری متن

از گل تیره تو من بهر نماز / کاسها و کیلهای گل بساز

یک دو سالی رفت صحرای تمام / پر شد از دیگ و کاسه ای کرام

گفت الهی انچه گفتی ساختم / دیگها و کاسها پرداختم

گفت حق رو جمله را درهم شکن / گفت نوح ای عالم سر و علن

بشکنم چون امر آمد این زمان / لیک میلیش هست در جانم نهان

هر یکی مانند فرزندی شدست / چون عیال و خویش و دلبندی شدست

گفت حق ای نوح بیسن برگرا / در هلاک بندگان کردی دعا

آدمی از دیگ و کاسه کی کم است / آدمی زاد دست کردام محرم است

از عدم شان در وجود آورده ام / وانچه من میخواهم آتش کرده ام

جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب / زان جهالت دنیاشان [گفت] حبیب

زان جهالت در جهان بیجان شدند / واندران دنیای دون شادان شدند

[illegible]

آنسخن دنیا زغفلت کرده ام — عام را اسباب آلت کرده ام
تا جهان معمور گردد از عوام — دانیا باشند در سودای خام
زاولیا معمور کی گردد جهان — اولیا را کی شود پروای آن
تا بسودای جهان بندند دل — غیر حاجت خویش آلایند کل
فعل و عشش در عالم آلایش است — عشق از آن سودای دو مالایست
بر رسولان واجب آمد کی پیام — از خدا گویند بر مردم والسلام
بخشش توفیق اندر دست ماست — عامیان را حق شناسی از کجاست
در خفا کردی دعائی ای رسول — نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب — عالمی معمور شد جمله خراب
زان ندامت نوح نه سال تمام — اشک خونین ریخت از چشم ای کرام
چون زصد بگذشت افغان نوح — اندر آمد رحمت سبحان بجوش
همچنین فرمود مولانای ما — خازن اسرارهای کبریا
نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود
گفت الهی غرق کن این کافران — تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب — کافران گردند جمله زیر آب
نوح را وحی آمد از خدا — که چرا گفتی تو خلقی یا دعا
بر پیمبر واجب است گو پیام — با عباد الله گوید والسلام

گرچه دعوت وار دست ابلیس کرد / با قبیله با قبول او چه کار
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل در غضب و در ... قال الله تعالی ولو شئنا لآتینا کل نفس هدیها ولکن حق القول منی لاملأن جهنم من الجنة والناس اجمعین خدای تعالی میفرماید اگر میخواستیم هر نفسی را هدایت میدادیم اما ما چنین فرموده ایم که دوزخ از پریان و آدمیان پر خواهیم کردن به آنکه خلقت جن و انس از آتش خشم خود است هر جا نیه دوزخ بسوزد بی محابا چنانکه خداوندگار فرموده مثنوی آتشی تو تا بسوزی چاره چیست طلس گر پاس خیس تو کیست دور نهادی که آتش خشم خویش باش خاتمه کار او نامحمود باشد اگرچه در ظاهر زاهد نماید یا عابد یا عالم یا ظالم چنانکه بلعم باعور زاهد بود و صاحب کرامات هر چه از خدا درخواست کردی آن شی اجابت حضرت موسی علیه السلام در آن شهر آمد که بلعم باعور بود و از برای دعوت خلق سلطان آن شهر نزد بلعم باعور آمد و گفت از خدا درخواست کن که حضرت موسی علیه السلام بر ما ظفر نیابد و از این شهر محروم رود و بلعم باعور دعا کرد حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید و حضرت موسی علیه السلام محروم بازگشت و عاقبت الامر بلعم باعور قصد دختر پادشاه کرد و دختر را کشت و دفن کرد احوال به او را پادشاه دریافت بلعم باعور را فرمود تا بر دار

در آن حالت شیطان بیامد و گفت یا سلیم ایمان بمن ده تا ترا خلاص کنم
سلیم ایمان بغارت شیطان داد و از دنیا کافر بیرون رفت و همچنان
ابلیس در ملکوت صاحب علم و منبر بود چون از آتش خشم خدا بود برگشت گناه
تا آیت ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نکرد تا شد ملعون گشت و در دنیا و

مثنوی

ابلیس و باعور شد رسوا ز راه   تا که باشد این دو بر باقی گواه

علامت این دو صفات در همه مخلوقات پیداست هر که او باجی خلق
آزار و ظالم و بی انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست منافق
است خلقت او از آتش خشم خداست و در هر که آزار خلق نیست و
در کارها شفقت است و بر جاده شریعت و طریقت و ظاهر و باطن او
یکسان است او از لطف و رحمت خداست و نفع خلق است و هر که
از وی بخلق نفع رسد او خیر خلق است کما قال النبی علیه السلام خیر
الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس و منفعت
مردم بر دو قسم است اگر نفع او خالصاً لله است او از مقبولان است و
اگر آن نفع او ریا و رزق است او مردود است و هیزم دوزخ که ریا
بی اخلاص شرک خفی است کما قال النبی علیه السلام الریا شرک
الاصغر و هر کسی ریا را از اخلاص نشناسد مگر عارفان در ظاهر قلب خود

امیر

شده میگوید سیه نماید اما عاقبت در آخر کار رسوا میکرد

نظم

بود سفیان از عزیزان عظام / عالم و عامل در اوج احترام
فاقه و فقرش برون از انتها / درد کشش غالب شده ترس خدا
در جوانی نشئه اوهم گشته بود / اشک را با خون دل آغشته بود
صاحب تقوی پرسید از سفیان چنین / در جوانی نشئت کردستی و تا
نعره زد از چشم خود بریخت آب / بعد از آن گفت آن سوالش را جواب
گاه تسلیم الطلب من طالب بدم / در حصول علمها اعقب هم
بودم اندر خدمت سه اوستاد / هر یکی علامه اندر بلاد
علم گرفتم از ایشان ماه و سال / علم میگفتند با من بی زوال
چون اجل آمد یکی رفت از میان / شد جنازش سوی گورستان روان
گورکن بنهاد او را در لحد / چار کس آمدیم همچو دد
ریسمان بر پاش بستند کشان / از میان گور بردندش روان
من بگفتم مردمان را وصف حال / مردمان گفتند تراشد این خیال
من پی آن چار کس رفتم دوان / تا بدانم حال اسرار نهان
میکشانیدند و میرفتند زود / چون رسیدند در مقابر یهود
الغرض با آن او بیرون کردند زبان / دفن کردند در میان کافران

ای بگذشت استاد دکرا ... بچه او شد من بدیدم با نظر

بود استاد سیوم اندر حیات ... چند سالی رفت کرد او هم وفات

خلق جمع آمد جنازه شد برون ... چون سپردندش بخاک تیره گون

چار کس عفریت شکل اندر زمان ... آمدند از گور بردندش کشان

صورت خوکی شده اندر نظر ... آتشی افروخته بر فرق سر

وز دهانش اژدهایی سر زده ... در دو گوشش اژدها اندر خزنده

هیبت حق دیدم از ترس خدا ... پشت من بشکست و من گشتم دوتا

هر که حق دانست ایمن کی بود ... ملک پشت از غم چو سعیان بشکند

هر کرا شک است با حکم کتاب ... یا نترسد از حساب و از عقاب

کافر است او نیست با او گفتگو ... اینقدر گویم ورا کردای او

او بدل در نور رحمت در جهان ... او همین خاک است و آب و باد

عنصری نور اگر انسان شود ... صورت بی فتنه شیطان شود

در جهان گر هر که کرد دیگر نشید ... گر بشکل انسان کهی خوک ترش

آتش و جن است هیزم دوزخ ... او بسوزد و ز و سوزند دیگران

پر شود دوزخ از ایشان کر کر ... هر یکی نیشی بود اندر جگر

در سقر با قبر یا قطرات بود ... با لقای حور و جنت کی رسد

یا بشکل مار و کژدمها شود ... چار عنصر را عادت آن جهان

چار عنصر چون نیامد نور حق / در دو عالم باشد او خوار و خلق

خلقت مخلوق را ای هوشیار / یا ز نور پاک واقف یا ز نار

این یکی لطف است وان دیگر غضب / این یکی درمان دوم درد و تعب

جنس سوی جنس خود تابع بود / هر یکی با اصل خود راجع شود

گر تو میخواهی که دانی قدر خویش / نکته را از ما و منی از کم و بیش

به ز تو کس کی شناسد طبع تو / تو شناسی خویشتن را مو بمو

همت خود بین که در چه غالب است / سوی حق یا سوی دنیا غالب است

گر سوی دنیاست میل تو بدی / ور سوی حق است ملت اسعدی

همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شاه اتقیا

ای برادر در همان اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

ز آتش خشم اند اغلب مردمان / بر شود دوزخ ز حین انسان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهار و دوم

قال النبی علیه السلام من خاف من الله خاف الله منه کل شیء حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که از خدای تعالی ترسد خدای تعالی همه اشیا را از وی ترساند بدانکه در هر کار خوف خداست نظر او سوی خداست و هر کرا نظر او سوی خداست او پیوسته با خدا است و هر که با خدای است او از این جانب بسبب خوف خدائی خود دست

و هر که از نیجانب بیخود است او در عالم ایمن ساکن است چنانکه خداوندگار فرموده بیت

باخودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

مرد بیخود وفانیست و ایمن است | همچنان در ایمنی او ساکن است

و هر و غایت از خوف خدا اگرچه از نیجانب بیخبر است اما از جانب خدا باخبر است

و هر که از جانب خدا باخبر است او هر کز تشویش مرده نگردد و از آفات ایمن باشد

نظم

اگر دل باخبر بودی همیشه ز سر تو بودی | برای آفتی باید حیات هوشیار جان را

حکایت شط بغداد دریای سهناک است از میان شهر میرود و نیمهٔ شهر از آن سوی آبست و نیمهٔ شهر از این سوی آب وزیر خلیفه مستنصر نام داشت پسری سه ساله عظیم صاحب جمال خلیفه روزی فرمود که آن فرزندت را بیار تا ببینم وزیر سوی خانه آمد و فرزند خود را جامه‌های گوناگون رنگین پوشانید طفلک را و برکشتی سوار شد تا فرزند خود را پیش خلیفه آورد و چون در کشتی درآمد در آب غالب گشته درخواب رفت ناگاه تندبادی برآمد و کشتی را غرق کرد وزیر و هر که آشنا میدانست خلاص یافتند باقی مردم غرق گشتند طفلک نام مرد چون بخدمت خلیفه آمد خلیفه و تمامه مردم غمناک شدند بعد از یکماه خبر آوردند که نزدیک شهر واسط از میان آب سه ساله کودکی یافته اند خلیفه بجانب حاکم واسط فرمان فرستاد که آن طفل را بیاورد تا معلوم شود که فرزند خود است یا نه

دیلم

که هیچ آزاری بوی نرسید و خلق حیران ماندند خلیفه مردم عاقل را جمع کرد
و سر سلامتی آن طفل را می پرسید صاحبدلی پیش آمد و گفت ای خلیفه این
طفل در وقت غرق شدن کشتی در خواب بوده است و هر که از این عالم بی‌خبر
او در خواب غرق نشود و خواب برمثال مرگ است و آب آدمی زنده را
فرو می برد و آدمی مرده و خواب رفته را بالا می برآرد و همچنان اصحاب کهف
خفته بودند سیصد و نه سال و از تجانب بی‌خبر شدند لاجرم از آفت و فنا را در
احیا و ایشان که در می بود و جسدشان تازه مانده بود و از این جانب بی‌خبر بودند
اما از جانب حق با خبر بودند یا با خدا مشغول بودند از این نظایر مقصود آنست که
هر که مشغول خواب است از آفت این جهان ایمن است و در آب غرق نمی شود
پس آنکه با خدا مشغول گردد و همچون شراب بجوشد و از این خم دنیا بیرون آید
و از آفت این جهان چون ایمن باشد مشغول با خدا از دو چیز حاصل آید
یا از احتیاج دنیاوی و یا از اشتیاق دیدار حق سبحانه و تعالی چنانکه فرمود
مشتاق تراکو بی طمع سلام علیک . محتاج تراکو بهر نیاز سلام علیک
و چون حضور است و هر که مشتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج
حاجت طلبد او هر که را حضور است حاصل گردد او خدا را داند و هر که خدا
را داند از خدای ترسد و خلق از وی ترسند و هر ... و مرد خداترس
هر چه از خدا طلبد حاصل شود و مناسب این معنی داستانی یاد آمد

نظم

دوستی از دوستان حق تعال ... بر سبیل فرجه و دفع ملال

سوی صحرا رفت پاکیزی پیه ... از طرف رو کرد چون خاطر کشید

گفت با پالیزبان بعد از سلام ... که همیشه کار تو با خود تمام

از کرم برگیر این دو تا درم ... چند خربوزه بمن بخشش از کرم

نیک نفسی بود آن پالیزبان ... گفت بسم الله درآ در بوستان

هر دو را با هم که خوشش او فتاد ... این از او خرم شد و آن گشت شاد

گفت آن پالیزبان یک دم نشین ... نعمت بستان بخور بستان ببین

من سوی خانه روم تا آتش و نان ... پخته خود دست بیارم این زمان

بوستان بان رفت و مرد میهمان ... دید گردی خاست می آمد عیان

شاه سنجر با سواران در رسید ... بر لب پالیز و آن بستان بدید

زم زنک گفت ای پالیزبان ... خربزه آور بیا در زمستان

گفت آن صادق که من حاکم نیم ... یا بیا خربوزه با کس چون دهم

شاه را گفتار او آمد عجب ... هم بر اسی کرد از وی بی سبب

چون روانه گشته آن دم وزیر ... پایکی فرمود کین کس را بگیر

سوی زندان رو بزندانبان سپار ... کز مرا امروز با او هست کار

آن سلیم القلب را بستند دوان ... سوی زندانش سپردند کشکشان

رفت

رفت در زندان و میگفت ای اله / تو گواهی که ندارم من گناه

شاه سنجر آن شب اندر خواب دید / که ملایک ز آسمان اندر رسید

شاه را با تاج و تخت و با کمر / بر هوا بردند ازان اوج خطر

با غضب انداختند سوی زمین / شاه می آمد نگون گشته غمین

چونکه نزدیک زمین آمد روان / آن ملایک دررسیدند در زمان

تخت را بردند تا قرب سما / همچنان انداختند باز از علا

در سیوم نوبت شه از بیم بلا / با ملایک گفت از بهر خدا

این چه حالست باز گوییدم خبر / از چه وجه ست بر من این چندین خطر

شاه را گفتند ولی بیگناه / می چرا کردی تو در زندان چاه

شاه از آن خواب گران بیدار شد / نیم شب بنشست و اندر کار شد

گفت محبوسان بیارید این زمان / من شناسم خصم خود را زان میان

چون بیاوردند ولی را شه شناخت / شه ز بیم او چو غمی میگداخت

هر کرا ترس ست در دل از خدا / او نترسد شاه و میر و هم گدا

پیش آمد دست او بگرفت شاه / گفت استغفار بر جرم و گناه

شد صفا اندر میان آمد صفا / گفت شه با آن ولی بهر خدا

چند حاجت دارم او را بی طول / خالصاً لله آنرا کن قبول

اولینم حاجت اینست ای خبیر / آنکه من بخشایمت از من کنیز

حاجت تا بی که در هر سال تو / پا دها آرد و جا بجا می رو

حاجت تابانت چو در مانی بکار / بی حجابی ببینی من حاجت بیا

گفت صادق بخششت کردم قبول / دیدنت هر سال هم دارد ملول

لیک در دوران کی باشد تباه / هر در مخلوق آوردن پناه

چونکه در ماتم روم آنسو برون / که شه نوبت تخت میگردد نگون

هر که آن ره دید بر تر از خدا / کی فرود آرد سری سوی شما

هر خطا می آید از وی در زمان / عذر کو کرد با شک و سوز ها

گر بجوید عذر او ظالم بود / تا کجا ن مظلوم رو آنسو نهد

ز انظرف یابد دوای ذوفنون / گر بود دستش شود بخشش نگون

ای خنک انکس که او آن راه یافت / چونکه محنت دید زود آنسو شتافت

هر که مظلوم است آنسو روی او / در دو عالم غالب است و کامجو

از برای خاطر او حق تعال / قهرها کرد اند از عالی جلال

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

تا دل صاحبدلی نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

ی نکرد و در راه با مور سیاه / در درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از پی لشکر کله / در زمین و چرخ افتد زلزله

شنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل

فصل پنجاه و سیوم قال الله تعالی و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون
بصیر خدای تعالی میفرماید که من با شمایم و هر چه میکنید می بینم ایمان مومن وقتی
درست باشد که خدا را با خود حاضر داند و از کارهای ناکردنی بپرهیزد و نفس
خود را با مومنان صاف دارد که در حقیقت هر که نفاق و بی انصافی
و حیله کار و ظالم است او مومن نیست و در خبر آمده است که هر که از چهار خصلت
زمینه نکرد او مومن نیست کما قال النبی علیه السلام لیس بمومن من لم
یترک اربعة البخل والغل والحسد والخیانة والکذب صدق رسول الله علیه
السلام [illegible] مومنان صاف دلانند از خصلت فارغ و در ترا این مردم
دیگر همه مردم خوارانند و این قدر شرط که هست بر عوام خلق است شرط
خواص بیش از آن است از خواص هیچ فعلی صادر نشود که از آن فعل طفلی
که بر جاده حق اند برنجند و در ضمیر خواص که زود انصاف آن گناه بدهد
و در ندامت چنان تضرع کند خدای تعالی آن گناه را عفو فرماید و خواص
روز و شب در حضور مراقبه نمایند و خدا را بر خود ناظر دانند و در احتیاط و
نگاهداشت ادب خود را بسوزانند و خود با خود گویند چون خدای تعالی ناظر حال
ماست ما در حضرت خدای سبحانه و تعالی پای و دو چون دراز کنیم و خدای ما
بیدار ما چون خواب رویم شب همه شب با خدای تعالی در نیاز باشند بیت

خلق بخسپند ولی عاشقان جمله شب قصه کنند با خدا

سفیان ثوری رحمة الله علیه بر سبیل ادب چهل سال تمام پای خود دراز نکرد
که چون خدای تعالی ناظر است و حاضر من چون پا دراز کنم روزی در حالت نشسته
ناگاه چهل ساله ادب بگذشت همان شب خواب بر سفیان غالب آمد در خواب
و پا دراز کرد از گوشهٔ خانه آوازی شنید که ای ثوری ما حاضر و ناظر تو و حرمت
ما پا دراز میکنی آن نگاهداشت ادب تو کجا شد تو می پنداری که قوت نگاهداشت
ادب از تو بود آن نگاهداشت ادب از ما بود و آنکه طالب خدای را بر خود
حاضر دانسته اند از ترس خدا و عتاب از خور و خواب بریده اند و در فرودست
خفته اند خطره نکرده بر خور و بر خواب این چنان تکیه هر آن کسی که برو کرد
عشق غیر سلام : چون در تنها و تو نگاهداشت ادب نیست باری این قدر
باید نگاهداشت که بدی خود با کسی نرسانیم و دروغ نگوییم و بهتان و غیبت
و حسد و غیبت و مکر و زور نزنیم و در میان زنده کاسه بخیله و نفاق و دو خاطر
نکنیم و یقین دانیم که خدای تعالی ناظر و حاضر است و با ماست و می بیند که چه کار
میکنیم قال الله تعالی و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر داستان

شب همه شب گشت میکردی عمر | محتسب بود از برای دفع شر
خلق از بیم عمر لرزان همه | بلکه ایشان را دل از او بریان شده
یک شبی ناگاه در کویی رسید | از درون خانه آوازی شنید
که زنی پیری به دختر گفت خیز | در میان شیر ... آب ریز

تا نماید شیر را اندر نظر — شیر را با سیم وقت بیع زر

گفت دختر مادرش را در جواب — گر بریزم در میان شیر آب

ناگهان این حال را داند عمر — حال ما بد گردد از وی هم بتر

مادرش میگفت کز عمر کجاست — کو ببیند شیر را از دست چراست

گفت دختر گر نمی بیند عمر — وز دغایی ما ندارد او خبر

خالق عمر همین جا پیش ماست — او همی بیند که فعل ما دغاست

مادر از گفتار دختر خفته خوش — آن سخن را همچو شکر کرد نوش

گفت استغفار کردم بعد ازین — بیع ننمایم دگر من این چنین

سر بسر بشنید عمر آن ماجرا — گفت صد احسنت ای دختر ترا

خوشتها میکرد از گفتار او — در عجب میماند از اقرار او

عرضه کرد آن حال را پیش رسول — گفت احمد اوست نزد حق قبول

او یقین از مومنانست ای کرام — او ز جمع صالحانست والسلام

صبح بفرستاد مردم را عمر — خواست عقد دختر از بهر پسر

هر کرا توفیق بخشد یه خدا — او بود در روشندل از نور خدا

واند این که حق تعالی ناظر است — با ضمیر خفتگان او عالم است

شرم و ترسی باشد او را از خدا — او نکرد و جانب جرم و جفا

قدر کوی پست آفتاب آسمان — چون طبق بنهاده پیش او جهان

تا فرست پر آسمانها و زمین / پرده می‌ست مکشوف حال آن و این

ذره‌ها پیدا به پیشش همچو تو / تا که مویی نیست پوشیده از او

چونکه در خورشید هست دستان چنین / چون بود دستان خورشید آفرین

تو نکو کاسرار من پوشیده است / هیچ گوشی سر من نشنیده است

تا فلان نزهاتب غفلت متن / چون خطائی رفت در تردد ملن

در نزاهت اشک ریزد و در خروش / تا در آید بحر بخشایش بجوش

گر تو خوش کردی از آن کار نکو / رفتی تما ای در فضل هر جا

آن حلاوت آخرت صفرا کند / چون ز حدی بگذشت حق رسوا کند

تا فرست حق پر تو از حق شرم دار / ور نه شربت را کند حق آشکار

همچنین فرمود مولانا سنا / کو هر دو ریا سبب فضل کبریا

چونکه چه گردی تیر سامین سباشا / زانکه تخم هست این بر رویا ندهد اشی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی و علی الاعراف رجال یعرفون
کلا بسیماهم نزد بعضی از اعراف علما و فضلا اند یه انکه انبیا و اولیا که عالمان
عامل و ذو الکشف اند هر که را بینند در حال حال او را دریابند و ممکن است
که هر کرا بشنوند از روشنی دل و وزن او را دریابند و صحبتی که در میان بوده
است در انست بلی یا و آرد مثنوی کاملان از دور نامت بشنوند

تا بیعرمار و پیوست در روغ بلکه چنین از زبان و فعل ها شود و باشند ترا با حال
و آثار زیرکان عاقل مردم را در وقت از رنگ روی پیدا شود که در وقت خوف رنگ زرد
میگردد و در وقت آنکه رنگ سیاهی عارض میکند و در وقت سرخ می شود و در وقت
لاف زدن و دروغ و برآن گواهی میدهد و گواهی دل زیرکان و عاقلان
بی خطا بود چنانکه فرموده مثنوی این دلم هرگز نیکو بود دروغ * کو ز نور عرش میکرد
فروغ * مرد را در سخن پیدا میگردد و خفیه را آشکارا می شود و وزن او پدید می آید کما
قال النبی علیه السلام المرء مخفی تحت لسانه صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم و اکثر
مردم را از سیما و گواهی دل و گفتار شناسند از افعال و اندکی از بدان همیشه بد آمده اند
نیکان همیشه نیک و تمام مخلوقات نیکی را از بدی پیدا شد و فعل مردم را شرف است
حال تو پیدا شده از قال تو   دست و پای تو گواه از حال تو
و فعل نیک بر دو نوع است اولی آنست که مردمان نیکو پیدا میکنند و هر دکار مردمان
می شوند ... و زر و سیم می بخشند و نان و آب می دهند خالصاً لله کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه
الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا و آنچنان نیکی کردن بر خدای تعالی محبوب و مقبول
است و نوع دوم آنست که مردم نیکو پیدا و ... میکنند و زر و سیم می بخشند و نان
و آب می دهند در سبیل ریا تا مردم ایشان را نیک گویند و بآن سبب ایشان را میان
خلق محترم کردند چون آن احسان برای خدا نیست روز قیامت ایشان را
فایده نخواهد بود تمام مردم نیک را از هم دریار از اخلاص صالح را نه طالح

می‌شناسند و اگرچه همواره جانب اصناف نگاه می‌دارند و تعصب میکنند و جنس بجنس
خود میکنند چه میدانند که ایشان نیک اند اما چون از دست ایشان نیکی نمی‌آید با ایشان
دشمن می‌شوند و از آن حسد با جان دوست میکنند و همچنان منافقان هم میدانند
که نفاق بد است اما چون منافقان را طاقت روش ایشان نیست میل با جنس خود
میکنند و یار منافقان می‌شوند مناسب این معنی داستان نظم

شیخ داود آن فقیر محتشم — یک برادر داشت یک ابن عم
هر دو در یک سال زاده در جهان — لیک فرقی بس عظیم اندر میان
ابن عمش صادق نکوسیما و — عارف اندر علم باطن اوستاد
بود قابل زان سبب حقش گشود — وقت اسرارها بر وی نمود
شیخ از سیما و از کردار او — بی گمان دانسته بود اسرار او
وهم گفتی سخنهای بلند — مرد ظاهربین نکردی این پسند
وان برادر نیز در ظاهر نکو — علم ظاهر گشته بودش موبمو
لیک در باطن نبود او را گشاد — بیش از ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان — می‌پسندیدند او را بهر آن
شیخ را با ابن عمش خوش بدی — وقتها با شیخ هم خلوت شدی
خلق ظاهربین از آن کردی حسد — وان حسد در دیده‌ها کردی رمد
شیخ را صد میل هست با ابن عم — با برادر نیست میلش بیش و کم

چونکه غالب شد حسد آن مردمان / شیخ را گفتند ای صاحبقران

این بیان فرما بما کاین عم / با چه وجه است از برادر محترم

شیخ ما گفت این نسبت خوشت غام / گرچه هست این حقیر پیش عوام

نزد ما نو پیشی دارد اعتبار / هر که او بیدار ما را اوست یار

این عم پیش من نزدیکتر / از برادر هستی هم از سپیر

آن یکی گفت کر شیخ از کرم / شمهٔ زاسرارهای این عم

باز بنماید بما ساکن شویم / از خیال وسوسه ایمن شویم

شیخ گفت این دم نمایم با شما / در میان هر دو فرقی ما بخوان

چون بیامد شیخ گفتش مرحبا / با مهی سیفر سستم مر ترا

تو میان در بند و اندر کار باش / در میان کار تو هوشیار باش

داد کنجشکی بدستش که ببر / جای خلوت که برو نیو و نظر

احتیاط نیک کن در وقت کار / مرغ را بسمل کن و پیشم بیار

مرغ را بر بر سر آور و زود / گفت کردم آنچه بر من حکم بود

مرغ را بسته برادر شد روان / رفت اندر حجرهٔ خلوت نهان

با برادر گفت احسنت ای اخی / از تو پیدا گشت صدق فرخی

رو کنون مشغول شو با کار خویش / هرچه خیرست و صلاح آن کن به پیش

بعد از آن فرمود شیخ گنگنوهی شکر / این عم را بخواند این زمان

چون بیامد شیخ گفت ای بهره ور | گیر این گنجشک و خلوت جا ببر

سو بسو میگرد و خلوت جا بجو | لب ببند اسرار با کس مگو

اندران جا که نه بیند کس نظر | مرغ را بسمل کن آنجا زودتر

مرغ را بگرفت و رفت آن نوجوان | زنده باز آورد بعد از یک زمان

مرغ را بنهاد در انصاف حب | رفت و بر پا ایستاد آن بوال[illegible]

گفت حکم شیخ بر من شد چنان | که بر این مرغ را جای نهان

اندران جا که نه بیند کس نظر | بسملش کن پیش او در زود تر

هیچ پنهان جا ندیدم در جهان | نیست نبود در زمین و آسمان

در همه جا هست و می بیند خدا | از فراز عرش تا تحت الثری

شیخ او را خواند و پیشش بوسه داد | گفت صد رحمت ترا ای خوش نهاد

گر همه کس را یقین بودی خدا | در همه عالم نکردی کس خطا

خلق را چون خرمنی دان ای پسر | گندم اندک کاه هر چه بیشتر

گندمش شایسته است زو خوان شود | کاه در مطبخ در آتشدان شود

خلق مست اند از خوشیهای جهان | غافل اند از صبح محشر این و آن

ز آتش تند غضب جوشیده اند | در خیال عربده کوشیده اند

این یکی می درد او را پوستین | وان دگر می برد او را آستین

می رباید این یکی دستار او | وان همی نالد از آن کردار او

این

وین یکی یاری دهد او ور بدی — دم بدم آزمودش خوی ددی
چون رود مظلوم سوی میر داد — قصه گوید آنچه می آید بیاد
میر داد آن دم فرستد مردمان — خصم او را حاضر آرد کشکشان
یار ظالم و دشمن ظالم شود — پیش از ظالم سوی حاکم شود
جانب مظلوم گیرد آن زمان — وا بیاموزد او را در نهان
یک زمان او ستاد ظالم کردد — یک زمان مظلوم را کردد عدو
مرد عارف می شناسد خلق را — حالها و دردها و دلها
گر بگوید رو برد خویشتن نبودان — گر بگوید عاقبت دارد زبان
هر که هوشیارست از اسرار کار — از میان بیرون رود سوی کنار
خوش تماشا میکند در کارها — از کران بر منکر و انکارها
چون دو کس شطرنج می بازند هم — هر دو مشغول اند اندر بیش و کم
زان دو بازی گر تماشاگر نهان — بازیهائی خوب می بیند عیان
همچنین فرمود مولانای ما — ور تبی هنای دریای خدا
عارفان ز اسرار واقف آمده — همچو بکر زیبای تن زده
در تماشای دل بدگوهران — ای زنده خشتک بر بن کوزه گران
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و نهم قال رسول الله علیه السلام من احب قوما حشر معهم

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که هر قومی را دوست میدارد او را
با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حقیقت تاویل آنست که در دنیا هر خیالی که
اندر آخرت مستوجب همان خیال باشند یعنی اگر خدا دوست بوده از مستوجب
لقاء الله کردند و اگر دل بغیر الله بسته بودند و خیالات دنیا دوست می داشتند
مستوجب عقوبت کردند زیرا که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگر چه در صورت
دوی نمایند اما در معنی یکیست ازین روی که همت عاشق و سودای او و کلی فکر
هم معشوق هست و از دل معشوق نیز مهر عاشق یکسره خالی نیست معنی در دل تو هم
معشوق حق چون شد دو تو هست حق خود بی گمانی عشق تو
چون ذکر و فکر عاشق معشوق باشد معشوق نیز بی ذکر عاشق یکسره نبود پس میان
عاشق و معشوق اتصال کلی معنوی بوده باشد معنوی اتصال باید و در کلام
گفتنش تکلیف باشد و السلام چون قطرهای باران بر زمین می آید
آن قطرها با همدیگر می پیوندد و روانه می شود و طالب یکدیگر و چون همراهان
بسیار می یابد یعنی آن قطره باران جوی میشود و چون طالب جوی شد جوی میشود
تقسیم هر که یکی تمام در هوس ماست ما هر که جو سیل روان در طلب
دوست جوست طلب علامت دوستی ست و از دوست تا کزیر ست هر چیز را
که دوست دارند جان او را قبله دل سازند و شب و روز ذکر آن چیز
کنند گواه دوستی ذکر ست کما قال النبی علیه السلام مَنْ اَحَبَّ شَیْئاً اَکْثَرَ

ذکره

... یوسف علیه السلام

ذکر او چون ذکر دوست کنند ازان ذکر لذتها یابند و عطاها و تنها اگر در مجهولها باشند آسان گردد و چون گرسنه باشند سیر گردند و اگر تشنه در بیابان باشند آب و راه یابند برکت ذکر دوست الحکایت چون زلیخا زعشق مهر یوسف علیه السلام جمال خود نمی نمود زلیخا بیچاره گشت در روی صحراها دوید ذکر یوسف علیه السلام میکرد و از لذت نام یوسف گرما و سرما و تشنگی برو آسان میگذشت

مثنوی

آن زلیخا از سفیدان تا بعود ... نام جمله چیز یوسف کرده بود

وقت سرما بود او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این

ازین نظایر معلوم آنست که هرکه خدا او دوستان خدا را دوست دارد خدای تعالی او را دوست دارد و با دوستان خود او را حشر کرداند

یک حکایت یاد آمد این زمان ... در بیان دوستی ای دوستان

بود یوسف را جمال اندر کمال ... دلربای جان فزا در قیل و قال

بود انیس و محرم جان پدر ... در همه احوال او بهتر گهر

نزد یعقوب او عزیز و محترم ... اعتراضش نیز در وی بود هم

زان سبب برخاست اخوان را حسد ... متفق گشتند اندر رای بد

آن یکی گفت بکشیمش روان ... وانگهان داریم در خاکش نهان

آن یکی گفت کشتن نیست راه ... لیکش اندازیم اندر غیب چاه

حیلها در حیلها در ساختند — عاقبت در قعر چاه انداختند
در میان چاه ماری شد پدید — یوسف از وی ذکر روشن می‌شنید
مونس یوسف در آن چه مار شد — مار یوسف را چو یار غار شد
بر سر آن چاه سیاری رسید — دلو را انداخت یوسف را کشید
دید خورشید صورت آدمی — تا که روی نی ز خورشیدش کمی
گفت با درویش اگر بینند کس — زان طمع بربند از درویش بس
برد یوسف را بهفده قلب سیم — با یکی بفروخت آن مرد حکیم
مشتری بخرید یوسف را روان — برد نزد شاه مصر اندر زمان
شاه یوسف را خرید از وی بزر — ملک با گنجی پر از لعل و گهر
برد یوسف را بشد آن دم درم — با زلیخا گفت شکر این رقم
حق تعالی از یکی قطره منی — آفریدست آفتاب روشنی
چون زلیخا دید رفت از وی قرار — اندر آشفت و برید از کار و بار
عشق رسوا کرد و پوشیده نیست — نام و ننگ و فخر و عار او درشکست
ولوله افتاد در خاص و عام — کز زلیخا عاشق است با یک غلام
چونکه واقف شد زلیخا کین زنان — در ملامت فتنئی دارند نهان
گفت معذور اند ایشان از مقال — چون ندیدستند از یوسف جمال
گر ببینند لطف آن روی حسن — فتنه بیکر وقد بر وی همچو سن

کن

حسن یوسف بر زنان پیدا کنم | جمله را مانند خورشید اکنم
تا بدانند آنکه از حسن بشر | ملک دل چون میشود زیر و زبر
خاتونان را بر سبیل میهمان | خواند و حاضر کرد بر گسترد خوان
نعمت و خوان خورده باشند بیغا | گفت یوسف را نمایم با شما
جمله مسکینند آن دو دست بود | دیدن روی نکو رحمت بود
گفت اکنون در میانه شرطهاست | هر یکی یک کار دستانه بدست
در کف دیگر ترنج نیم خام | چون نقاب از رخ بر اندازد غلام
بی محابا روی بنماید عیان | هر یکی برد ترنج خود روان
همچنان چون شرط آوردند بجا | گفت یوسف بر در الکتاب با
چون بیامد گفت با آن گلتنا نقاب | روی خود بنما باشیان بیحجاب
چونکه برقع برگرفت او زنان | حسن یوسف برد هوش آن زنان
هر که آن دم روی یوسف را بدید | با ترنج و دست هر یکی می برید
چونکه یوسف رفت و دیدند آن زنان | دست خود ببریده و خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کین مراست | دست ببریدن روا نبود خطاست
آن زنان صد عذر آورده بیش | که تا مدآمدز علامت لطف غیب
گر کسی را عقل افلاطون بود | چونکه یوسف بیند او مجنون شود
مدتی شد بر زلیخا نفس دون | غالب آمد گشت مغلوب زبون

کام جست از یوسف وی یوسف نداد — خشم کرد و گفت این نیز و زداد

این کشاکش بود و تندی در میان — یوسف از وی شد گریزان و دوان

دست زد پیراهن یوسف درید — شاه که اندر آن حالت رسید

گفت شه مصر و قصه احوال چیست — این خیانت این کژی از سوی کیست

گفت زن یوسف همین سیلی نمود — کام جست و خیانت می فزود

چون خیانت در نهادش دیده ام — از غضب پیراهنش بدریده ام

شاه دانست این خیانت از که بود — ستر پنهان کرد و خشم خود نمود

گفت شه یوسف سوی زندان کشید — دست و پایش حلقه در آهن کشید

چند سالی یوسف اندر حبس ماند — بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند

حل و عقد ملک شه با وی بداد — خلق از دیدار او بودند شاد

تا که آن شه رخت با عقبی کشید — سلطنت با یوسف کنعان رسید

از زلیخا گر کسی گفتی سخن — یوسف او را گفتی یاد از کهن

از غم یوسف زلیخا شد دو تو — ز آتش آن عشق شد مانند مو

چون بدید از یوسف آن حسن و جمال — زان سبب دیوانه گشتی فی‌الحال

خان و مان بگذاشت در صحرا فتاد — غیر او یوسف زلیخا را نبود یاد

نام یوسف بردی و خوشدل شدی — یاد یوسف دفع هر ماتم شدی

اتفاق مصریان شه همچنان — گر بدیدندی روی یوسف زلیخان

دو

قصه بنوشتند و بردند با وزیر / کین هوس شد در صغیر و در کبیر
عرضه کرد آن حال را اندر زمان / نزد یوسف آن وزیر کاردان
گفت یوسف جانب میدان شوم / یعنی پیر گوی بازی می‌روم
سوی میدان رفت خود را می‌نمود / گوی میزد خلق گرد او می‌ربود
حسن خود عرضه کنم با مردمان / تا ببینند جلوهٔ پیر و جوان
ز آن بهانه خلق می‌دیدند جمال / خیره میگشتند از آن لطف کمال
تا کجا آمد زلیخا کور بود / روی زرد و خویش با یوسف نمود
آه زد بر گوی آن کور برفروخت / گوی را آتش گرفت و جمله سوخت
روی گردانید یوسف در زمان / در درون گفت ای نگهدار جهان
یا رسول حق چو او بستان پناه / زنده ورش مکن از درگهی وفا
وحی آمد از خدا کای رسول / او نیز در ما عزیز است و قبول
ما نجنبانیم او را ز آن جمال / که در او حیران بمانی ماه و سال
گفت الهی آن کرم بر روی مرا بست / گفت از آن که خواستش از خویشتن
دوست ما را دوست میدار و نما / خواست او بس خواست کاباشد بلا
زان سبب آورده‌ام من این سخن / تا شوی در کار جنیا و ضمیر
انبیا و اولیا را تو بجان / دوست داری آشکارا و نهان
ظن خود نیکو کن و نیکو باش / بر خلایق ظن نیکو می‌تراش

لطف نیکت رهبرت گردد یقین — وارهاند ز آتشت در یوم دین
لطف نیکت صدق گردد عاقبت — صدق تو عشقی شود بر عاقبت
چون تو در مانی بکاری آزمان — عشق دستت را بگیرد بی گمان
عشق معشوق است نام عشق پر — تا شود کامت پر از شهد و شکر
گر تو غمناکی از او گردی تو شاد — گر تو بیداوی از او یابی تو داد
گر ترا توفیق او گردد دریا — گر ترا مستی ست او گردد عطا
عشق پر درد است و بس شیرین بود — عاشقی نه کار هر غمگین بود
همچنین فرمود مولانای ما — زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
از محبت مرده زنده می شود — وز محبت شاه بنده می شود
عشق را دانی چرا خوش می رود — تا رود هر کس که بیرون تن رود
بشنو اکنون فصل پنجاه و ششمی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و ششم قال النبی علیه السلام لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیامة حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبر میگوید که روز قیامت هر یک مومنان را شفاعت بود بدانکه مقصود از آفرینش عالم انبیا و اولیا اند که رحمت عالمیان اند در کلام مجید حق سبحانه و تعالی در حق محمد صلی الله علیه و سلم بیان کرد که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس بحکم قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمت عالمیان اند خصوصاً از فرشتگان و اولیا را در زمین

تا کنه شان رحمة للعالمین ✽ اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودندی خلق
هلاک گشتندی قال النبی علیه السلام لولا الصالحون لهلک الطالحون الحکایت
روزی شیخ العارفین سلطان بایزید رحمة الله علیه در خواب دید که قیامت شده است
و محشر فاش گشته در گوش شیخ آواز می آید که یا بایزید که خواه از درگاه ما هر چه
میخواهی تا با جابت مقرون کرده بایزید گفت الهی درخواست بایزید آنست
که تمامه گناهکاران امت محمد را به بایزید بخشی باز در گوش بایزید آواز آمد
از حضرت که ای بایزید مگر ابا بکر شفیع نیست یارتا با تو بخشایم بایزید از
اول محشر تا آخر طلب کردم هیچکس تو دگر یا او شفیعی نبود چنانکه فرمود نظم
بیگزیری صادقان را چونکه دو نمید شده   از گذا فه پرستاو تا سزا میر بختی
غرض ازین تقریر آنست که از اسرار و احترام انبیا و اولیا آگاه باشی
و هرجا که مرد خدای بینی خود را خاک پای او سازی تا روز قیامت ترا شفیع
گردند و آن حمایت عذاب و آتش عقاب ترا باز ستانند چنانکه خداوندگار
فرمود مثنوی   خاک شو مردان حق را زیر پا ✽ خاک بر کردن مکن
همچو ما ✽ این معنی را حقیقت دان که هر که نظر اولیا افتد برکت
آن نظر خدای تعالی او را ببخشاید و او را در صدر جنت نشانند مناسب این معنی داستان

نظم

بود درویشی دزدی معتبر   عالی زان دزد و اندر شهر روشن

خلق از بیمش نخفتی جمله شب — هم عجم زو لرزه کردی هم عرب
زادهٔ بغداد و عیاری درشت — خرد کردی سنگ را با زخم مشت
با صد و پنجاه کس بودی عریف — وقت دار و گیر او مکین نحیف
خانهای اغنیا در یافتی — از برای دزدی شب شتافتی
خصم کشتی مال کل بستدی — جمله شب کار و بارش این بدی
دزدی بروی خود مسلم آن زمان — مدتی می راند عمری اینچنان
کم بقا باشد چنان کس ای کرام — ناگهان یک روز افتاد او بدام
در زمان بردند و بردارش زدند — تا دکشتند او بلا ایمن شدند
بود شخصی زاد یاد حق تعال — دید آن عیار را در خس حال
بود بجود سلکیت این بدکار بود — عاصی و بدفعل و خلق آزار بود
گرچه در دنیاش دادند این شکنج — در قیامت بیش ازین بود و شکنج
شب ولی در خواب دیدش عیان — دزد خوش بنشسته در صدر جنان
حوریانش در یمین و در یسار — هر یکی را لطف حسنی در عذار
آن ولی گفتش باو کز کجا — حاصل آمد اینچنین دولت ترا
در جوابش گفت چونکه آن زمان — بر سر دارم بدید آن زمان
وقت آن درماندگی و بیدمی — یک نظر بر من صهیب اعجمی
چون نظر کرد آن شفیع آمد مرا — زان سبب بخشید جرمم را خدا

مدن

این نظم از بهر آن آورده‌ام / نظم کرده پیش تو گسترده‌ام

تا شوی بیدار اندر کار خویش / گر نداری صبر از آزار خویش

در دولت یاری بود این اعتقاد / کاو بیار اللّه را اندر نهاد

هست این غرّت بدرگاه چند / کز نظرشان حق بیامرزد ترا

هرکجا مرد چند ابنی ز جان / سرمه ساز از خاک پایش آن زمان

هر کسی که گزند به ستی عیبان / فسق و بهتان و دروغ و افتتان

هر یکی را رهبر و کامل شمر / استعانت جو چو آید در نظر

گر بود آنکس چنان خود یافتی / ورنه تو خود صد خوشی دریافتی

صدق تو دست تو گیرد عاقبت / هم درین دنیا و هم در آخرت

صدق باشد بوم دین با تو شفیع / یابی از حق زان سبب جای رفیع

بی تکبر بی حسد هم بی ریا / خدمت مردان کن از بهر خدا

همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

خاک شو در رهروان راز را / تا بیابی قرب پیش کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل پنجاه و ششم قال النبی علیه السلام الشیخ من جماعته کالنبی فی امته
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که شیخ در دعوت میان جماعت
خود چنان هست که نبی در میان امت خود و از برای نیکی در خیر و دیگر آمده

که قال النبی علیه السلام العلماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل است و هر شیخی که او عالم
و عامل نباشد او پیشوای خلق را نشاید کما قال النبی علیه السلام ما اتخذ الله
ولیا جاهلا تمامه مشایخ عالم و عامل بوده اند و در تمامه تفاسیر اقوال مشایخ است
کما قال حسن البصری رحمة الله علیه کذا و کذا و قال الجنید رحمة الله علیه کذا و کذا
قال المنصور کذا و کذا باید که شیخ خود را علم کردن است و معنی علم دعوت جماعت
است که جمله یک دل و یک همت اند و شرط شیخی آنست که او را میل دنیا و دنیا
دریاست و خودبینی و هستی نباشد چنانکه خداوندگار فرمود مثنوی هر که را هستی
نباشد شیخ اوست • گر کمی بر باشد و یا خود دوست • شیخ باید که بر تمام
خلق باشد و شفقت شیخ بر جمله یکسان باشد بی میل یعنی جانب اغنیا را و جانب
فقرا را هیچ ندارد که آن نفاق باشد کما قال النبی علیه السلام من اکرم غنیا و
غنیا بیروا ان فقیر الفقر و هو کمون و لا یفعل ذلک الا المنافق و دیگر
شیخ باید که وقت خود را غارت عوام الناس ندهد و هم نشینان خود را از
طلب دنیا و تخم دنیا و شهوت و حرص باز دارد و بریاضت و مجاهده دعوت
کند که طعام صادقان فقر و گرسنگی است کما قال النبی علیه السلام الجوع
طعام الصدیقین صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم چنانکه فرمود نظم
ز فلک قوت کرم و هست لوت نیم   چشم از زاد که بر من عیان بخشیدم
و دوام صحبت شیخ باید که با خواص طالبان صادق عاشق باشد و سعیان

دنیا

و دنیا چو بابان را با خود راه نده و اگر کسی اعتقادی نماید و گوید که مرید شیخ ام
تا کمال ریاضت و نهایت صدق او را نیکو نداند او را نگیرد و مرید که هرگز از شیخ خرده
گرفت خاص افعال او شد و هرچه خواهد کرد از نیک و بد از شیخ گیرند در دنیا و
آخرت حکایت روزی صوفی در خانقاه رسید ابریق و عصا از دست نهاد
و جایی که خادم معین کرده بود سجاده انداخت و بسقایه رفت و تجدید وضو کرد
و دو رکعت تحیت الطعام بگذارد و خادم طعام آورده صوفی بسم الله گفت و دست
به نمک زد و از گوشه نان لقمه برید و در دهان نهاد و بجانب چپ خاییدن
گرفت خادم خانقاه مرد با خبر بود از دقایق فقر گفت ای صوفی شیخ تو کیست
صوفی مسافر را معلوم شد که بروی خادم دقیقه میگیرد گفت ای خادم فقیر
از شیخ نیست دندانهای راست من درد میکند از آن سبب تا نان بجانب چپ
خاییده می شود و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای تعالی باید که یا قبل
شب و روز بگوید الهی من این مریدان را سالها و ماهها در سیاه افعال و اقوال
تجربه کرده ام و در ایشان صدق و عشق و راستی دیده ام آنگه قبول کرده ام
خداوندا از فضل و کرم خود ایشان را از خطا نگاه دار لاجرم برکت خلوص
نیت شیخ حق سبحانه و تعالی مریدان آن شیخ را در وقت از خطا نگاه دارد
و آن صوفی را پیش از آن خطا آن شیخ کشف گرداند و استمداد [illegible]
انبیا را دعوت اند خاص و عام   مطلق است بر جمله خلق ای کرام

هر کرا او ناقابل و قابل بود — اندر آن دعوت همه داخل بود
هر مشایخ دعوت خاص است و بس — غیر قابل نبود آنجا هیچکس
شیخ باشد ضامن کار مرید — زان سبب که شیخ او را برگزید
هر کرا کز پیش شیخ راه رو — اختیار نفس نبود اندر کار شو
کر برو دار و شود کار خطا — نالد و گریان شود جوید رضا
تا خطای او شود غیر جواب — زان تاسف جوید اینها صواب
طالبی آمد به پیش بایزید — گفت عشقم هست تا گردم مرید
گر قبول آییم مرا آن دولت است — در دو عالم عزت و صد حرمت است
توبه کرد و مدتی در کار شد — بود قابل واقف اسرار خود
بر سبیل استفاده آن مرید — شیخ را میگفت ای شیخ وحید
در حقیقت معنی شیخی چه است — در مریدی چه بود قابل کدامست
شیخ گفتش که سوالت را جواب — من بگویم صبر کن تو بی شتاب
خیز از بسطام رو تا اصفهان — نامه بر از ما بان شیخ فلان
رو بتعجیل و جواب آور بما — در مهی و در دو مه حتی بیا
چار ماهه راه را اندر دو ماه — هست رو باز آ کحی آور بیاد
نامه را بستد مرید و شد روان — رو بجا و آمد بشهر اصفهان
رفت پیش شیخ و آن نامه نمود — شیخ بستد نامه را و بر گشود

خواند و با خادم بگفت کای فلان / خوردنی آور به پیش میهمان
بعد از آن افطار در حمام بر / روغنش مال و بشو اندام و سر
وانگهان در خانهٔ خلوت بر ورا / تا که باشد میهمان امشب ترا
خلوتی ساز خوشش بهر میهمان / چرب و شیرین نه سراسر روی خوان
شمع برافروز پیشش تا بروز / مجمری نه عود و عنبر را بسوز
شب برو فرزند تو تا صبح شب / پای او مالد ببوسد با ادب
تو برو بر بام واز روزن ببین / کاندرین جا هست سر ای نازنین
زین سبب اینجا فرستادند ورا / تا ببیند سیر مردان خدا
بامدادان باز مهمان را بیار / تا روان گردد که تعجیل است کار
میهمان را برد خادم ای کرام / سوی حمامی که نابرد شام
چرب و شیرین ساخت پیش او نهاد / عود و عنبر سوخت پیشش ایستاد
گفت مهمان را که فرمان است خان / تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمان را بچشم و هم بسر / مالد و منظور گردد در نظر
رفت خادم یک پسر آمد چو ماه / آیتی بی مثل ز آیات اله
یوسف ثانی بعهد خویشتن / واله اندر عشق او هر مرد و زن
چون بیامد گفت با مهمان سلام / دست پیش استاد مانند غلام
با تواضع چون درآمد بهر حسن / عقل مهمان برد روی نازنین

خسته ره بود و حیران در محال … کز قرصی می شد در اشتائی و حال
گفت آن مه رو که فرمانست جان … تا بحالم یابت را بر روی جان
میهمان میگفت کی باشد روا … تو که دست خود نهی بر پای ما
همچنان نخشین که تا می نبیت … تو کلی مس با نظر می چینیت
بعض شیطان گفت باری دست گیر … جانب آن کلهدار سپهر
چونکه دست خویشتن کرد او دراز … ناگهان آمد یکی دستی فراز
دست دیگر فت و گفت ای توبکار … عقل بر سر آور و از حق شرم دار
نعره زد مهمان و باز آمد بجوش … از درون جان و دل آمد خروش
سوی آن شمعی که پیشش میبرد جست … دست خود برد و یکی انگشت سوخت
زان خجالت توبه کرد اندر دمان … آن فقیر راستین راه دان
جلوه دیگر نمودش آن سپهر … میهمان در سوخت انگشت دگر
جلوه دیگر نمود آن دستان … سوخت انگشت دگر آن میهمان
سوخت و انگشت خود را آن گره … خادم از بالای روزن حلیه دید
رفت خادم شیخ را گفت آنچه دید … ماجرا را خواند کلی سربسر
صبحدم خادم در خلوت گشاد … خادمانه پیش مهمان ایستاد
گفت مهمان رو بر شیخ این زمان … تا جواب نامه بنویسد روان
کار بعجل ست و را هم نیست راز … تا روان کرد آندم بعد از نماز

رفت

رفت خادم باز آوردش جواب / از بیابستان جواب آن کتاب
میهمان آمد لقای شیخ دید / نامه بسته رفت پیش بایزید
بایزیدش گفت لعنت ای سوقی / خدمت آوردی بجا هستی قبول
چیست انگشتان بسته کو چه است / شسته و بسته از چه خطاست
ماجرا را عرض کرد او سربسر / میل خود را گفت و حسن آن بهم
مستمع شد بایزید و آن شنید / گفت اکنون گوشش میدار ای مرید
تو زمن پرسیده بودی پیش ازین / در حقایق وقت خوب متین
چیست شیخی و مریدی را ثمر / تا شود از معنی آنم خبر
دان مریدی را که هست فرمان بری / آنچه گوید شیخ با جا آوری
بچنانکه چار ماهه ره دو ماه / تو برفتی آمدی آن جمله راه
آن مریدی بود آوردی بجا / ای مرید راستین با وفا
شیخی امنیت کرد آن وقتی که تو / دست بردی جانب آن طلو
شیخ دستت را گرفت اندر زمان / گفت هین حق ناقص است این آن
از خدا ترس و مکن کار خطا / تا نیاید سوی تو خشم خدا
تو یکی نعره زدی از جان خویش / سوختی این جمله انگشتان خویش
تا بدانند مرد فاضل بایزید / که بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ نادانسته چون گیرد مرید / او دروغ است شیخ را هرگز ندید

همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ... قال النبی علیه السلام من ترک مراد النفس فهو فقیر لکن فقرنا و من طلب مراد النفس فقره و لیس بفقرنا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هرکه ترک مراد نفس کرد فقر او ماست و هرکه مراد نفس طلبید فقر او فقر ما نیست بدانکه حصول گوهر فقر بر دو نوع است اول عطائی است یعنی او را شیخ که راهبرست حاجت نیست راهبر و راهنمای او خدای است گوهر فقر در نهاد او رسته است و خود از خود خرقه او را دهد

من خرقه ز خود دارم چون لعل و گهر دارم / من خرقه چو پوشم از مهتک ارشالک

تا در نهاد فقیر گوهر فقر پدید آید او از فقرا فقر نطلبید خواهی تا گوهر فقر یابی در درون کی طلبی گوهر فقر بیرون دوم کسبی است و کسبی آنست که طالب فقر بشیخی ارادت آرد و خود را بشیخ تسلیم کند و از امر شیخ تجاوز نکند و طریق شیخ آنست که او را بفرماید که توبه کن و از افعال ذمیمه پرهیز و در ندامت گناهان رفته بنال و گریه کن و ترک شهوت و ترک طمع کن از خلق و در ریاضت کوشش و در خدمت مشایخ و درویشان کن چون در

وچون در ریاضت و ترک طمع از خلق و خدمت سقایه درویشان ثابت آید
او را قبول کند و انگه فرمان دهد که حمرا و را تراشند و خدمت مطبخ فرماید و چون علامت
ریاضت و ترک طمع و شهوات و علامت خدمت یابد او را خرقه دهد و در زمرهٔ
خادمان نصب کند و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهد و در صحبت درویشان نشاند
تا ترک شهوت و طمع و تحصیل ذمیمه کند و صفات ملکی حاصل نکرده اند او را سر نتراشند
و طاقیه و خرقه و سجاده ندهند که تا طالب صفات ملکی زهد و شایستهٔ فقر و عشق
نکرده و چنانکه خداوندگار [illegible] بعضهم بر صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
و هر که صفات فقر ورزد ... سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن او
گواهی دادن شیخ است که این شخص از دزدی نفس وارهیده است و او
اسرارش و سینه غفلت از کوشش کشیده و در فاقه فقر ثابت آمده و ترک شهوت
و طمع کرده از خلق کما قال الحسن البصری رضی الله عنه سألت عن امیر المؤمنین
و امام المتقین اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه ما معنی الحلق فی الطریقة قال الحلق شهادة عن ترک الشهوات والطمع
عن الخلق فسألت ما معنی الخرقة قال الخرقة شهادة عن اثبات الفقر
فی الفاقة فسألت ما معنی المصلا قال المصلا شهادة عن وصول الفقراء الی
حضرة المولی مناسب این معنی دو استاد نظم
شیخ شبلی آن که صد روزگار [illegible] شاه بود و اندر نهاد ندای کجا

با خلیفه شد مطیع آن ذو فنون — گفت با او مال بر داز حد برون
چون خلیفه دید او را یک نظر — گفت مرد کامل است و باخبر
جانشینش را گذاشت غایت محترم — برگزیدش از عرب هم از عجم
... در خطهٔ بغداد او ماند — همچو باران بر خلایق زر فشاند
با ضعیفان و مساکین داد سیم — آشنا شد زو هم فقیر و هم یتیم
می شنید او وصف هم صحبت جنید — از صغیر و از کبیر و عمرو و زید
با زیارت رفت روی شیخ دید — بلکه از شیخ در جانش رسید
مال و ملک خویش را در عشق باخت — شمع دلش می سوخت گاهی می گداخت
فارغ آمد از همه تجرید شد — و آنکه بجان هم سر ره توحید شد
گفت با شیخ ای حکیم رهنما — دردمندم طالبم بهر خدا
چون کنم تدبیر کارم چون بود — لیکن علاجی خاطرم افزون بود
راه یابم از کدورت با صفا — تا شود آئینهٔ دل حق نما
گفت اول توبه کن از جهان — ترک شهوت کن مخور ذوق جهان
هرچه لابد است آن باشد حلال — در طریقت این بود شوق وصال
گفت شبلی عذر حق فرما مرا — تا بجان از دل بیابم آن بجا
گفت رو سال تشی اله کو — وجهه از هیچکس چیزی مجو
هرچه آرند و دهند آن را بگیر — هرچه حاصل گشت آن را ای فقیر

با مساکین خشم کن تو زان میان — سد جوع خویش خور یکتای نان
تا نگردد دیگر نفس از تو جدا — کی توانی یافتن ره با خدا
همچنان سالی با عشق تمام — کار شیخ آن بود و زان بود
طاقیه آن روز یافت از شیخ او — گر ز یافت گشت اعضاش چو جو
گفت فرمان چیست دیگر در چه کار — بگذرانم وقت را در روزگار
شیخ گفت او را که سالی دگر — خدمت سقایه کن ای پسر
روز و شب ابریقها پر آب کن — مشتغل می باش و کمتر خواب کن
چون بجا آورد خدمت بی ملال — خرقه دادش شیخ اندر پنج سال
گفت سالی دیگر ای بوالوفا — خدمت مطبخ کن و صدق و صفا
کاسها شو و دیگها را راست کن — واندر آن موضع نشست و خاست کن
تا تو در خدمت نبینی صد جفا — قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چونکه خدمت کرد نه سال تمام — آنکهان سجاده دادش ای کرام
گفت در صحبت در آ شایسته — زین سبب که نفس را بشکسته
همچو شبلی کس بدین سان شیخ جو — کی قبول افتد نباشد بی وصول
طاقیه و خرقه و سجاده را — در طریقت این بود شرط ای گدا
شیخ کی گردد مرید تن پرست — گو بود و از فریبی نفس مست
چوب و شیرین قند افعی باشد دوام — فرق نبود در میان او عوام

جانب باطل بگیرد در جدل / فتنه‌ها انگیزد و سازد حیل
شیخ کی گیرد مر به سینه غل / گر بود در غصب و دنیا مشتغل
در حکومت ظلم را یاری کند / دین به دنیا بهر د خواهی کند
شیخ کی رو تافته از گفتار حق / خوش سخن گوید بمردم بهر دق
مردم بی راه را گوید ولی است / صالح و درویش دل است و متقی
شیخ کی دام افکند از بهر نان / تا کشد سیم و زر مردم نهان
کی خورد اغنیا را کاشکر / مستحق محروم و حاضر پیش در
شیخ را نبود روا کاندر سلوک / خوانچه حلوا فرستد با ملوک
تا سزا را شیخ کی بدهد عطا / گرده آن ترس باشد یا ریا
گفت بیچارم ستان زر ز اغنیا / وآن بده با مستحق بی نوا
شیخ بستاند زر و با او دهم / کان کسی کز جوع در روزه هم
شیخ کی نیه وجه‌ها را میان / شیخ مردم را کجا خواهد زیان
شیخ را با حیله و دستان چه کار / شیخ چه کند های و هوی گیرودار
شیخ کی پوشش و رعنایی کند / بر خوشی نفس کش کی تند
خوان سگی آراید از حلوا و شکر / قلیه و سنبوسه بریزد با شکر
آن امارت باشد و تن پروری / فقر از آن و عاف دوست دری
علیه سے دانند کین والله اعلم / او ست صیاد دنی شسته والسلام

[illegible]

همچو طاسی خور اندمان واش / اغنیا را از پی طمع و تراش
شیخ ره بین کی شود راضی بان / که بوسند دست او را مردمان
گر شود راضی یقین خودبین بود / مرد خودبین گمره بی دین بود
روزی سلمان دست احمد بوسه کرد / احمد او را منع کرد و گفت رد
گفت یا سلمان مکن دیگر چنین / کین مرا ننگ است اندر یوم دین
شیخ چون ده مرده وقت خوش خورد / او مریدان را شده ره کی برد
فقر فاقه یافته و ترک مراد / ختم کردم لب ببستم ای جواد
شاه ده پوشیده شد از بی رهان / زین نشان معلوم شد آخر زمان
همچنین فرمود مولانای ما / زین بی همتای دریای خدا
هر که دور ده ماند دیگر و زشام / تا بماهی عقل او نبود تمام
ده چه باشد شیخ نا واصل شده / دست در تقلید بوشی در زده
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
ننگ خدا نی بوی او را نی خبر / دعوی فرعون رشتی بو البشر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل در ... قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید خدای تعالی میفرماید که ای مردمان شما درویشانید محتاج مر خدای را هستید انگه غنی او را حمید که او را احتیاجی نبود ...

وسایر الست س تمامه مخلوقات که خدای تعالی محتاج اند یعنی خدای تعالی
غنی ست و جمیع مخلوقات درویش اند چنانکه فرمود نظم

از شاه تا بگدا جمله خلق محتاج اند — غنی خداست همه خاص و عام درویش اند

فقر شریعت ست و فقر طریقت فقر طریقت آنست که التفات او بر دنیا و
آخرت نیست و او عاشق جمال الله ست چنانکه فرمود نظم

عاشق شهنشهیست دو عالم بر و چه کار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

بدانکه فقر قلت مذلت و سیاه روی در دو جهان ست بحکم این حدیث که
قال النبی علیه السلام الفقر سواد الوجه فی الدارین و فقر اختیاری
عزت و رفعت و فخر دو جهان ست بحکم این حدیث قال النبی علیه السلام
الفقر فخری و به افتخر و فقر قلت غضب الله بیان این دو
در داستان گفته آید انشاء الله تعالی

نقل دارم از نبی مجتبی — فقر دو نوع ست ای اهل صفا
این یکی فخر آن دوم عار ست عار — این یکی نور آن دوم نار ست نار
این یکی اقبال و آن دیگر شقا — این یکی لطف آن دوم قهر خدا
فقر قلت نیست فقر اختیار — فقر قلت حیرت ست و اضطرار
فقر قلت چند نوع ست ای کرام — باز گویم بهر فهم خاص و عام
آن یکی در دویش افتاده بجای — یا ضعیف ست یا فتاده در بلای

بر

پیشه‌ی ما بجنگ آرد طعام ‌‌ ‌ نان خشکی میخورد هر صبح و شام
این فقیر آن کز حق شاکر شوند ‌ ‌ حق کریم است جانب جنت روند
گر نباشد شکر با ایشان رفیق ‌ ‌ هیزم دوزخ شوند با آن فریق
فقر قلت دیگر است ای مردمان ‌ ‌ اختیاری فقر فخر است این بدان
فقر نی درویشی است و نی غنا ‌ ‌ فقر رو کردن بود سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود ‌ ‌ فقر اندر یک جان بخشش بود
فقر از این دنیا میدون آزادی است ‌ ‌ فقر ترک خنده با وشادی است
فقر با تنها درست بر آزها ‌ ‌ فقر حسبت و جو بود از رازها
ای خنک آنکس که او درویش شد ‌ ‌ در دو عالم از دو عالم پیش شد
همچو مردان دست بر دو کار ساخت ‌ ‌ در دریا مفت جسم خاکی را که باخت
پاک شد از تیرگی مانند آب ‌ ‌ دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر تراود ‌ ‌ چشم اندر عالم روشن کشاد
آفتاب است و نهان در تحت گل ‌ ‌ و آن دل روشن نه آب است و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان ‌ ‌ گوئی آن انسیت یا خود نیست آن
چون نخوشی از می جم ساغری ‌ ‌ تو پری یا حسن روی دلبری
ناگهان آن چهره بگشاید نقاب ‌ ‌ حسن خود با تو نماید بی حجاب
هر زمانی جلوه دیگر کند ‌ ‌ مست حسنت را از دو گوهر کند

گنجهای حسن بنماید ترا / صد هزاران چشم بگشاید ترا
گر ز منی تو شوی اوج سما / گر تو مور و پشه گردی هما
یافت گنج فقر هر کو رنج برد / ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد
زندگی آنست و اینست مردگی / آن همه کامست و این درماندگی
چونکه حجت از خدا آمد رسول / کرد دعوت با عوام و با فضول
سر بریدندش چو آن شربت چشید / لذت خوش یافت بگفت ای مجید
بیخبر بودم ز مرگ چون شکر / ور دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده گردان تا کشندم همچنان / صد هزاران جان فدای آن زمان
همچنان صد بار کشتند زنده شد / مرد نی کو زنده پاینده شد
هر که در راه خدا مقتول شد / کشته حق است او مقبول شد
در کشنده دست قدرت حق نهان / دیده با آن دست قدرت داد جان
پس کشنده حق بود نی دیگری / راز پنهان دار از گوش خری
اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
چون هلاکو کرد از جیحون گذر / از مغل آورد لشکر بی خبر
ریخت خون خلق عالم بی امان / جوی خونی رفت سیلی شد روان
پیر و طفلان و زنان را بی گناه / قتل میکردند به تیغ دشمنی
خواجه عطار آن وحید خوش نهاد / تا کجا آن در دست کافر اوفتاد

کافری

کافری تندی عضوبی تنگ‌چشم / دست اندر تیغ کرد آمد بخشم

چونکه کافر راند شمشیر قصد تا / خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا

دست قدرت داده‌ای با تنگ‌چشم / تا فرو راند طریق قهر و خشم

من کشنده خویش پیدا نمی‌کنم گفت / گرچه اندر تنگ‌چشم کافریست

ای خنک جانی که جانان کشت / جان از آن کشتن دو صد لذت چشید

جان برای سطح جانان بود / چونکه قربان گشت جانی یافت نو

همچنین شمس و مولانای ما / فخر این اسرار های کبریا

عاشقان جام قدح آنگه چشند / که بدست خویش معشوقان کشند

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

نعت نعته قال النبی علیه السلام عداوة الضعفاء بالقوة یاره و الاستغناء بالحیلة و الاشتراء لا اختبار طبع لا یتغیر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که دشمنی درویشان با مردم قوی اگر و دشمنی نادان با مردم دانا و دشمنی بدکار با مردم نیکوکار طبیعی است که هرگز تغییر نکرد و بدهکار دشمنی درویشان عاجز با اغنیا و دشمنی نادان با دانا و دشمنی بدکار با نیکوکار از جهل است و جهل اعظم العصیان است کما قال النبی علیه السلام الجهل اعظم العصیان چنانکه فرمود کفر از جهل است ای عاقل بدان

و ز حالت عار دارند کافران   هر که او دنیا نیست او را فقیر میگویند در شرع و آن
فقیر دو نوع است اما فقر فقر طریقت است و آن فقر فقر خاص است فقیر شریعت اگر زر و سیم
ندارد اما غم زر و سیم در دل دارد و آن علیم مدعی است فقیر طریقت گرچه زر نیستش غم زر
غم بی زر و هم بی تر است ∴ درویش طریقت را دل ازو ساده مش جور
و تصور آخرت فارغ است فقر خاص را با فقر عوام نسبتی نیست فقرا و عوام
با اغنیا و اولیا دشمنی است بسبب آنکه ایشان قابل نیستند دعوت و دشمنی فقرا از
عوام یا اغنیای عوام را دشمنی با اغنیا و اولیا بسبب آنست که زر و سیم خورده اند
حیله خود و مال که از مار بدتر است بر تمامه خلق سروری میطلبند و فارغ راه قلاوزند
ایشان را براه بر بار ریاست و ادعای میکنند و تعصبها میکنند اول زر و سیم
امتحان میکنند و شکر و قدر آن دانه در دام ایشان نمی افتد بعد از آن حیلها
و بنا بنا میگویند عوام با خواص و باطل با حق ضد اند اجتماع ایشان
محال بود بقیه آن در داستان ذکر خواهد شد ه نظم

هر فقیری را که فقر از علت است   ز اغنیا در جان او صد علت است
او نمی یابد دو وقته نان سیر   وین نمی آرد دو خورشید و شیر
او ز حسرت سوخته در عشق سیم   وین بزر و سیم دارد صد نعیم
او ندارد پیرهن از خود بدن   وین بپوشیدست قطاع عدن
گر ز سر دارد قفا یا او نصیب   او دعا گوید و باشد حبیب

اگر نیابد زو غذا نفع ای کرام / هر چه بد تر او بگوید والسلام
این دو ضد است در نیابنج وفاق / کر وفاق است آن ز طبع است و نفاق
یک نظیر دیگر آرم مثل این / تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود همره سفیهی با حکیم / جنبد اندر حکمت او در مستقیم
علم و حکم و حسن طبعش در کمال / در معانی برگشاید در بلال
ناطقش روشن تر از ماه و ها / جمله گفتارش صواب است بی خطا
هر چه می‌آید از و شایسته است / وآن روشن سینهٔ بی پرستست
زان سفیه چو شد سفیه همنهاد / خنده خود بیند جهاز وی چو باد
او سفیه است طبع او لی راهی است / کار و بارش نحسی و بدخواهی است
بچه دیو فتنه و بد سفینه است / مایه اخشش هوس و شر و کینه است
غیر خواب و خور نیارد هیچ کار / ورد و تسبیح وی است هزل و فشار
وان که ضد آن را نباشد اتفاق / اتفاقی گر بود باشد نفاق
عرضه کردم ای زکی این دو نظیر / با قیاسش در قیاس این بگیر
آدمی دو است قسم ای کرام / عالم است و عامل است و عام خام
عاملی کو شد حریص سیم و زر / غافل است از حق ندارد او خبر
عالمی کو غایب است و عامل است / پیشوا او مقتدای کاملست
آدم اندر میان عاملان / پیشوای سالکان و کاملان

عاقل آن باشد که باشد ای کرام کو ندارد هستی اندر مقام
هر که را پندار و بی هستی است این غفلت آن بود هستی است
مرد اگرچه زاهد و عاقل بود چون ز هستی مست شد جاهل بود
بشنوید اکنون صفات عامیان عامیان زهراند در باطن نهان
عامیان را خانهٔ شیطان شمر حاسد اند و فتنه اند و حیله گر
در کسی کو علم بینند یا عمل نام او قلاب گویند و دغل
خاصه که آن تحکّم آید در سخن کاین مراد از حق است این کن آن مکن
سر بجنبانند یا دی بی یقین چون گیاهی پای بسته بر زمین
یعنی آری راستی ای راه بین لیک از وی دل کنند پر غل و کین
سیلها پیش آورند شان فهو المراد فعل بدشان فاش تر گشته زیاد
گر فتند در دام شان فهو المراد فعل بدشان فاش تر گفته زیاد
گرد بر ایشان نشد مرد خدا رند و هیچ آورند سیه و ...
تا سفاهتها کنند و صد بدی شورها و شیوها و ملحدی
قصد جان او کنند از احمقی لیکن حسد ابا که باشد حقی
از حسد در راه او چه ها کنند عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته است در دل شان چون درختی رسته است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان این عداوت بوده است اندر جهان

هر نبی کز خدا آمد بخلق
سبها کردند صد گونه بحیل
یک نظیر آمد درین معنی بیاد
چونکه دعوت کرد موسی کلیم
در عوام الناس پیدا شد حسد
هم تهدید جفا هم وعده زر
چونکه موسی وعظ گوید بامداد
بی حجاب و درشتی تو روبرو
گر رسولی آمده از کردگار
باز خلوت جایگه هنگام شام
انیک این طفل ست حاصل زان زنا
صبحدم در وعظ موسی کلیم
آن زن آمد طفل کرده در کنار
کس زنا نشنیده از پیغامبران
چون کنم چون نیست موسی پر خطا
وحی آمد سوی موسی آن زمان
کو زشت کیست در لا داده است

گفت باز آیه از افعال و لق
این عوام خلق حشو و دغل
چون بگوییم خوش شنوای خویش بناد
خلق را برشاد و راه مستقیم
زان حسد بهتان ترا شیدند بد
باز نی تسلیم کردند آن حشر
تو برین طفل خود را گر تو زناد
در میان خلق با موسی بگو
در زنا چون میل کردی شرم دار
از نور گردی پلیدی از منج کام
زین ملامت دیده ام من صد عنا
جو شما میز وز اسرار عظیم
گفت ای موسی تو از حق شرم دار
فعل تو نیست و قول تو چنان
طفل خود بستان ز حق یا بی جزا
گفت از طفلک بپرس و باز دان
تا و را او را گر تلقین داده است

گفت طفلک از غلام آن فلان / زاده ام کورست نام انچنان
وانکه بهتان کرد هست بوالفضول / کرده او تعلیم ما را ای رسول
این عوام خلق شیطان اند و دیو / روز و شب در حیله و زرق اند و ریو
جورها کردند این قوم فضول / نه که بشکستند دندان رسول
که اگر تو راستی بیناوری / تو چرا چون ما خورشها میخوری
آرزو دارند این خلق عوام / در صلاحیت که باشند نیکنام
بندهٔ نفس اند و طالع شان شقی / طاقت ورزش ندارند و شقی
همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ نقد پرورت اتقیا
وان که هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هر که دارد حسن خود را در مراد / صد بلائی بد سوی او در نهاد
چشمها و رشکها و خشمها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
تو درین ره می تراشش و می خراش / تا دم مردن دمی فارغ مباش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد

فصل صفت دیگر قال الله تعالى أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم وانتم تتلون الكتاب افلا تعقلون خدای تعالی میفرماید که مردمان میفرمایند که نیکیها کنید و شما خود را فراموش میکنید و کلام الله میخوانید حقا عاقل نمیشوید بدانکه عاقل آنرا گویند که خیر از شر تمیز کند که تمام حیوانات آن تمیز دارند و درا

دانش

و آتش سوزان دوزخ بینی آینه عاقل آنرا گویند که از دو چیز بهترین چیز را اختیار کند
یعنی جانب آخرت را بر راحت دنیا مغرور نشده و حساب و عقاب آخرت فراموش
نکند و از خدا واقف و آگاه گردد چنانکه فرموده ولقسم کرباغ ازو واقف بی
از شاخ تر خون آمدی در عقل ازو واگر شدی از چنین چون آمدی
فرق میان عاقل و جاهل آنست که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در
وقت موعظه مردم راه راست نماید و اما خود براه کج رود و جانب خود را
فراموش کند و بینی و بی راهی خود را اندر چنانکه فرموده مثنوی علی را کی
آنی و آنی عیب خود را همچو آنی بینی و عاقل آنست که هم سود خود خواهد
و هم سود دیگران و او براه راست رود و مردم بی راه را بر راه راست
خواند و هر چه بر خود روا ندارد بر دیگران روا ندارد حکایت اتابک ابوبکر
صاحب شیراز بود و او در عالم ملک سیر بود روزی آن طفلک را درد شکم
پدید آمد موسم خربزه بود و چون آن پسر بی خربزه نمیگذرد و صبر نداشت اتابک ابوبکر بخدمت
عبدالله خفیف آمد رحمة الله علیه و درخواست کرد که شیخ دعا کرد که طفل او را
میل بخربزه نشود شیخ گفت که من خربزه میخورم طفلک را چون دعا کنم
که خربزه نخورد اما چون درخواست میکنی اول ما ترک خربزه کنیم و بعد از آن
طفلک را ترک خربزه فرمایم گفت الهی عهد کردم که دیگر بعد باقی عمر خود
خربزه نخورم بعد از آن روی مبارک خود بسوی آن طفلک کرد و گفت

تا روزی خربزه بخوردی همان دم صادقی پیش شیخ جنید خربزه آورد
آن طفل چون آن خربزه ها را دید گریخت و نخواست که خربزه را ببیند
غرض ازین نظیر آنست که هر چه بر خود نپسندد بر دیگران نباید پسندیدن
که هر کرا انصاف نیست او را دین نیست کما قال النبی علیه السلام من لا
انصاف له لا دین له و بیشترین خصلتی عیب خود دانی و ندانند
و بر عیب مردم نظر بی اندازه ...

بشنو اکنون این دو در مستتر — در نصیحت هم صغیر و هم کبیر
واعظانند گر خوانده و ناخوانده اند — در عمل کردن همه در مانده اند
یعنی بینند آن در مانده کی — یعنی غافل از خدا و زنده کی
یعنی نشسته در عیوب خویشتن — یعنی مستکبر در ذنوب خویشتن
آنکه داند عجز خود را آن نکوست — در میان حق و او یکتار موست
گرچه از وی صادرست فعل خطا — لیک ترسانست از روز جزا
هر کرا خوفست او حق دان بود — با ندم استغفار و توبه آن بود
وانکه پندارد که خود نیکست و خوب — غافلست او از دقایق ذنوب
انبیا را عجز بودست در عمل — لیک بر فضل خدا شان بد امل
انبیا نالان و گریان بوده اند — از خدا ترسان و لرزان بوده اند
خرمی و شادی از نادانی است — هر که ترسانست او ربانی است

۱۳۹

ما سراسر پر عیوبیم و گناه — ناظر بخت بر حال ما آن پادشاه

بلکه جان و اوست و هم جان سپاه — خشم و کوشش و خوان با آن سپاه

ما همه اندر خلافت بیش و کم — او همه لطف و همه عفو و کرم

ما همه در خشم و در ناز آوری — او همه در رحم و بخشنده و پروری

شرم باید داشتن زان پادشاه — از فضول و سرکشیها و گناه

ره شناسد هر که او دانا بود — راه بیند هر که او بینا بود

ای خنک آنکس که عیب خود شناخت — توبه‌ای از تقصیر خود و عذری بساخت

خلق از کردار خود چون غافل اند — فتاده بر دنیا چو دونا می تنند

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش بشنو ای تو نیک نهاد

چار کس در مسجدی بهر نماز — در شده یکشان مشغول نیاز

در میان روز قبل الاستوا — بود قامت شان همی کردند قضا

بانگ گفتن رفته موذن بر فراز — بیشتر از وقت گفت بانگ نماز

تا چه حالت بود و چه افتاده بود — بانگ گفت و زان فراز آمد فرود

سوی مسجد آمد و در کرد باز — چار کس دید ایستاده در نماز

با موذن گفت آن یک کای فلان — بانگ گفتی سخن این را بدان

آن دوم گفت آن چه گفتی سخن — در نماز اندر خطا کردی مکن

آن سیوم با آن دوم گفت ای فلان — هم تو هم گفتی سخن این را بدان

چار مین گفت این سه کس کرده خطا
من سخن نا گفته ام شکر از خدا

در نماز آن چار کس کردند کلام
لیک جمله غافل از خود ای کرام

در عیوب دیگران دارند نظر
موبمو بینند و گویند آن خبر

که مکن آن شک نیست این زیان
بر نکو نور و یقین ست بی گمان

بسیاری خود بیازند در نظر
آنزمان دانند که باشد بیم سر

هم کجست آدمی هم خودپسند
عارش آید چون درا گویند

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا

این لجاج خودپسندی جاهلیست
عیب خود را بنگر این عاقلیست

ای خنک آنکس که عیب خویشتن
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

هرکه او چون مور بیند مار خود
بر سد از صاحب دل استغفار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای فتی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و دوم قال الله تعالی الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا خدای تعالی میفرماید کرا ناتی که باطل شده سعی ایشان در زندگانی ایشان و ایشان می پندارند که کار نیکو میکنند نزد بعضی مفسران تاویل الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که کلمهٔ شهادت گوید او مومن گردد باید که گرد عصیان نگردد و اگر از وی عصیان بوجود آید باید که در استغفار جد نماید و از امر و نهی خدا و رسول

فانی

احتیاج نکرده و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا

و رسول بجا نیاورد و از حق نماز و روزه و زکوة و حج اسلام وغیره بر نیاید

که در دنیا از وی بوجود آمده است خدای تعالی آن احسان او را قبول نکند و

حسنات او ضایع کرده و او سزاوار آتش دوزخ شود کما قال النبی علیه

من ترک الصلاة متعمداً فقد کفر و قال علیه السلام نعم فی النار ثمانین

حقبا و کما قال النبی علیه السلام من منع الزکاة وجب علیه النار و کما قال

النبی علیه السلام من اکل لقمة من الحرام لا تقبل منه صلاة و صیامه

سنة کاملة و کما قال النبی علیه السلام شارب الخمر ملعون و جاره ملعون و

اطعم له لقمة ملعون و کما قال النبی علیه السلام من اکل الربا وجب علیه

النار مثنوی گر ز فرمان خدای و مصطفی سر کشی یابی تو در دوزخ جزا

بی جزای کو بیاید در زمان آن جزای که گمان نکنید در بیان

و نزد بعضی تفسیر الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا اینست که اگر طالب دنیا

و تارک آخرت هر احسانی که از وی در وجود آید ضایع کرده بسبب آنکه

چون محبت او با دنیاست نه با آخرت احسان او برای عزت و جاهست

و هرچه برای دنیاست ریاست و ریا شرک اصغر است کما قال النبی علیه السلام

الریا شرک الاصغر قطعه اعمال را ریاست نقب در ربا ... نیست خبر

نقب و نزد بعضی تفسیر الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا اینست که ...

درویشان نیکو بها کنند و بر ایشان منت نهد یا بوجهی من الوجوه آن نکوی را بر زبان راند نکوی ضایع کرد کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی همچنانکه اگر کسی عبادتی کند و بآن عبادت نظر کند و گوید که من عبادتی چنین کردم آن عبادت او نزد خدای تعالی قبول نکرد و آن عبادت ضایع کرد و مناسب این معنی حکایت یاد آمد نظم

بایزید از شوق و از عشق خدا | هفت حج تا در آورده بجا
یک قدم بنهادی و در گفت تا | با صفا بگذاردی هم با نیاز
حق رسانیدی و را آب و طعام | چونکه حج هفتمینش شد تمام
در دل خود گفت کاری کرده ام | هم بقدر خویش رنجی برده ام
از خدا در گوش او آمد ندا | که مکن خودبینی و با خود مباست
آن رواقی مر ترا کاندر دو پاست | وان دو گیرا دست خود آن کجا
روشنی آن دو چشمت را که داد | وان شنوایی دو گوشت را که داد
زان زمان کز زاده تا این زمان | از کجا می آیدت الوان خوان
نان و آب تو روان را او مجاز | در بیابان که می آمد فراز
در ولایت عشق از کجا جوشیده شد | این عطاها بر تو چون پوشیده شد
گر نبودی جوششش پنهان ما | وان کششش از فضل و از احسان ما
بایزیدا از خانه کی رفتی برون | بایزیدی از کجا بودی و چون

فصل

فضل بابا خود اضافت میکنی
پای خود بردار و زین بیت بین
پای خود چون دید خونی گشته بود
گفت بابا کیای حیف این جانور
تو چرا اول نه بینی جای را
هر یکی در حضرت مالک ولیست
آنچه تو کردی هم از شان کج روا
تو چرا کردی چنین ولها عزیز
خاطر یک مور چه او نیز هست
بایزید آن لحظه استغفار کرد
از جفا آمد سوی مکه او روان
کاعی و مسیح وای شریف خویش هم
رکعتی کرده استم من نماز
باده در هم میز و شکم چه خویشم
باده در هم گرد ای چه راز من
گنج مید او نه بخشش را اب
گفت چه من نیز ده بخش از این

ریسمان عجب را بری نی
چند جان آزرده اندر زمین
مور مقصد زیر پایش گشته بود
کشته و نیست زان باخبر
بعد از آن بر جای بینی پای را
هر یکی هم عابد و هم منقبت
هیچ بی حد در محبت برده اند
کشته تو هم بینیان بحجاب
تو از آنجایان هجی که درمنت گراست
مال ها و کرها بسیار کرد
بانگ میز و چون منادی هر زمان
هفت حج دارم که اندر هر قدم
ما لطفا بید پا سوز و گذار
هر که را عشق ست تا آید بیش
گر صغیر ست و کبیر از مرد و زن
ما شتقانش باد و صد صدق و صفا
آنچنان حج را بها باشد چنین

عاقبت با دو درم چه را فروخت | از ثواب آن عبادت چشم دوخت
دید کلبی حله تن را کین شده | موز تن رفته تنش ریشین شده
آن درم را داد آن دم تا که | نان کرم داند کی روغن خرید
نان و روغن برد و با آن کلب داد | چه خود را جدا زان نان و داد
آنچنان طاعت نیاید در نظر | طاعت ما لعب لهو است سربسر
تا توانی در عبادت باش خوش | وان عبادت را بیکتا نان فروش

آن یکی از فرق تا پا آتش است | وین دگر خوب و لطیف و هوشش است
آن یکی را بر نبشته بر جبین | کین لعین است و شقی در یوم دین
زان سبب که ظالم است و بدنهاد | این رقم در جبهه اش زین او فتاد
وان دگر را این رقم کو خیر است | بر نبشته کین لعین و کافرست
زان سبب که موذی است شوهر زنان | این رقم بر روی او آمد عیان
وان دگر چون خوک بر روی دکان | می فروشد آنچه هست با این و آن
عرضه کرد او اسرار را با آن زنان | کین یکی سگ وش آن خوکی عیان
ناگهان لرزید آن دم از خطر | گفت یا خود که قباحت خنده گر
اینچنینم می نماید در نظر | زان سبب در من پدید آمد خطر

آن

آن زنان را این سخن آمد عجیب ‌ ‌ لیکن چه گفتارست و چه حال غریب
عایشه گفت باز گردید ای زنان ‌ ‌ تا روم و باز پرسیم این زنان
از رسول مجتبای مقتدا ‌ ‌ مصطفی این سه عیان ساز و نما
باز آمد مصطفی از قصه حال ‌ ‌ عرضه کرد آن با رسول حق عیان
گفت احمد عایشه ستر نهان ‌ ‌ با تو چون مکشوف شد دیدی حق
گفت آنست کان روا داری و ‌ ‌ وانچه دیدی هم مگوی شو خموش حق
گفت آن کشفت ز فضل آن روا ‌ ‌ این خواص اندر روا ای اینهاست
تا که آن رسوائیها ماند نهان ‌ ‌ هست موقوف آن لعنت آن جهان
زانکه حق خاطر مومن بود ‌ ‌ مومنان را دل از آن باشکن بود
چون بی‌آزرد حق آزار شد ‌ ‌ در دو عالم حق از او بیزار شد
هر که حق آزرد او کافر شود ‌ ‌ بلکه از کافر خیانت بدتر شود
زان سبب گفته‌ست من مومنم ‌ ‌ خلق از مومن دو خلقان ایمنم
کافر گر او باشدی در دروغ ‌ ‌ لو دروغ و کافرست بی فروغ
هر که مومن شد خدا دانست او ‌ ‌ چون خدا دانست او شد نیکخو
این حکم نه مومنی باشد فلات ‌ ‌ که زیان دوست اندیشد بیان
گر رسد با تو زیانی از کسی ‌ ‌ طاقت نبود بیانی تو بسی
چون نه منعت ترا ایمان کجا ‌ ‌ نیستی مومن از آن کارت خطاست

آن شهادت گفتنت را گو گواه از چه معنی را نبی اندر کتاب

از عذاب حق نمی ترسی مگر که همی آزاری مردم بی خطر

انبیا زان آمدستند ای سلیم تا نمایند شرع و راه مستقیم

شرع چه بود من بگویم این بیان در نیازی جمع کرده این بیان

شرع آنست که نیازاری تو کس هم نگه داری تو در انصاف و بس

همچنین فرمود مولانای ما که بهر دریای فضل کبریا

شرع بهر دفع شر رائی زند دیو را در شیشه حجت کند

شرع چون کیل و ترازو شد یقین تا بدو خصمان رهند از جنگ و کین

بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هشت و چهارم قال الله تعالی و من الناس من یقول آمنا بالله وبالیوم الآخر وما هم بمؤمنین خدای تعالی میفرماید که از مردمان تا(ند) که میگویند که گرویدیم بخدا و اقرار میدهیم بروز قیامت و نیستند ایشان از گرویدگان خدای فریبی میکنند و خدای را چون توان فریفتن

حق فریبی مکن تو ای که بکنه و حقیقت آب آتش بنجو و خاک هوا

نزد بعضی مفسران آنست که این آیت در حق منافقان است که خود را مومن می نمودند و میل کفر داشتند اما نزد مفسران محقق تاویل آنست که بخدا گرویدن و بروز قیامت و حساب عذاب

از

اقرار بود او ن آن بود که از تو بترسند و از امر و نهی خدای تعالی بر گردند
ذاکر را بشان تا کاه خطایی واقع شد توبه و استغفار نماید و نالها کنند و زاریها
کند تا خدای تعالی از کرم عفو فرماید مثنوی چونکه یارب گویی و سوز آوری
بخت خود را روز پیروز آوری و هر که از گناهان خود سوز و گریه و استغفار
نیست بدانکه او را بر خدای و بروز قیامت یقین نیست مثنوی

بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر تو میدانی که اندر خانه کیست

و هر که را بر خدا و رسول و بروز قیامت و حساب و عذاب شک و ظن هست
او کافر است اگرچه خود را مومن می نماید بشهادة لا اله الا الله این ایمان
تقلید باشد مثنوی بلکه تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
در مقلد و منافق و دشمن و در این زمان است چنانکه خداوندگار فرموده

چون شهادت گفت و تقلیدی بود — نام او مومن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین صورت گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت

غرض ازین کلمات آنست که هر که گستاخ و خلق آزار است و در پی التفاتی
دارد و در انصاف چه نیکند آن ایمان او تقلید است و از اسلام در بهره
او بجز نامی نیست و در زمره و زیان است نه از اهل بهشت جناب الهی

شوق حق چون در جنید آمد پدید — از دلا در ذروه اعلی رسید
دم بدم بر پیشه از نوحه ها — شعشعه آن نور می زد بر سما

آنچنان مستغرق حق گشته بود / کز همه بریده و یکه گشته بود
گفت و گویش با خدا بودی دوام / از خدا بشنیدی هر لحظه کلام
هر کرا در شیخ افتادی نظر / در زمان در یافتی از عشق فر
هر کسی را قدر خود بودی خبر / مستی شیخ اندرو کردی اثر
عاشقان شیخ هر چه بیشتر / روز و شب با شیخ بودندی بسر
شیخ را صیت از کرانی تا کران / رفت از اطرافهای این جهان
بود رهبانی زکی نزدیک کار / ملحور اندر بلاد و دور دیار
چون شنید اوصاف شیخ اندر زمان / عزم کرد بر صاحب قران
شیفته چون دید اندر روی پیر / شد مرید و بنده گشت اندر ضمیر
روز و شب کردی طواف آن جناب / سوختی در عشق آن قطب زمان
از جمال شیخ پیرایی نداشت / با کسی آمیز و گویایی نداشت
بود رهبانی صاحب قدم / عشق خود را می فزودی دمبدم
عاشقان شیخ گفتند ای فلان / تو یکی بیگانه مرد راهبان
چیست مطلوب تو اندر کوی پیر / باز گو با ما تو اسرار ضمیر
گفت من بر شیخ دل بربسته‌ام / معتکف در کوی او بنشسته ام
گفت زان یک گر ترا قول راست / صورت رهبانی اندر تو چراست
جامه دور افکن ز رهبانی برای / خوش شهادت گوی و ایمان نمای

چون

چون شهادت گوی و مومن گویی ... از عذاب آخرت ایمن شوی
گفت رهبان مومنی کار نکوست ... ای جانی خنک که ایمان اندروست
مومنی شیخ دانستم یقین ... زان سبب شوریده حیرانم چنین
آن حلاوت کرد در جانم اثر ... شکر بر کاری همی آرم کبر
خلق جمله اندران حسرت بود ... تا بر دین پیر تو ایمان رسد
این شهادت کی رسد با هر کسی ... گوهر ایمان کجا در هر خسی
این روش تا دیده‌ام در شیخ دین ... فکر میکردم بعقل خویشتن
هیچ او مومن نخواهم شد یقین ... نه مسیحی باشم و نی زاهل دین
کفر این رهبان و اسلام شما ... هر دو رسمی از پدر مانده بما
آن نکونامی و این بدنامی است ... لیک هر دو گمرهی و خامی است
ما دروغ و خایفیم و به زبان ... در شما آن هست و لیکن بیش ازین
تعلقه داریم هر دو در زبان ... فرق نی اندر میان این و آن
چون در آتش میرویم ای گمرها ... ما ازین کفر و شما زان مومنی
این نگویم مومنم ترسان ز حق ... وان نگوید خایفم لرزان ز حق
هر دو را دعوی دروغ است و خطا ... هر دو با خوف‌اند و غافل از خدا
گر تو حقا مومنی عصیان چراست ... گر خطا می رفت کو خوفت کجاست
قلب را گفتن سره چون کی است ... گر همی جود دران مه کو دوی است

آب رز گر نالی اندر دوی پس — قلب باشد عار عاران داند ز حبس
چنین روزی قلب او پیدا شود — نزد خاص و عام او رسوا شود
همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریا
قلب می زد لاف اشتراک محک — تا که مردم را در اندازد بشک
افتند اندر دام مکرش تا کسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
لیک اگر نی نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
قلب و ستی را ز رستت کجا — قلب را در قلب نبود هیچ جا
بشنو اکنون فصل دیگر ای ستی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نصیحت ۱۵ قال النبی علیه السلام لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین ومن الکبر الی التواضع ومن العداوة الی النصیحة ومن الریاء الی الاخلاص ومن حب الدنیا الی ترک الدنیا

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که منشینید در صحبت هر عالمی مگر آن عالم که شما را از پنج چیز به پنج چیز بخواند اول از شک بیقین دعوت کند دوم از تکبر بتواضع سیوم از دشمنی ورزیدن خلق به نصیحت دادن بخلق بگوید هر که با شما بدی کرده باشند در محل دست رس با او نیکوی کنید خوبی آن سگ نکوی گویم و دعا کنم که ازین خوار باشی ای خدا چهارم الدنیا و خود تمای باخلاص دعوت کند از ریا نگفتاید ت رو با خدا رو بخواهی خالص تو تا ان زدق را

پنجم

پنجم آنکه شمارا از محبت دنیا بترک دنیا دعوت کند چنانکه فرمود شعر

دل منه بر هوس آنکه جهان کرد به شیر مرد دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بانسو که از وجود دو اسطلبی وقت کن دیده دل سوی او هر سوی مکن

جز براو کربت دا ولب خود مکش جز سوی او که نگفت داد تجاوز مکن

بر عالم واجبست که خلق را بدین دعوت کند که خلق را از ان عمل نجات آخرت
حاصل گردد و هر علمی که خلق را از آتش دوزخ رهاند آنرا علم دین میگویند و علم قرآن
و توحید و احادیث مصطفوی و علم فقه و فرایض و اصول دین و اصول فقه و طب است
شرط آنکه درین علوم دینی لجاج نباشند کما قال الله تعالی ولا تجادلوا اهل
الکتاب الا بالتی هی احسن چنانکه خداوندگار فرمود شعر ای جبهه گفتن
سوال از فایده ست جز برای آن جرا گفتن بدست و علم نجوم و علم
حیات و علم اقلیدس و هندسه و طبیعی و ریاضی علم دینی نیست علم عمل
از ان علم نجات آخرت کی حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی موثر آید
که آن عالم عامل و خاشیت بود مراد عالم و همت عالم باید که پیوسته در آن
باشد که خلق بی راه را براه آورد و شرط عالم آنست که بسبب آن علم بر خلق
تازد و خودبینی و خودپسندی نکند و دایم در تواضع کوشد نه در تکبر که
که در خودپسندی و تکبر حقارت و ذلت دو جهانی حاصل آید ابلیس عالم
تر بود در میان ملایک بگفتن انا خیر منه مردود گشت کما قال الله تعالی

قال یا ابلیس ما منعک ان لا تسجد لما خلقت بیدی استکبرت ام کنت من العالین
قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین قال فاخرج منها فانک رجیم
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مناسب این معنی داستان

علم عالم گرچه بس و به بود — رهنمای مردم گمره بود
علم بسیارست اما علم دین — دستگیر خلق باشد در یقین
علم نحو و منطق و صرف و نجوم — هندسه اقلیدس اینها علوم
سود نکند مرد را روز شمار — نزد عاقل نیست آن را اعتبار
علم آنست پیش رب العالمین — کو رهاند مرد را در یوم دین
یک نظیر آمد یادم این زمان — وصف این حالست کآمد در بیان
نحوی ناگه بدریایی رسید — کشتی با کشتیبان حاضر بدید
گفت نحوی کشتیبان را حق شناس — مر مرا آن جانب دریا رسان
حق کشتی داد و در کشتی نشست — فضل آغازید و هستی در ببست
کشتیبان شد شرمسار اندر جواب — گفت علم کشتیست در روی آب
عقل بیوی زمرد کشتیبان — من ندانم نحو چه بود در جهان
گفت نحوی پس چرای در کسان — چونکه ثلث عمر دادستی بباد
نحو ثلث عمر باشد این بدان — کی بود شایسته مثل تو زیان
کشتیبان اشکسته گفت دل حزین — گفت ضایع رفت عمر نازنین

[illegible]

جرعهٔ تلخی چو از نحوی شنید ناگهان ابری شد و باران رسید
تند بادی خاست پیش آمد گزند باد کشتی را بگرداب فکند
خلق ترسان شد زجان خویشتن ولوله افتاد اندر مرد و زن
آب در کشتی در آمد کشتیبان گفت نحوی را که ای اعرابی آن
از شنا کردن ترا باشد خبر گفت نحوی نیست از شنا خبر
کشتیبانش گفت ای اعرابی آن علم آنست کز بلا یابی امان
جمله عمر نازنینت شد بباد علم از علم تو بیابی اوستاد
جان جمله علمها آنست کو آن جان کز گرداب بلا یابد امان
گر ترا علم است و عقل است و هنر عاقبت اندیشه کن ای بی‌هنر
از خصال نیک آنه باز ره تا ترا فرمان برد خورشید و مه
اول این که شک نه تو کرده جدا بی گمان باشد یقینت با خدا
این یقین دانی که گر از تو جداست هر کسی آن را جزای در قفاست
در یقین خواهم نمودن یک نظر گر بیافتاد تو یا شد یا دگر
هست دزدی خلق را اندر ضمیر لیک ترسی هست از شاه و امیر
چون بدست آید همی آویز وش ماهیانند هم خون او می‌ریزد وش
این یقین ست ز دو او ترس آن دور می‌باشد ز رخت مرد مان
شک و ظنش نیست کور او آن خطا صد هزار آفت و سزا اندر سزا

هم او و تو از اجزای حق هر کس / دل میازار و در و حق را شناس

خصلت ثانی شنو از من که چیست / کبر کردن غفلت است و جاهلیست

در تواضع کوشش کم دلبری کم / کافضل اعمال آنست در عجز

گر بری صد رنج در راه خدا / با تکبر گشت رنجت شد هبا

خصلت ثالث شنو ای بهره ور / گر حسد ورزی بتو آید صد ضرر

تو نصیحت کن عداوت را مجو / هر چه خواهی گو ولی تا حق بگو

جهد کن تا او از آن خود وارهد / صد مکن کو اندر آتش در فتد

خصلت رابع ریا رنگ خفیست / خود خفی چه بود که آن شرک جلیست

هر چه بهر حق بود واقف این / کی روا باشد میان مردمان

غیر حج و صوم و پنج وقت صلوة / هر چه کرد و فاش باشد تر باست

وان برای رغبت خلق آمده است / هر طلو و آن اعاذ نباشنده است

هر چه آن از دیگری و اندر یاست / این یقین دان کان شیا یا خداست

خصلت خامس ز جمله بدتر است / حب دنیا دان که عصیان را بهاست

حب دنیا مرد را مفتون کند / حب حق را از دلش بیرون کند

حب دنیا گر برون آری ز دل / جلوه دل گردی تا تو در تو علم

طاعت خالص کن و ناکرده آن / این بود اخلاص پیش مخلصان

هر چه او از تو آن طاعت بود / بر تو خاص و عام را حسرت بود

هر که گوید با تو پند اینچنین / رهنمای تست این میدان یقین
هست در قرآن که او زن او دوست / می نماید مغز را با تو ز پوست
هر که گوید بر خلاف آن دشمن است / غول راه تست و دیو رهزن است
حب دنیا ترک کن اندر جهان / تا جمال صمد را بینی عیان
در میان ما و حق آنست حجاب / این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندر میان / پر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش ازین دنیای دون ما بوده‌ایم / با خدا هم گفته هم بشنوده‌ایم
حق الست گفته است و ما جواب / گفته‌ایم آنرا بلی روز حساب
ما ازانجائیم و باز انجا رویم / کی بدین دنیای دون راضی شویم
بشکند این خلقت صورت ورا / آب گردد و آب گردد چون ترا
و آن سراب آرد عروجی بر سما / چون رسد در بحر وصف کبریا
ماهی دریای الهی شود / محرمی در مجلس شاهی شود
اینچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق و گنج کبریا
حب دنیا را ز دل آور برون / کو خیال و غفلت است و صد جنون
خلقهای نیک با خود یار کن / ترک دانائی و استکبار کن
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
درگذر از فضل و راه لدنی / کار خدمت دارد و خلق حسن

هر که خود آراست با خلوت حمید   او بود ماهی مجرد و الحمید
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و ششم قال الله تعالی مَن کانَ فی هذهِ اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا خدای تعالی میفرماید که هر که در دنیا نابیناست در آخرت نیز نابینا باشد و گمراه‌تر بود بعضی مفسران تاویل این آیت را چنین کرده‌اند که هر که جانب خدا دل کور است یعنی دل او را سودای ایمان در دو جهان فرو گرفته است که هرگز او را از حساب و عذاب آخرت خبر نیست و فراموش کرده است آنکس در آخرت نیز اعمی شود و جمال الله را نه بیند و نزد بعضی مفسران تاویل این آیت آنست که هر که درین دنیا این صنعتهای خدای تعالی می بیند و صنعتهای آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور میکند و این فکرهای آخرت او را دست نمی دهد او دل کور است همچنانکه در دنیا اعمی است در آخرت نیز اعمی باشد و از بهشت و حور و قصور و غلمان و حوض کوثر محروم ماند و محققان تاویل این آیت آنست که هر که را در دنیا شوق الله نداد و عشق الله بروی غالب نشد و جمال الله در دل او نتافت او در آخرت جمال الله را نه بیند چنانکه فرمود شعر

هر که او اعمی است اینجا از خدا   همچنان اعمی بود روز جزا

حکایت روزی شخصی از امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوال کرد که

هل رأیت ربک قال لا اعبد ربا حتی لم راه یعنی علی پروردگار خود را دیدی در جواب گفت ای مرد چندی نکنم پروردگار خود را تا نه بینم آنشخص گفت یا امیرالمومنین پروردگار خود را بنما بنمای امیرالمومنین کرم الله وجهه او را گفت ای مرد از من دنیا می جویی داری آنشخص گفت دو درم علی کرم الله وجهه گفت آن دو درم بیار بیاورد آن دو درم را از وی بستد و بر دو چشم آنشخص نهاد و گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی گفت نه پس آن دو درم را از چشم او برداشت و گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی گفت آری امیرالمومنین کرم الله وجهه گفت همچنین در میان بنده و خدا دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که محبت دنیا را از دل بردارد و حجاب از میان برخیزد پروردگار خود را به بیند اگر راه بخدای دردی و بلا و محنت در آن بر دو نوع است یا درد محتاجی است یا درد مشتاقی درد مشتاقی آنست که آتش شوق خدای در نهاد شخص افتد و خیالات و سوداها در سوزد و از سوز دل آهی بر آرد و پرده های حجاب علوی و سفلی بسوزد و چون حجاب از میان برخاست پروردگار خود را به بیند چنانکه گوید

بسوزم پرده کون و مکان را ❊ اگر از سوز دل آهی بر آرم

و درد احتیاجی آنست که شخص را واقعه پیش آمده یا زر و مالش قصد کرده برده اند یا فرزند خش رنجور شده است و انکس در آتش سوز گرفتار

ست یا آنکس را بیم هلاک جان پیش آید انجمله درد احتیاجی ست نامرد بیمار
درد و بیماری نگردد طبیب غیبی برد می درغیب نگشاید نظر بیمار درد و باید
تا شاه غیب آید ۞ در سینه در کشاید که گوید ز لطف چونی ۞ درعین درد نخستین
هر لحظه دوست می بین ۞ تو در دو غیب نشسته در حیله و فسونی ۞ سرمایه این
تجارت سوز دل و اشک چشم ست و این نکته آن سر ا بر دوست چنانکه
داستان یاد آمد

داستان [illegible]

جعفر صادق ولی الله بود ۞ سالکان را پیشوا می راه بود
در دعا او را چه آمین می شنید ۞ خلق قایل زو خدا بین می شدید
صیت ارشادش جهان بگرفته بود ۞ از کرانی تا کرانی رفته بود
منکران را چو شبها بودی درون ۞ کو که باشد که بود از ما فزون
فضل ما از فضل او صد بار بیش ۞ کرم کردست او چنین بازار خویش
از حسد خون می شد ایشان را جگر ۞ چاره حاصل نمی شد در نظر
دم بدم زاطراف بهر امتحان ۞ می رسیدند فوج فوج از منکران
که رویم او را ببرهان و دلیل ۞ بشکنیم از در سوال قال و قیل
چونکه می دیدند روی پیر را ۞ پاره میکردند آن تدبیر را
آن زبانهای دراز منکران ۞ لال و بسته می شدی اندر زمان
هر سوالی را بگفتی صد جواب ۞ هر جوابی به ز صد دُر خوشاب

منکر او انکار باشد تا گزیر — وان حسد دایم درو مانند تیر
اتفاق منکران شد آنچنان — کز تراشند حیلهٔ سختی نهان
حیله استنباط کردند آن نفیر — وانگهان رفتند جمعی با وزیر
کای کلید هفت کشور رای تو — توتیای دیده خاک پای تو
ما همه با خویشتن با اهل و عیال — مخلصانیم و دعاگو ماه و سال
اتفاقی بود ما جمعی بهم — سوی نزد جعفر صادق قدم
ذکر مامون خلیفه ناگهان — رفت جعفر بانگ زد کای مردمان
ذکر او کردن به پیش ما خطاست — او سراسر فتنه و شور و دغاست
گوییا آن لحظه او آتش فروخت — خاطر این جمع را کلی بسوخت
او چرا گوید سخنهای حسبان — آشکارا در میان مردمان
زاهدی می نمود خود را از برون — عارفان دانند او را از درون
پیش ما کیفیت او ظاهرست — حیله میدانند یقین کو ساحرست
در درون پنهان همی خواند فسون — میکند با سحر خلق را زبون
خلق مردم سینه میکرد دوا — او مظفر می شود بر مردمان
آن وزیر از گفت ایشان بیخبر — این سخنها میکرد در جانش اثر
نزد مامون خلیفه شد وزیر — گفت آنچه داشت زان امرا ضمیر
گر بخوانیم او بیاید پیش ما — زور نمودن بر وی و در روا

۲ در طلبیدن مامون آن کلام
با جعفر صادق شیطان ای کرام

ما رویم آنجا که در وقت قیام / خلوتی با او شویم اندر کلام

شب خلیفه شد روان با هفت تن / رفت آنجا با وزیر خویشتن

شیخ را چون دید بعد از یکزمان / آن یکی بگفت ای قطب زمان

رهبری در عالم صدق و صفا / قابلان را میرسانی با خدا

دردمند و طالبم این هفت تن / روی کرده با خدای خویشتن

گر یکی کس قابل است اندر میان / رهنمایی کن و را با حق رسان

شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا / نیم شب با تو نمایم من خدا

باز گردند شش نفر تو در سحر / از دوشان رو باز گو عال خبر

حب دنیا چشم تو بربسته است / حرص و طمع اندر دل تو رسته است

داروی آن درد و آن علت بسم / بیخ آن حرص از دل تو برکنم

تا نگردی پاک ازین سودای خاک / کشف کی گردد ترا آن نور پاک

جمله رفتند آمد در کوشه وزیر / شیخ فرمود ای مریدان گیر

هر چه خواهم گفت این دم آن کنید / گر بگویم خویش را قربان کنید

شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا / تا که بنمایم ترا این دم خدا

آن وزیر و شیخ با ده تن مرید / خنده روان چونکه بجوی در رسید

یک اشارت کرد آن صاحب زمان / با مریدان آن مرید او در زمان

چست بستند دست و پای آن وزیر / اندر آب انداختند او با فقیر

عره می زد شیخ از بهر خدا / در گذر گر رفته است از من خطا
شیخ گفتش این سخن با ما مگو / رو بحق کن چاره ره را از حق بجو
زان فغان و ناله اش بود می / تا کهان موج آمد او را در ربود
رفت زیر موج باز آمد پدید / گفت رحمی کن که جان بر لب رسید
شیخ گفت نی مجو چاره ز من / چاره را جو از خدای خویشتن
باز دیگر موج او را در ربود / باز پیدا گشت و زاری مینمود
چون ازین جانب شد او نا امید / رو بحق آورد و آه گرم زد
حق تعالی برکشید از وی حجاب / مشتغل شد با خدا در روی آب
دیده آن حسنی که ناید در کلام / شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلوم شد احوال او / گفت بیرون آوریدش از آب چو
در زمان رفتند و آوردند برون / او شده مشغول با ذوق درون
بیخود می گذشت تا هوشیار شد / شد مرید و واقف اسرار شد
شیخ گفت اکنون بگو این ماجرا / که چه دیدی یافتی ره با خدا
گفت آن دم بود و من تسلیم جان / گفتم این قصه است با جان بی گمان
ناله میکردم ببانگ زینهار / که مرا فریاد رس رحمی بیار
چون ازین جانب شدم نا امید / رو نهادم آن زمان سوی خدا
در زمان برداشتند از من حجاب / حسن حق را دیدم اندر وسط آب

گفت شیخ اندر جهان وقت کار / آن زمان روی نماید کرد کار

آنچنان وقت عشق و از نماز / که نماز ایمنی لهو ست مجاز

تا نیفتد مرد در چاه بلا / کی کشند با عشق او یاد خدا

ره بحق دروست چون دید / جانب حق را عیان تماید ست

تا ترا دستگی ست با جهان / جانب حق باشد از چشمت نهان

رو تو دست و دل بشو از جهان خویش / تا ببینی چهرهٔ رحمان خویش

هر که او اعمی ست در دنیا بحق / همچنان اعمی ست در عقبی بحق

عاشقان را راه نیست با خدا / هر که را عشق ست کو اینجا بیا

عشق این دنیا پرستان بر دوام / در زر و سیم و کنیز ست و غلام

حب و شیرین را چو قبله کرده اند / مست و غافل رو بآن آورده اند

آن موافق نیست با عشق خدا / زین سبب آن ترک کردند اولیا

هم خدا خواهی و هم دنیای دون / آن خیال ست و محال ست و جنون

اجتماع این دو ضد این بدان / با کسی حاصل نگردد این و آن

نازکی و تن پرستی خامی ست / کام دنیا غفلت و بی کامی ست

گر بگوئی این سخن را با عوام / از عداوت سر بر آرند ای کرام

این عداوت نیست عین دوستی ست / نزد نادان دوستی چون دشمنی ست

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان جستجوی اتقیا

دوست

دوست از دشمن نمیدانند خلق ... نرد را کورانه می بازند خلق
بس مراد و تمنا که آن بیماری بود ... بس خرابیها که معموری بود
ظاهر کار تو ویران میکنند ... لیک غارت را گلستان میکنند
تا نگردد زشت ویران این زمین ... کی شود گلزار گندم زار این
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و هفتم قال النبی علیه السلام اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که یا الهی این قوم گمراه را راه
آور که ایشان نمی دانند یعنی انکه هرچه میل خلق است از نیک و بد آن شیفته
اوست و برگزیده طبع اوست اگر کسی برخلاف آن چیز که میل ایشان
است سخن گوید ایشان را خوش نیاید و با آنکس دشمنی کنند و قصد جان
او کنند آخر انبیا نیکخواه خلق بودند و خلق را با خدا دعوت میکردند و ایشان
قصد جان انبیا میکردند که چرا برخلاف طبع ما سخن میگوئی و محبت دنیا را از دل
سرد میگردانی و ما را از شهوتها و خوشیها باز میداری و ما را از جمع کردن
مال و زر و سیم منع میکنید اگر شما دشمن نه اید این مخالفت چرا میکنید
مردم دنیا پرست چون عاشق دنیا اند ایشان خدا و رسول خدا را چه دانند
مثنوی چونکه دنیا هست صید و ام و دون ... غافل اند از حق و هم لا یعلمون
مردمان معلول و درومند آن رنجور را دارو برخلاف کام باشد اما

داروی برکام ایشان ناخوش نماید طبیب را دشمن دارند و قدر طبیب
نمی دانند غرض ازین کلمات آنست که مردم دنیا پرست طالب جیفهٔ دنیا
اند واز حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده است و در مزاج دنیا
بر مثال جُعَل گشته از جلاب شکری و گلاب خوش نفس بر خلاف طبع ایشان
باشند چنانکه فرموده نظم گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان
کندن : جلاب شکری باشد بصفرای زیان جان : حق سبحانه و تعالی در اسماع
را بر ایشان بسته وعظ انبیا و اولیا را نتوانند شنیدن و هر که در مصلحت کار
و نجات آخرت ایشان کوشد او را عدوی جان خود پندارند حکایت

بود مردم زاده صاحب عیال	مال دنیا داشت رفت از دست مال
مال دنیا گاه آید گه رود	هیچ با دوست مال ثابت کی شود
چونکه اندر ماند آن صاحب عیال	خوف کرد از شدت روز سؤال
از ربا خواری برفت او وام کرد	از تنگی بجز بد عزم شام کرد
تا بود زان رخت او را فایده	با عیال خویش سازد مائده
طالع برگشته و بخت نگون	پیش آمد چون ز شهر آمد برون
دزد دزدید آن رخت را کلی برد	رخت و هم پولش بچه بی کرو خورد
بینوایی بود و انش هم فزود	شدت اندر شدت او را رو نمود
روی تا تا ز کرد و تا وطن	صبر بی از خویش و از فرزند و زن

آتشی زین هر دو غم در دل فتاد / شد روان و روی در غربت نهاد
در سفر شد همچو لاد و کم دیار / دید عالم از کناری تا کنار
در غریبی روزگارش می‌گذشت / گه میان شهر و گه در کوه و دشت
دهقانا خیالی کردی و زنان / و چه کردی زندگانی در جهان
یادش آمد ناگهان اولاد خویش / تازه گشت آن لحظه او را کهنه ریش
رو بسوی صحرا نهاد آن خسته دل / خاک میشد زاشک خونش جمله گل
دامنش از اشکها پر آب شد / از غم و اندوه اندر خواب شد
او بخفت و ماند مگسها در دهان / در دهانش رفت ماری ناگهان
شاه سنجر بود آن دم در گذر / مردمان گفتند با شه آن خبر
کین کسی خفته را اندر دهان / مار رفت و ما بدیدیم این زمان
با یکی زرد او و گفتش سیب آر / تا که او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر داشت از حکمت خبر / گفت سیب دفع این زهر و ضرر
شاه سنجر اسپ راند آمد روان / دید مردی خفته در خواب گران
برکشید آن دم دبوسش همچنانک / زد میان پشت او بی بیم و باک
مرد خفته جست از خواب گران / یک دبوسش دیگرش زد بر میان
گفت پیشش آتش اسپ من هم / رو بسوی شرق نه زود تر برو
دهقانی زد دبوسش دیگر / گه به پشت و گه میان و گه به سر

سیب می دادش که این بستان بخور — دو دوان می رو سوی کرما خور
از دو دیدن کور شد او را درون — در عرق از هفت اندامش برون
گه کلید منور رود گه سیب او دوان — با فغان میگفت دشنام روان
کرد این گفتن بهر جواست — این چه ظلم و این چه جور و چه خطاست
شاه گفتا این غلامم تو بدو — هر چه میخواهی بگو اما بدو
تا کهان میکرد آن دم از دهان — پاره پاره مار می آمد روان
گفت شه شکر چه شد او تو جدا — این دو دیدن بود در دست را دوا
تو مرا دشنام میگفتی روان — من شده مشغول در دفع زیان
تو چنان نپنداشتی که دشمنم — این ندانستی که یار دشمنم
گفت شاها بیخبر بودم زکار — گر میان سینه جا کرد است مار
عفو کن گناه دانیم را از کرم — چونکه دانستم که تو را عذر آورم
گفت آری همچنین کو دست دام — دوست دشمن رو نماید با عوام
دست او بگرفت و برد اندر سرا — باز پرسیدش که بودت او کجا
تو غریبی نیستی زین جایگاه — او بگفت اسرارهای خود بشاه
شه عطا فرمود و اورا زمان — عزم کرد و رفت سوی خان و مان
زین مثل مقصود ما نیست ای کرام — دوست از دشمن نمیدانند عوام
غافل اند و مست در خواب گران — مار رفته در درون سینه شان

ایلچی

گر طبیبی گوید ایشان را دوا — دشمنی دانند ایشان از عمی

بر میان بندند از کینه کمر — در جفا کوشند هر یک بیش تر

دوست باشد مرد نادان را عدو — هر که نادان است از وی دانش مجو

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا

دوست از دشمن نداند هر کسی — عقل کامل از کجا در هر خسی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و ششم قال الله تعالی ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا
وهم لا یسمعون خدای تعالی میفرماید که مانند آن گروه مباشید که گفتند ما شنیدیم
و نشنودند نزد بعضی تاویل آنست که این آیت در حق آن گروه است
که از لفظ مبارک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کلام الله را می شنودند
و قبول نمیکردند و در قول ایشان نفعی نبود و نزد بعضی تاویل آنست که
همچو آن مردمان مباشید که امر و نهی خدای را می شنودند و عمل نمیکردند
چون کلام الله ناطق است که غیبت مکنید و فتنه و حیله و بغض و تجسس
و ربا خواری و دروغ گویی و ظلم و بی انصافی مکنید هر که در قرآن اقرار
دارد و خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی الله شود موجب
غضب الله گردد و کما قال النبی علیه السلام من قرأ القرآن ولم یعمل
به فهو فی غضب الله یوم القیمة و هر که قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن

او را لعنت کند کما قال النبی علیه السلام رب تال القرآن والقرآن
یلعنه یعنی آنکه هر کرا نور دل هست او محتاج وعظ واعظ نیست نور دل او را
مشعله راه هست و راه راست در نظر دل او روشن هست و نور دل
او ورای عقل هست چنانکه فرمود مثنوی عقل بند [illegible] هر دو ان هست ای
بند بگسل رو عیان هست ای پسر :: و بعضی هم هستند در مردمان که نور
دل دارند اما محبت و سوداهای دنیا نور دل ایشان را حجاب شده
ایشان بعقل وعظ واعظ محتاج اند و هر که محتاج هست چو بینده هست او در
و هر که چو بینده هست یا بینده هست چنانکه فرمود مثنوی هر کرا عقل هست چو بینده
هر که چو بینده هست یا بینده بود [illegible] آنانی کرا ایشان را نور دل نیست
وعظ واعظ و امر و نهی الله شنودن و ناشنودن نزد ایشان یکسان
هست که لهم قلوب لا یفقهون و آن گروه مرده دلان اند
چون نباشد نور دل دل نیست آن :: نور دل چون نیست جز گل نیست آن
و تمیز و وهم در تمامه حیوانات هست در آتش سوختن و آب غرق عمیق
در می روند و در عوام خلق عقل جزوی هست و عقل جزوی غایب است
از وهم که در حیوانات هست پس عوام الناس وقت تمیز و دانستن خیر و شر
در وقت نصیحت دیگری هر یکی صد مرده واعظ اند و حیله گفتار را فرق
در میان عوام و خواص آنست که در عوام گفتار هست و کردار نیست و در

او می

خواص کردار هست و گفتار حق کار کردار دارد نه گفتار و گفتار برای کردار است نه کردار برای گفتار در داستان نظم

قدر فهم مردمان باید کلام / تا کنند معلوم جمله خاص و عام

وقت اسرار کار اتقیاست / عام را آن وقت دانش کجاست

هر کسی بر قدر خود کوشیده اند / امر و نهی حق همه نشنیده اند

امر و نهی ست از برای دفع قهر / جمله دارند از بدی و بد خبر

طفل می داند که بد کردن خطاست / ور خطا آن طفل را بیم جزاست

گر بریزد بشکند ترسان شود / ترس غالب گردد و گریان شود

طفل را چون هست درک آنچنان / درک بابا بیشتر باشد از آن

پس همه دانیم نیکی را ز بد / جمله بشناسیم او را زود زود

هست در ما دعوی اسلام و دین / لاخفا داریم در دل و یقین

امر و نهی حق چو ما دانسته ایم / بر خلاف آن چرا دل بسته ایم

خوف کو از شدت روز حساب / ترس کو از درکه نار و عذاب

اینچنین دانش ز نادانی بتر است / در چنین دانش عقاب بیحد است

چون شنوده ناشنوده می شود / صد در عصیان گشوده می شود

نطق گفتار نبود سود مست / جان و دل در امر و نهی حق ببست

هرچه نادانسته آید از خطا / بی گمان آنرا ببخشاید خدا

وانچه دانند کو بدست دین تیز / اندران فعل است صد گونه غرر
نقش قرآن وار دست بی انگاشت / آن مکن کانرا جزای در قفاست
عاصی است هر کو کند مدخل در آن / زان سبب در نار ماند جاودان
در میان کافر و او فرق چیست / چونکه هر دو خالد و هر دو شقی است
کرده فعل از نفس تو کرده جهد / راستی کرده بی‌گمان از تو قصد
اول این کز حب دنیا در گذر / در قناعت عمر خود با سر ببر
ثانی این که بر کسی آزاری مجو / هر سخن کان نیک تو دان آن بگو
مغز گفتارست این که گفته‌ام / گفته‌ام اسرار را بنهفته‌ام
در عمل میکوش گفتارست بیست / ای خنک جان کسی کو نیز جوست
اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنوا ای خوش نهاد
در سخا آن شاه محمود ای کرام / دست عالی داشت با میل تمام
حکم و فرمان بود شه را همچنان / که هر آنکو هدیه آرد در زمان
بی توقف هدیه را آرد بجا / تا بآن جهدی رسد از ما عطا
مرد درویشی مقل الحال بود / دردمند و صاحب اطفال بود
گاه هیزم میکشید و گاه خشت / گاه میچید گیاه از روی دشت
عمر خود را انچنین بردی بسر / با عیال خویش از جفت و پسر
زن بوی میگفت هر دم کای همی / بلبلی داری در خانه بی نظیر

بل

بلبل شکرسخن شد بهر این نوا
هدیه بر آنرا بگیرد پادشا

هست امیدی کز آن شاه جهان
حق در رحمت گشاید ناگهان

وارهیم از قلت و از ناخوشی
چند ازین بی برگی و هیزم کشی

گفت آن درویش بلبل بی‌بهاست
انچنین هدیه بشه بردن خطاست

گفت زن شه را نظر بر هدیه نیست
نزد شه فیل و گنجشکی یکیست

آن عطای شاه از بهر خداست
صدقه اش بر بینوای و بانواست

از زن عاقل چو رای خوب دید
خاطرش خوش گشت و گفت زن شنید

در قفس بنهاد بلبل را فقیر
برگرفت و رفت صبحی بر وزیر

کای نظام دولت ملک و سپاه
هدیه آوردم از بهر شاه

برگرفت آنرا وزیر و شد روان
رفت اندر مجلس شاه جهان

هدیه شه بالای قصری رفته است
باز بر بازوی خود بگرفته است

رفت پیش شه نهاد آنرا وزیر
گفت ای عالم گشا روشن ضمیر

هدیه آورده است مرد گدا
تا رسد از دولت شه با عطا

هست عطا فرمود با مرد فقیر
آن عطا را بر دباری ای وزیر

بلبل بگشاد پیش شه زبان
در شکرخایی همی زد داستان

شاه حیران ماند از نطق آن صغیر
کاین چه خوش است و چه گفت و چه نظیر

ملک وزیری بود شه را کاردان
کو گفتی نطق مرغان را بیان

مرد عاقل بود از عقل بلند / با طریقی شاه را سید و پند
گفت شه با آن وزیر پیش‌بین / که چه معنی دارد این گفتار این
با سوال شاه آن روشن‌ضمیر / خوش جوابی کرد شه را دلپذیر
گفت این بلبل همی گوید به باز / که مرا نطق است و رعنا دل‌نواز
مطرب هر مجلسم شیرین زبان / می‌نوازم هر دمی یک داستان
تو خمش بنشسته بر بازوی شاه / نطق بسته از سپید و از سیاه
یک درم با قند بهای هیچ من / بهر تو بنهند شمارند از ثمن
فضل تو بر من نمیدانم ز چیست / در تو چه نیکی و در من چه نیست
باز میگوید به بلبل این بیان / که ترا است تعلقی اندر زبان
غیر آن تعلق نداری تو هنر / لاجرم قدری نداری بیشتر
من خمش در امر شه صد مرده ام / آنچه فرموده ست فرمان برده ام
رفته ام زان امر بر ابر سیاه / صید را آورده ام در نزد شاه
لب ببستم که نکردم هیچ کار / تو از آن تعلق چه آری افتخار
رو عمل کن کی عمل کردن نهیست / گفت بی کردار چون طبل تهیست
از عمل قرب است و عفو هر گناه / از عمل راه است بر بازوی شاه
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا
در عمل این جسم خاکی را بسوز / وانکه از یاد عمل لب را بدوز

کرده را ناکرده دانی ای مردا   تا بیابی بار اندر بارگاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و نهم قال النبی علیه السلام ایمانک ایمانک و اخلاصک
اخلاصک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که ایمان تو امانت
است و اخلاص تو خلاص تست بدانکه ایمان اعتقادست و اعتقاد گواهی دادنست
که آفریدگاری هست که جمله اشیا از وجود آمده است و حرکات و سکنات
مخلوقات با اوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود و آب بی فرمان او
کسی را غرق نکند و آتش بی فرمان او کسی را نسوزد و تیغ بی فرمان او نبرد
و هر کرا اعتقاد چنین باشد او در زمره اولیاء الله است خوف و حزن را
با وی راه نیست کما قال الله تعالی ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم
یحزنون و هرچه از خدای تعالی خواهد آن شود کما قال الله تعالی لهم ما
یشاؤن عند ربهم مؤمن چون دولت از عشق حق بیابد شود هرچه از حق
جوید آن دم آن شود و الحکایة وزیری از حضرت شیخ فضیل عیاض
پرسید که ایمان چیست شیخ دست در کوره آهنگر برد و گفت خود را
بر آتش و گفت ایمان آنست که مومن را بر خدا اعتقاد باشد که آتش
او را نسوزد و گر آتش بر مومنان حرام است آتش آنکس را سوزد که بر خدا
نگرویده است چنانکه فرمود نظم بر آر دشمن بگفته که مردم بوی گرگ

بشهر اندر کسی ماند چو پایی و ما پاتند : نه ز آتش درین بیشه که بگریزد بجهر این

ز آتش هر که بگریزد چو ابراهیم ما باشد (مثنوی) آنست که در دریا ما لطفهای پنهان خدای

غمی کان از بر دلدار باشد ؛ نثارش کن بشادی مرحبایی

که تا زان غم برون آید زجا در ؛ شکرباری لطیفی دلربایی

یکی شد جا در غم دست در زن ؛ که بس جوست با او هم دعایی

ایمان مخلص صادق به ایمان زندیق مقلد نماند که مقلدان و زندیقان بر مثال مس ناشناس اند قابل آن نه اند که خلعت کیمیای سعادت یابند (مثنوی) گفتم که خوش خدا را بشنو ز من دعا را : زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی : گفتا تو ناشناسی تو مس نمی شناسی : در شک و در قیاس زینها که می نمایی. مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا هم گویند و هم کنند اما خلق خداوند یقین ندارند عمل نتوانند کردن (مثنوی)

واعظی با مردمان میگفت پند ؛ از سر منبر بآواز بلند

کامر و نهی حق چنین است و چنان ؛ بشنوید امر خدای مردمان

آنچه گفتی خود نیاوردی بجا ؛ دولت توفیق در هر کس کجا

گفت روزی ای مسلمانان اگر ؛ فاتحه خواند کسی وقت خطر

صاحب او در زمان گردد روا ؛ فاتحه او را رهاند از بلا

بانهد از جوی و دریا بگذرد ؛ جوی و دریا چو خشکی بسپرد

بگو

تا بگیرد او نیابد آب جو　　او میان آب کرده سو بسو
صادقی با گوش جان بشنید آن　　خاد گشت و گفت در خاطر نهان
کر مرا هر روز چند نوبت بجو　　حاجت است اندر گذشتن سو بسو
گاه موج و دست همچو کشتی گاه نه　　منتظر کی مانم اسباب راه نه
وا رهیدم ز انتظار کشتیبان　　فاتحه خوانم روم بر جو روان
بر لب جو آمد از صدق و صفا　　فاتحه خواند و بجو بنهاد پا
در گذشت از جوی بی خوف و خطر　　گفت پای او نشد از آب تر
خاطرش این شد و دل اجتهاد　　صادقان را مرشد و استاد گشت
بود واعظ را همان بر سوی وقت　　کشتی اندر شد دریا میگشت
آمد او می خواست ناگه از قضا　　موج کشتی را ربود اندر هوا
غرق شد کشتی در آن موج گران　　واعظ اندر جست دست خود ز جان
صادق آمد هم حاضر آمد رفت پیش　　سوی واعظ را ستد در دست خویش
بر کشید از تیزی آب روان　　بر کنار جوی بردش شکر کنان
گفت ای واعظ تو گفتی هر که او　　فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم آن نفس تا این زمان　　فارغم از کشتی و از کشتیبان
فاتحه میخوانم در آب جوی　　می روم هر جا که خواهم سو بسوی
وقت حاجت یا در آوری خلان　　کشتی حاجت تو الحمد خوان

ماهی نه در آب جو یابی مدار / زین کنار آب رو تا آن کنار
گفت واعظ این یقین در ما کجاست / قول ما باطل و تقلید و ریاست
آنچه در ما نیست میگوییم آن / دام نان ماست گفتار و زبان
تا نباشد در شما و کس یقین / کی رود دیو رهی دریا همچنین
ای خنک آنکس که دارد اعتقاد / بر خدای خویش کردست اعتماد
گر در آتش چون خلیل اندر رود / آتش سوزان بر او بستان شود
وای با او که ندارد اعتقاد / عقل پست اوست در دوری همچو باد
جیفهٔ دنیای دون دارد طلب / فکرشش نیست که از آن غیر تعب
در دو عالم زان سبب گردد ذلیل / اشقیا را این طلب شد دلیل
ظاهر آرایند با گفت زبان / اعتقاد باطنی نبود در آن
سروری جویند از گفتار خویش / همچنانند تیره‌اند از خویش
جان و دل در عشق نان در بسته‌اند / دست در دنیا ز عقبی شسته‌اند
عقل پست این نه عقل کامل است / صاحب این عقل از حق غافل است
بندهٔ نفس است و عاشق بر طعام / غیر از آن کاری ندارد والسلام
همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا
هم خراج خر شدست آن عقل پست / فکرشش اینکه چون علف آرم بدست
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

بشنو اکنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای صبی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتم در ... قال الله تعالی رجالٌ لا تلهیهم تجارةٌ و لا بیعٌ عن
ذکر الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة یخافون یوما تتقلب والابصار
خدای تعالی میفرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول
نکرد از ذکر الله و نماز و زکوة که ایشان می ترسند از ان روز که
بگردد دل و چشم یعنی ساعتی به رجای نجات و ساعتی از ترس از ان
عقوبت یعنی انکه هر که خدا را دانست با خدای عظیم امیدوار است و از ترس عذاب
عظیم لرزان خداترسان را نظر بر دنیا و دنیاداری نباشد و اگر ایشان
را دنیا وی باشد برای راحت بندگان محتاج و درمانده باشد خدا
ترسان را در زیادتی و نقصان دنیا وی شادی و غم نبود و هر که
بر زیادتی و نقصان دنیا وی شاد و غمناک گردد خدای تعالی او را
دوست ندارد کما قال الله تعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما
اتیکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا رهزن مردست اگر
رهزنی کم گردد غمناک نباید شدن چنانکه مولانا فرمود و خوب

گر برد مالت عدوی بافنی رهزنی را برده باشد رهزنی

الحکایت آورده‌اند حضرت سلیمان علیه السلام از حق تعالی درخواست کرد و گفت
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب نه از طمع و حرص

دنیا بود اما خود رنج و مشقت که دنیا چه بود که گرد را اندک را مدیاز دارد و گوید
مشغول کرداند از خدای عزّ وجل درخواست کرد مرا ملکی بخش که بعد از من کسی را
نباشد تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر اسم باز میدارد و یا نه خدای تعالی
تمامه وحوش و طیور و جن و انس و باد را مسخر حضرت سلیمان کرد و حضرت سلیمان علیه السلام
با آن عظمت و خلافت از دنیا چنان دست شسته بود که روز بروز از قوت لایموت
نیز کم میکرد و بدست مبارک خود زنبیل می بافت و از آن وجه در سه روز
یکبار نان جو بسر گرد افطار میکرد و با آنچنان قوت که در ملک حضرت سلیمان علیه السلام
بود هنوز هیچ آن ملک دم سلیمان را فرو می بست چنانکه مولانا فرمود
مثنوی پس سلیمان همتی باید که او : نگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم   هیچ آن ملکش فرو می بست دم
آنچنان قوت به دنیا فریفته و زبون نگردد که درهها دنیا و اولیاست
باقی خلق یکسان خوان دنیا اند عشق شان از قلیه و بریه نگذرد و هم
چو مگس طیب کاسات کز حدیث [illegible]   نه چو تو من ای که دی ز قلیه [illegible]
رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله در حق انبیا و اولیاست که
ایشان را در دنیا دنی و نقصان دنیا شادی و غم و بقا فنا طالبی خدا و لا
سطیع وشت دهند چنانکه داستان یاد آمده
مثنوی چونکه عاصی شد عزازیل از قضا   بود از انا خیر افتاد اندر بلا

کن

گفت الهی چونکه عالم شد چنین / کو فتادم زاشکها بر زمین

در زمین و آسمان جای کجا / که در و طاعت نیاوردم بجا

عاقبت مردود گشتم از قضا / وز عصا دیدم جفاها و ز قفا

آتش قهرا و فتادم در نهاد / هیچ من محسود م در عالم مباد

زین حسد گشتم چنین مردود زن / جمله را خواهم که باشد همچو من

زین حسد اخلی بجوان آغشته ام / دشمن اولاد آدم گشته ام

وانه دو دام بخش ای خدا / تا شوند نابود از مردان جنبه

تا که هر تر دامنی را گزاف / در محبت کم بود دعوی لاف

وحی آمد از خداوند کریم / در زمان با گوشش شیطان رجیم

واجها بخشم ترا و دامها / صد هزار افسون هزار افسانها

زر و سیم و گنجهای هم خود / گفت انیست قیمت هر تار و پود

اطلس و دیبا جامهای رنگ رنگ / هم شراب و هم کباب و چنگ چنگ

گفت اینها مستی فزاید هم غرور / خلق را اینها برد از عقل دور

چرب و شیرین نقلهای گونه گون / گفت اسب و ستور از حد برون

گفت این باشد غذای مردمان / قبله نفس است این این را بدان

حسن خوبان را و خود و نقش خدا / شاد و خرم شد عزازیل دغا

گفت باشد کس درین رو محی زمتین / کو نیفتد اندرین دام متین

یا نه بند و دل حبیب وا بها | تا نگردد شاد ازین افسانها
یا نگرد و قوت از ذکر خدا | اندرین پیچ و شر او ماجرا
وحی آمد از خدا کای لعین | بندکان هستند در روی زمین
که مدام واندر دنیای دون | دل نه بند و غالب آیند زبون
بود و نابود و شفا و هم ستم | نزد ایشان یکیان بود زبیش و کم
از محبت باشند شاد و دل | فارغ از کون و مکان و آب و گل
قرنها بگذشت ابلیس جهود | از شکار تها غش مستی نمود
گفت الهی بنده بجا مرا | کو تواند صبر کردن بر قضا
هستی و مستیش یکسان بود | در دو عالمت خرم و شادان بود
وحی آمد از خدا اندر زمان | کای عزازیل از برای امتحان
رو سوی ایوب پیغامبر بین | کجا او هست در روی زمین
تا جراحتش بید و اندر جان | که اسپ و ستور و رمهش بیکران
صد هزاران کس ازو در راحت است | هم غنی و هم دولت هست
با عیال خویش تا آن چو ماه رو | دیگران را شکر [illegible]
بود و نا گو و جان عشق مراست | [illegible]
صابر است اندر بلا ثابت قدم | [illegible]
ست بلا خواهم فرستادن برو | او نخواهد سفت [illegible]

دو تا

رو تماشا کن تو صبر او ببین　　تا شوی آن شک تو مبرا یقین
چونکه رفت آنجا عزازیل از قضا　　رو نمود ایوب را کان بلا
ناگهان از دشت آوردند خبر　　کای نبی یارانی آمد مستبر
تند سیلی خاست از دی آن زمان　　عالمی پرشد گرانی تا کران
رمه های گوسفندان را ببرد　　گله را اسپ و ستوران جمله مرد
گفت صد شکر ست بر حکم خدا　　نیست ما را چاره چون و چرا
بعد از آن آمد خبر که نه پسرن　　جملگی بنشسته بودند خانه در
سقف خانه او فتاد و آن نه جوان　　زیر آن سقف از قضا دادند جان
گفت در تقدیر کس را نیست کار　　هر چه خواهد آن کند پروردگار
بعد از آن آمد خبر که تاجران　　غرق گشتند در کنار بیکران
گفت کس را دست نبود بر قضا　　حاکم ست او بفعل خود ما یشار
بعد از آن آمد بلاها می ستین　　بو غش کرد اندام ایوب گزین
جمله اعضا ریش شد کرم او فتاد　　کرم بچه در نهادش ره نهاد
عضوها سوراخ گشت و دوشنی　　زان طرف اینجانب افتادی سنی
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او　　دل نه بست اندر هوای رنگ و بو
او نیاز آمد بنیسان بیشمار　　بود و وصیت و باشد اندر کارزار
هر یکی صد رستم و صد پهلوان　　در جهانند آنکها را و جهان

هر کسی را آنچنان قوت کسب / گو تواند بود راضی بر قضا
در آمد شاد کرده و نه ز رفت / با قضا باید رضای نقد وقت
کاملی دان بر قضا راضی شدن / فارغ از مستقبل و ماضی شدن
ما نداریم احتمال خیر و شر / عمر در شادی و غم برده بسر
وقت شادی ذکر حق رفت از نظر / وقت غم نالان که یا رب دستگیر
راهزن و غول است سودای جهان / سستی دان هر که غالب شد بر آن
مال سلطان را اگر با خود رواست / زان سبب کو حامی فضل خداست
مال با شکر دهد در احسان / کوشش و سعی نماید در عمرا
خلق را آسوده دارد از ستم / تا ز نجد خاطری از بیش و کم
گر تنعم را کند باشد مباح / بی فساد و فخر و هی از صلاح
انبیا و اولیا را مال اگر / بوده است این را بدان ای خوش نگر
از برای مستحقان بوده است / دانکه او را فاقه رو نموده است
شبهه و شکر بیش شان بنیاد / نفس خود را نان جو میدادند
طعمهٔ خاصان بود صدر رمق / نه که حرص و شهوت نفس خلق
نفس پروردن نه کار اولیاست / ترک حرص و نفس کار انبیاست
تا جری و بیع از سیم است و زر / وز زر است تلبیس تا به سعتر
زر و سیم و سیاکند اندر نماز / زان وسواس و ساز و پر حرص و آز

در قناعت

در نمازت یاد آید تا جری || فکرهای هیچ و عشق مشتری
چون چه ماه و سالهای دل افزون شود || یاد حق از خاطرت بیرون شود
حب سیم و زر برون آور ز دل || تا رهی زان فکر و سوداهای قل
لرزه‌ات کم ماند اندر بیش و کم || بود و تا بود و شش بود و شیب عدم
عاشقانه سوی آنها منگری || بیش و کم را همچو بادی بشمری
همچنین فرمود مولانای ما || ذره بی همت ای دریای خدا
عاشق اندر بیش و نقصان منگر || زانکه هر دو همچو بادی بگذرد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی || تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ...
قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات خدای تعالی قسم یاد کرد بر روزگار که انسان در خسرست یعنی مفسران خسر را تاویل کرده اند که فرزندگی و دلبستگی بدنیا دوست و تلذذ نفس بعضی تاویل کرده اند که خسر ترک عمل صالح کردنست و محکوم نفس اماره گشتن و هرکه مطیع نفس اماره شد نفس اماره او را کارهای ناشایسته خواهد فرمود کما قال الله تعالی ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی بدانکه عقل بمنزله آدمی زاده در مثال شیرست و نفس اماره در مثال روباه صد هزار بار خاک بر سر عقل شیری باد که از نفس روباهی فرو ماند و عاجز روباهی گردد نبشته تو شیری الحمد لله

درکه عدوی راه تو بوده بود بر یاد شیر حق عاری رنج و بلای بون
کشتن ـ اگرچه فانی عقل ترک غزا کنند یکسان کافرش به بلک دل
تا ختن آور و ضوی به سر نفس عدو شمشیر باش ـ عاجز روبه مشو تو
شیر باش حکایت روباه کیری دامی نهاده بود و بر بالای دام دنبه
فربهی دانه کرده روباه بیامد و آن دنبه فربه را دید و با خود اندیشه کرد
که هیچ دانه بی دام نیست مرا یقین است که این دنبه فربه دام است اما من
تدبیری باید کرد که دیگری در دام افتد و دنبه فربه را من برم در بیابان
شیری بود روباه پیش آن شیر رفت و گفت ای شاه ادا اینجا که بادشناختی
ست مراکرم تو ازد و مهمانی من بیا که دنبه نیک آورده ام عظیم فربه
دنبه پیشکش تو سازم شیر دعوت روباه را اجابت کرد چون شیر نزدیک
آن دام رسید و آن دنبه فربه را دید روباه روی بر زمین نهاد
و گفت ای شاه وحوش عذر فرمای که پیش از من دسترس ندارم بیا
لطفی را سلیمان قبول کرده بود و تحفه نمله کرم ... این ضیعت را قبول کنید
شیر فریفته گفتار روباه شد از دنبه فراغت آورد و در دام
و گفت ای روباه مهمانی چنین باشد روباه در جواب گفت ای شیر از این قدر
داشتی نیست که روباه نفس عدو و عقل شیر است هر که بگفتار عدو فریفته
گردد حالش چنان بود مناسب این معنی داستان نظم

کفر و اسلام و سعادت هم شقا	هر کرا خود باشد ای کیمیا
این یکی لذت ز ایمان یافته	وآن دگر از راه او رو تافته
این یکی بگذشت از خبث هوا	وآن دگر حیله بو خشم حسدا
این یکی را میل کلی در صلاح	وآن دگر دارد فساد دین مباح
این یکی را عشق در جان آنچنان	وآن دگر صد جان بچاه زد بهر نان
این یکی را قبله روی دلبر است	وآن دگر را قبله سیم است و زر است
این یکی چون آهوی صحرا حلیم	وآن دگر چون گرگ شیطان رجیم
این یکی را عفو خو باشد دوام	وآن دگر را خوش شود زآزار کام
این یکی را عقل و نور معرفت	چشم روشن کرده او دین صفت
این سعادت باشد و ایمان یقین	عقل بی آن نور تو درا بین
عقل بی آن نور کی داند خدا	این خلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل و نور معرفت	شئ واحد باشد اندر دو صفت
وآن دوم در عین کفر است و شقاست	نفس شیطان است و طوق دغاست
هر که نفسش را بکشد رستم بود	در طریقت شبلی و ادهم بود
در نهاد آدمی عقل است شیر	نفس روباه است در حیله دلیر
عقل گر غالب بود بر نفس دون	عقل شیر است و به نفس است زبون
نفس دون چون بر عقل اگر کرد امیر	ننگ شیری کو بروبه شد اسیر

از ریاضت می شود این نفس رام | آنچه گفتنی بود گفتم والسلام
هر که طالب شد ریاضتها کشید | کز طریقت با حقیقتها رسید
تو منی دعوی کنی در عاشقی | عشقبازی نیست کار هر شقی
در تنعم کردن عاشق حسد | نیست راضی گر تو بیکاری چرا
من نظیر آرم که تا روشن شود | خاطرت از فهم آن گلشن شود
گر بچوقی بگویند کان فلان | عاشق حسن تو پیش مردمان
قلیه و سنبوسه خورد از ذوق دل | شاد و خرم خفته اندر تحت ظل
زانچنان عاشق کند معشوق عار | انچنان عاشق بود پیوسته کار
گر بگویندش فلان عاشق زبون | هیچ افطاری نکرده چند روز
خاطر معشوق خوشش کرد از آن | فخر باشد او میان عاشقان
عشق حق از عشق انسان کی کم است | عشق درد و محنت و سوز و غم است
عشق کار پهلوان است ای جوان | عشق چه بود گو همت ترک جهان
گر ترا در دست و عشقی با خدا | پای نه تا ترک حرص و هوا
عقل چون بر نفس غالب شد بدان | تو منی اندر میان مومنان
صاحب دل باشی و صاحب عمل | بعد از آن تو خود را غالب دغل
نفس اگر پیر آمد و غفلت اسیر | از جهالت باشد تا گزیر
اندرین معنی نظیر آمد بیاد | همچنین بگویم تو بشنو ای خوش نهاد

بود اندر بیشه یک شیر نر | در وحوش از وی شده می شد ضرر
قتل کردی هرچه دیدی بی امان | از وحوش جمله آن شیر ژیان
در وحوش از وی فتادی ولوله | آمدند با شیر میگفتند که
کای مظفر شاه وحشیان | تو شهی ما جمله کان اندر جهان
عدل بر شه واجب آمد قتل ما | چون روا میداری بیدادی چرا
طعمه شاه جهان را ضامنیم | عهد ما شد عهد خود را شاکریم
هر صباحی طعمه آید پیش شاه | قتل بی حاجت شها باشد تباه
عهد رفت و شیر راضی شد بدان | تا رسانند طعمهٔ آن وحشیان
قرعه می انداختندی خوش نهاد | وحشیان بر هر که قرعه می فتاد
صبح می آمد به پیش شیر نر | غیر او سالم همی ماند از ضرر
ناگهان قرعه به روباه اوفتاد | روبه آن دم کیسهٔ حیله گشاد
گفت روبه وحشیان را ای فریق | نیست این تدبیر با نیکو طریق
اینچنین خوار و زبون بودن چراست | خویشتن را با بلا دادن خطاست
تنگ باشد اینچنین حیران شدن | وز یکی جان ما همه بیجان شدن
من یکی چاره یکادم همراه او | شیر را اندازم اندر قعر او
کرد دعوی روبه دون تباه | تا فکندی شیر را در قعر چاه
باشتک روبه بیامد پیش شیر | گفت ای فرخ رخ شاه دلیر

ماده روبه از برای خوان شاه — صبحدم می آمدیم از گرد راه
ناگهان یک شیر نر آمد پدید — ما گریزان گشته او با ما رسید
من بوی گفتم که دست و بر پرهیز ابلا — می رویم از بهر خوان شهریار
از ما بدار
با ادب باش و بپرهیز از بلا — تا نیفتی در بلای شاه ما
غیر کیا کرد آن شیر از گزاف — در حق شه گفت سعید بی وقاف
گفت غیر من شه دیگر کجاست — از چه میراث این بیشه مراست
من یکی روباه را گیرم گرو — تو یکی روباه سوی شاه رو
گو بیا روباه خود اندر ستان — گر شهی تو اندرین بیشه ستان
شیر از روبه شنید این ماجرا — گفت رو آن شیر را با من نما
تا ببازم کار او را زود تر — بر کشم در زندگی پوستش ز سر
شیر و روبه هر دو با هم می دوید — چونکه روبه بر سر چاهی رسید
گفت روبه شیر را بهر حیل — این زمان بستان مرز نیل
تا نمایم شیر و روبه این زمان — با شه خود که شهم بند عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل — بر سر چه رفت روباه دغل
گفت بنگر اینک آن روباه و شیر — چون توجه کرده با شاه دلیر
چون نظر کرد عکس اندر آب زیر — روبه و شیری بدید اندر بخت زیر
خویش را افکند در چاه بلا — غیر از روباه شیر آنجا کجا

نعره می‌زد شیر کای روباه دون / با حیل بازی مرا کردی زبون

عشق شیرست نفس روباه دغا / عقل از نفس است در چاه بلا

هر کرا در دل بود عشق خدا / پا نهد بر تارک نفس و هوا

عقل او بر نفس خود سلطان بود / مومن است او صاحب ایمان بود

جمله اعمال او صالح شود / چونکه صالح شد ز خسران وارهد

او بود در زمره اهل یقین / نفسش کامل بود در راه دین

هر کرا عقل است زبون نفس دون / فخر دین در خود نشین باشد جنون

همچنین فرمود مولانای ما / شیخ تحقیق و شاه اولیا

شیر را روباه در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز روباهی بماند

در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهم که گویندش لقب

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible]

قال النبی علیه السلام قل الحق و ان کان مرا

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که سخن حق را بگوئید اگرچه تلخ باشد و اگرچه حق است امر و نهی خدا و رسول خدا است باید گفت و نباید پوشید هر که آن را بپوشید او مومن نبود بسبب آنکه امر و نهی خدا و رسول خدا از برای اظهار آن امور است چون احکام پوشیده شده آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مومن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول خدا

و هر که از امر و نهی خدا روی بگرداند کافر است پس حق گفتن واجب است و حق
شنیدن لازم دین است و حق پوشیدن از طمع است و در طمع ذلّت است
کما قال النبی علیه السلام من طمع ذلّ و من قنع عزّ چنانکه مولانا فرمود

تا نداری تو طمع فرخنده‌ای ... چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ای

تا ترک طمع نکنی سخن حق نتوانی گفتن و هر که را طمع باشد البته موافق خلق
خلق سخن گوید و تخلّق خلق سازد و خلق خلق بر خلاف حق است و آن نیکو نبود چنانکه
فرمود نظم

تخلّق خوب اگر با جان بسازد کس ... چو تخلّق حق نباشد
نه نیکو است ... با خوی خلق ساختن نفاق و مداهنت است و مرد
و مداهن المنه یحشر عند الخالق و الخلق ... روزی شیخ شبان
ثوری رحمة الله علیه متابعت جنازه کرد چون خلق باز گشت شیخ از مردم
می پرسید که این شخص که نقل کرد چگونه زندگانی داشت از هر که پرسید
جمله گفتند زندگانی نیکو داشت شیخ شبان گفت این مرد با خلق
ساخته است از برای آن جمله نیکویی او می‌گویند اگر حق گو می‌بود اکثر
بدگویی او می‌بودند اگر نمی‌دانستم متابعت جنازه او نمی‌کردم حکم
حدیث انت ... و هر که از سخن حق برنجد آن رنجش او
بی انصافی و بی رحمی و بی آگاهی و بی راهی باشد سخن حق گفتن است هر که
از سخن حق برنجد جاهل است داستان در این معنی یاد آمد نظم

هر که حق دانست او حق گو بود / هر که با جان دارد او حق جو بود
حق نپوشد هر که او مومن بود / هر که حق را نشنود بی دین بود
حق طلب باطل رها کن ای پسر / حاصل باطل بود نار سقر
هر که بدبخت است اندر کام او / تلخ آید حق مگو تو نام او
هر که حق پوشید چنگ او نگیت / در حقیقت من بگویم کفر چیست
کفر حق پوشیدن است این یاد دار / هر که حق پوشیده شد از کافران
اندرین معنی نظیر آمد بیا و / چون بگویم گوش شنوا می شناو
شاه ترمذ تند بود اندر کلام / رفت گفتی وقت با خاص و عام
یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد / در میان شاه و او بود اتحاد
نرد نیکو باختی شاه و ندیم / بود در نرد نکو یار عظیم
کعبتین را می فرمان آمدی / نقش هر چه خواستی آن آمدی
جانب شه زانکه بد داشت او / وقت بازی زانکه بد دانست خو
هر چه گفتی شه بدان می ساختی / نقش شش سه پنج می باختی
وقت مهره چیدن او پنج چار / هر که وقتی از دو گاه اندر شمار
مهره‌ها او اندر می شد از کران / داشتی او مهره شه را معاف
شاه میدانست آن را کاو دست / او نگه میدار دستش بیکر غضب
گفت شه روزی با خواهم ندیم / یاد کن سوگند بالله العظیم

که بیازی نرد خصما نه بسا   نقش خواهی هرچه آید گو بیا
عهد رفت و نرد آمد در میان   باخت با شه آن ندیم کاردان
آخر بازی بوقت مهره چید   شه نظر کرد بازی خود چو دید
زانکه در یک خانه شه مهره داشت   در ششم شه مهره خصم شه بداشت
کعبتین انداز گشت مرد ندیم   بود محتاج شش آن ندیم حکیم
گر نمودی نقش شش آن زمان   بردی بازی را وی از شاه جهان
گر شش ننمودی خود بازی شاه   بود مطلوب بر ندیم نیک خواه
گفت زمان چیست از شاه جهان   کعبتین در طاس اندازم روان
وانمایم نقش شش را بی گناه   گر شش آید مرا نبود گناه
گفت شه گر شش نمایی زر ببر   بلکه آنم بخشمت یک کیسه زر
چونکه فرمان شد ز شه مرد حکیم   کعبتین انداخت در طاس آن ندیم
از قضا نقش شش آمد پدید   گفت یک شش با شتاو دید
شاه را غیرت پدید و شد غضبین   خشم پیدا شد ز رخسار و جبین
مهرهای زد شه می زد برو   که تا آواز بلند شش بگو
بود گسترده لحافی آن ندیم   رفت در پوشید آن لحظه ز بیم
یک شش میگفت با شه در بیم   گاه با آواز زیر و گاه بم
سبق او شش شد و تکرار او   شاه را خوش آمد از تکرار او

گفت

گفت شه زیر لحیت ای بو العلا | این چه غوغایی است و چه علل علا
همچنین فرمود مولانای ما | که بود دریای فضل کبریا
گفت حق میگفتم ای شاه جهان | در لحیت اندر زبیم تو نهان
کی توان حق گفت جز زیر لحیت | یا چه تو خشم آورانه آتش بحیث
بشنو اکنون قصه دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

قال الله تعالی ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی جواب آمد قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح خدای تعالی میفرماید که حضرت نوح میگفت ای پروردگار پسر من از اهل من است ما بحضرت نوح اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو نیست بسبب آنکه او را عمل صالح نیست ای عزیز بدانکه فخر از پدر و مادر آوردن اعتبار ندارد و فخر از عمل صالح است تمام کفار فرزندان آدم اند اما نسبت پدری روز قیامت ایشان را سود نخواهد بود که کار عمل صالح دارد و عمل صالح دلیل است بر عشق خدا و روز قیامت دستگیر عشق خدا خواهد بود نه نسبت پدری و مادری چنانکه فرموده‌اند برادر و پدر را اصل و فرع عشق است گر جوش عشق نماند نخویشی و نسبی انبیا و اولیا در هر که طلب دور دعشق خدا ندیده‌اند اگر پدر یا برادر یا فرزند بوده است از وی روی بگردانیده‌اند و بیزار شده‌اند و او را دشمن داشته‌اند چنانکه فرموده‌اند

در سخن هر کس که نیست داغ غلامی او　　گر پدر من بود دشمن اغیارم او

از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده پدر و مادر
و استاد و شیخ و اعمال صالح بهره‌ها داد بود و مردی حاصل را از خصال حمیده
و اعمال صالح پدر و مادر و استاد و شیخ چه شود و چه فایده ابراهیم علیه السلام
از صلب آزر بود اما از پدر فخر نداشت عار داشت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
وسلم از نسبت عبدالله بود اما از و فخر نداشت و گل لطیف از خار است اما گل را
از خار عار است در نهاد مرد گوهر باید نظم بیا و از پدر یاد می بر آذر
اگر داری گهر بنمای گوهر نیاید نسبت ظاهر بکاری که گل از خار است و
ابراهیم ز آذر در همین معنی نظایر بی عدد است اما از اندک چاشنی بسیاری
میتوان دریافتن مناسب این معنی حکایت یاد آمد نظم

هر که آرد فخر از اجداد و پدر　　یاد دست آن قول نبود معتبر
یخرج الحی من المیت بدان　　یخرج المیت من الحی بدان
گل ز خار است و خلیل از آذر است　　این عدو عدو و آن پیغامبر است
کافران از صلب آدم زاده اند　　لیک دین بر باد کفران داده اند
وانبیا هم زاده اند از کافران　　یخرج الحی من المیت است آن
یک نظیر آمد درین معنی بیان　　چون بگویم قوتش شنوای
روز طوفان نوح گفت ای پور ما　　زود با کشتی در آ تا این زمان

کنعان

کافران را از خدا آمد بلا — تا بماند گوش‌شان اندر جزا
چونکه در کشتی شدند آن مؤمنان — نزد نوح آمد همان دم کشتیبان
گفت با نوح ای نبی مجتبی — نیست فرزندت درین کشتی چرا
چون بگوشش نوح افتاد آن خبر — که برون کشتیست او را پسر
ناله میکرد و همی گفت ای اله — در همه احوال ما را تو پناه
نه که فرزند من از اهل منست — بر من آن پوشیده حق از روشنست
رحم فرما ای خداوند رحیم — وا رهانم زین غم و درد عظیم
وحی آمد از خداوند آن زمان — کان پسر از اهل تو نیست این بدان
منکرست او و شقی بد عمل — در پی سیر و هوا بس دخترست دقل
گرچه زاد از پشت تو بیگانه است — با شیاطین همدل و همخانه است
نوح چون واقف شد از حال پسر — گفت بیزارم ازو تا رو سقر
نام او دیگر نیارم بر زبان — نام او بردن بود همچین زیان
بد عمل حق را عدو می حق بود — بد عمل تیره دل و احمق بود
بد عمل ور زمره شیطان بود — گرچه اندر صورت انسان بود
بد عمل باشد حسود اولیا — بد عمل دور است پیش اصفیا
بد عمل را دوست کی دارد خدا — بد عمل از مؤمنان باشد جدا
دوست با دشمن ندارد اتفاق — دوستی دشمنان باشد نفاق

دوستان و دشمنان او آدم‌اند ... لیک ایشان شادی و آنها غم‌اند

این بود پیوسته در لطف و وفا ... وان بود پیوسته در خشم و جفا

زین خلایق جمله در آسایش است ... زان خلایق جمله اندر کاهش است

این بگوید من ز صلب آدمم ... وان بگوید من جدا از تو کمم

هست فرقی در میان بی‌حساب ... از حد و ارض تا اوج سحاب

این گهر دار است همچون لعل ناب ... وان خسیسه سنگ است ابرو دنی

گرچه این هر دو ز آدم شد پدید ... او شقی شد این با این دولت سعید

نسبت صورت نیاید هیچ کار ... نسبت معنی اگر داری بیار

گر زنی لاف سعادت غازیان ... وا شناسندت کرانی یا کران

همچنین فرمود مولانای ما ... کنج رحمان مخزن ای اغنیا

این یکی پرسید از استر که هی ... از کجا می آی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو ... گفت هین پیداست در زانوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ... قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر خدای تعالی میفرماید که شما خیر امت بوده‌اید شما را برای آن آورده‌اند که امر معروف و نهی منکر کنید بعضی مفسران تاویل کنتم خیر امة در حق اصحاب حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه

و سلم وا بوده و او غیر هم اما نزد محققان تاویل کنتم خیر امة مطلق است
در حق جمیع مسلمانان و در خبر آمده است که لوح محفوظ مکتوب است که روز قیامت
آمنا و صدقنا خلق را صد و بیست صفت باشند اما نشان صفت امت محمد باشند
علیه السلام صفت اول خیر تر از دوم و صفت دوم خیر از سیوم بر هیچ
باشند باقی صفتها امر معروف و نهی منکر کنند و در زمین خلیفه خدا و رسول
و کتاب باشند کما قال النبی علیه السلام من امر بالمعروف و نهی عن المنکر فهو
خلیفة الله فی ارضه و خلیفة رسوله و خلیفة کتابه چنانکه مولانای رومی فرموده
مثنوی تو خلیفه زاده در کارها   حسبت دوست جست او وقت خطا
تا نگردد فتق در عالم علم   در صغیر و در کبیر از بیش و کم
بدانکه خدای تعالی امت محمد را علیه السلام در کلام مجید از برای خیر امت فرموده
است که امت محمد علیه السلام در نهی منکر جد نموده اند و مال و فرزند و سر هیچ
در باخته اند و در دین آن مقدار سعی که امت محمد علیه السلام نموده اند
امتی آن مقدار سعی نکرده اند چنانکه فرموده مثنوی امت احمد زیا فنا
عالست سعی این امت در ابتدا کجاست : اما دریغ که افعال امت
این زمان همچو افعال امت پیشین نیست زمان ما آخر زمان است
در خبر آمده است که در آخر زمان از اسلام اسمی و از قرآن رسمی بیش نماند
کما قال النبی علیه السلام یاتی علی امتی زمان لم یبق من الاسلام

الا اسمه و من القرآن الا رسمه اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن
بودی در میان مسلمانان بی اخفا فساد و فسادها چرا ظاهر بودی ظهر الفساد
فی البر و البحر امت محمد که در شناعت رسول و اولاد و اصحاب رسول
هزاران جا بیخ دل بکوشند و در امر و نهی خدا سر باز زده بر براوردن فرزند
در دقایق حرص ها بکنند چنانکه در بود و منبع کر توفیق را مومن و
یکتا ستی سر باز از بهر دین کرد راستی داستان

در خلافت چون عمر شد مستقیم — مرغ و ماهی کرد از وی ارز و بیم
گوسفند و گرگ با هم یار شد — باز و تیهو هر دو همتا رخند
منهزم شد از جهان ظلم و ستم — نور بیش بار می زد علم
عالمی بگرفت با تیغ غزا — طاغیان را کوشش بالید از خبر
فسق را برداشت از روی زمین — در شکست آشوب شیطان لعین
بود عمر را ابو شحمه پسر — نو جوان از خمر از نشه بخبر
در دلش وسواس کرد ابلیس دون — نو جوان را برده از ره با فسون
خورد تا که از قضا لختی شراب — سوی خانه رفت شب خمر آب
حال را معلوم کردند با عمر — عمر آمد دید افعال پسر
گفت موقوفست این دم تا صباح — صبح آرم فسق او را با صلاح
صبح حاضر کرد پیشش خود پسر — دره را با دست خود می زد عمر

دره

درّه پنجاه چون زد جان بداد — جمله گفتند جان بداد ای مرد داد
چون بمرد از حد زدن پس گفت عمر — حد قرآن بر جسم این مرده پسر
گفت اگر مرد او وگر نای کرام — درّه هشتاد خواهم زد تمام
چونکه زد هشتاد درّه با حساب — گفت بر ما نیز هم او را از عقاب
هرکرا دین ست او از بهر دین — حد بر فرزند راند همچنین
هرکرا الفت بود از حق تعال — باز داند از حق فرزند وبال
جان برای حکم حق قربان کند — هر چه حق فرموده ست آن کند
جان برای صلح جانان بود — تو محبت را علامت آن بود
در غزا چون می شدند اصحاب رسول — بر طبق بنهاده جان بهر قبول
هر یکی با صد تمنا از خدا — مرگ می جستند در روز غزا
سینه عریان هدف کرده روا — می دویدند سوی تیر کافران
بر امید آنکه تا که از قضا — جان دهند با عشق در راه خدا
زین قتل مقصودم اینست ای کیا — که هر آنکو عاشق ست بر کردگار
غیرت امر خدا آرد حیا — هر چه حق ست وانماید از خطا
وانچه باطل باشد آنرا بشکند — گر بود کوهی ز جایش بر کند
زشت خوبان را نگوید نکو — هر چه زشت ست آنرا گوید زود رو
امر و نهی حق برای گفتن است — گر نگوید تو سهی از نهفتن ست

هر که پیشه امر و نهی حق تعال / گمرهست او در ضلیل و در ضلال
آنچه بنمودم ره شریعت این / یک قدم پیش آ طریقت را ببین
در طریقت سالکان ای بوالعلا / فارغ‌اند از قیل و قال و ماجرا
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا
نه همی آدمی ای ذوفنون / تو کلیم خود ز آب آور برون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible] و تفسیر

قال الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا خدای تعالی میفرماید
که هر کس که میخواهد که دیدار پروردگار خود ببیند باید که عمل صالح کند
و در عبادت پروردگار خود هیچ شرکی نیارد و تاویل فلیعمل عملا صالحا
آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و تاویل
و لا یشرک بعبادة ربه احدا نزد امام حسن بصری
رحمة الله علیه آنست که هیچ چیز بخدا شرک نیارد و غیر خدا را نپرستد
و نزد مجاهد و سعید بن جبیر و باقی محققان تاویل و لا یشرک بعبادة
ربه احدا آنست که عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری
آن عبادت را نه بیند که دیدن مردم آن عبادت را شرک بود
میان خالق و مخلوق و آن پسندیده نبود و ریا کرده بود و ریا شرک اصغر است

چنانکه خداوندگار مولانای رومی فرمود مثنوی گر عبادت میکنی بر عهد
خفیه کن که فاش کردی شد هبا : انچه مفسران تاویل کلام الله کرده اند
بر قدر معقول معانی ظاهر کلام الله باز نموده اند و اگر حقیقت معانی کلام الله
باز نمایند از ترس خدا اشکارا و گویا بیایند از انبیا چون از حقایق کلام الله
نمی دوده اند از ترس خدای سر و پا گشته اند که قرآن را هفت بطن است
کما قال النبی علیه السلام للقرآن ظهر و بطن و لبطنه الی سبعة ابطن عمل
صالح خالص در جهان کسی بود که در شب داد و بغیر احتیاج لابدی مر ا
نفس نبود و این دقت کرامت تمامت انبیا و اولیا اعمال خود
را لایق درگاه خدا نشمرده اند و عمل را در نظر نیاورده اند و اینها از
خوف الله گریان و لرزان بوده اند و چاره بهتر از عجز و نیاز نیافته
اند شعر بغیر آن جلال عز کبریا و عاجز نشده هرگز همه درمانده و عاجز
ز خاص و عام مرد و زن چون در عبادت بشر فکرها و مرادهای
نفسانی را راه هست آن عبادت را لایق آن حضرت چون دانند
عارفان و سالکان چاره بهتر از سوز و عجز نیافته اند مثنوی چاره
دیگر ندارم ای بسیر غیر استغفار و عجز و خشیم تر اعمال صالح پر
وسع طاقت کردنی است می باید کردن اما آن اعمال را
در نظر نیاوردنی است داستان فضیلت عفا و دیگر

از دقایق هر کسی آگاه نیست / هر عمل شایسته درگاه نیست

عامل اعمال صالح کو کجاست / آن همه بر جا و او بیناست

خالصاً لله می باید عمل / بی ریا و زرق و سالوس و دغل

طاعت ما نیز و خاصان خداست / بر مثال لعب لهوست و خطا

چون ریا شد آن نه از بهر خداست / طاعتش هیچ و ز کوته باد پاست

زانکه خالی نیست اعمال عوام / از ریا و از وساوسهای خام

این یقین کانبیا و اولیا / در نظر ناورده‌اند اعمال را

زانکه طاعت پوست و خوف است مغز / طاعت بی خوف لهوست نیست نغز

خوف اصل و فرع او آمد رجا / خوف از آنکه رجا جوی از خدا

خوف باشد محض طاعت این بنا / طاعت بی خوف عین است آزما

اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد

مدتی در شهر بغداد ای کرام / قحط شد باران نیامد از غمام

خلق جمله عاجز و بیچاره شد / باغ و کشت و زرع شان آواره شد

بهر استسقا برون رفتند خلق / توبه میکردند از افعال دلق

اتفاق خلق شد از عمرو زید / که اگر حاضر شود آنجا جنید

بی کما سیرت حق بجا باران همان / صد هزاران نعمت الوان دهان

خلق رفتند نزد آن صاحبقران / کای وحید عصر و قطب این زمان

بهر استسقا برون شد جمله خلق
باز می آید از افعال دلق

کر شما حاضر شوید اندر زمان
ز آسمان باران بیاید بی گمان

شیخ گفت اندر جواب خاص و عام
گو شما خواهید باران از غمام

هر چه گویم من شما آن کنید
کار مشکل گشته را آسان کنید

کر بود سوگند و عهد اندر میان
گفتنی را باز گویم این زمان

چونکه شرط آمد قبول خاص و عام
شومی فعل من است این بیکران

گفت با ایشان جنید ای مردمان
شومی فعل من است این بیکران

کر زمین را نیست باران از سما
قحط پیدا شد نمی روید گیا

بست هر دو پای خود با ریسمان
ریسمان را داد با آن مردمان

گفت اکنون ریسمان را کشید
گفت تا بر سر رومی برید

چون جنید اندر حقارت جای هم
حق تعالی با شما باران دهم

خلق گریان گشت از گفتار پیر
تا له میکردند مانند نفیر

در زمان ابری پدید آمد گران
ریخت باران از گرانی تا کران

چون نظیر می گفته آمد ای فلان
این دقایقها همی بینی بدان

رهروان را نیست تکیه بر عمل
زانکه خالی نیست اعمال از علل

در عمل کوش و نظر بر وی مدار
کردها را هیچ تا کرده شمار

طاعتی بهتر ز عجز و ترس نیست
توشه خوشتر ز سوز و ترس نیست

همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریای فضل کبریاست
ای خنک جانی که او گریان اوست — ای همایون دل که او بریان اوست
کفر کافر را و دین دیندار را — سوز و عجز این خاطر غمخوار را
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل بیست و ششم

قال الله تعالی الذین ینفقون اموالهم فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین حق تعالی میفرماید که آنانکه نفقه میکنند در وقت تنگدستی و فراخ دستی و فرو میخورند خشم خود را و عفو میکنند بر گناه مردمان ایشان نیکوکاران اند و خدای تعالی نیکوکاران را دوست می دارد چنانکه فرمود حق

نص قرآن خشم خود بر توحق — عفو کن بر مردم ار داری تو حق

هرکه بر خطایای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خورد در صد جنت الماوی اند برای او قصرها سازند کما قال النبی علیه السلام رأیت قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن قالوا للکاظمین الغیظ والعافین عن الناس آنکه خشم فرو خوردن و از سر خشم در گذشتن و با خلق خدا با خلق نیک ساختن و با مردم نرم گفتن بهترست از صدقه دادن کما قال الله تعالی قول معروف ومغفرة خیر من صدقة و در خبر آمده است قال النبی علیه السلام من کظم غیظه وهو یقدر علی انفاذه ملأ الله

قلبه

قلبه و هنا و انیانا و این خصلت حمیده در تنها و مردمان متواضع خداشناس نهد
و حد تواضع آنست که خود را کمترین مخلوقات داند و کمال او در وفور آنست که
خود را کمترین گوید و کمترین داند قطعه ای دل اگر کم آئی کارت جمال
گیرد ور همت شکار کرد و صیدت حلال گیرد و در سلوک غایت کمتری
خود را آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح مجاهده و ریاضت و ذکر و
مال و ملک هیچ یاد نمی آید و اگر یاد کند احیانا تا سالکان او را از کاملان شمرند
نشود ن کاملان فرزند حال ابتدای کیا ماضی و مستقبل ایشان کجا
سالک نگوید که اینچنین بود و اینچنان خواهم کرد تا از بین بیرون
نرود هنوز مرتبه کمال نرسیده است داستان قطعه

چونکه ابراهیم ادهم آن وحید | جرعه از جام شوق حق چشید
چاشنی شوق او را در ربود | پرتوی از حسن حق با وی نمود
بود شاهی همچو محمود جهان | شد ابازی مینی آن حسن نهان
سوختی و ساختی اندرون | تحفه اسرار کنندی برون
عشق غارت کرد تر و خشک او | فارغ آمد از هوای رنگ و بو
عشق رسوا گر بود رسوا کند | عشق جالینوس را شیدا کند
یک شبی بالای تخت عشقبازان | بود از هر سیا زاندر نماز
تاگهان از بام غوغای شنید | در تعجب ماند زان غوغا رسید

گفت بر کو کیستی بالای بام — هست مطلوب بگو اسرار نام
در جواب آواز آمد کای فلان — اشتر گم کرده‌ام این را بدان
بر سر این بام از بهر طلب — آمده استم این مدار از ما عجب
گفت ابراهیم هست این رای خام — که طلب دارند اشتر را به بام
باز آوازی شنید از پس جواب — بر سر تخت نشستی جوی خدا
تا نمانی تو وجود خود بخاک — کی بیابی راه بر درگاه پاک
چون حریف عشق بازی رفت تخت — راهی قضا لیک دید و تدبیری بساخت
ترک تخت و تاج و ملک خویش کرد — جست جوی درد و سوز خویش کرد
ژنده پوشید و در غربت فتاد — در روش حق خشیه حکمت گشاد
جانب حق عزت و قربش فزود — وانچه او محبت حق آتش نمود
در سفر گم کرد خود را بهر آن — تا نداند کس ورا نام و نشان
عارفی ناگاه دید او را شناخت — او برای امتحان راهی بساخت
با غنیی گفت دیناری بگیر — رو یکی سیلی بزن با آن فقیر
تا بد اندر نفس او شد کمال — یا بخور از جان و دل رو ضلال
بسته آن دینار را آمد دوان — سیلی محکم زد او را بی گمان
بسته ابراهیم لب از خیر و شر — دم نزد هیچی ندارم زان خبر
باز عارف گفت دو دینار زر — گفت سیلی دگر زن معتبر

واده دینار دگر

امتحان

همچنان عارف سه نوبت زد برا / در سیوم سیلی بزد آن مرد نا

گفت ابراهیم ای مرد خدا / نقش اندر گنج شد از جان جدا

پیش آمد عارف گفت ای فقیر / تلخ دادی تو هنوز اندر ضمیر

تا فراموشت نگردد نام تلخ / کی شود شیرین این شور و تلخ

یاد مال خود مکن در کشتی دم / جور با خویش را نگو از خویش کم

همچون به خندی هر دو لب از کلام / آن زمان باشی تو کامل در اسلام

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان خشیه ای اتقیا

کاظم غیظ او ست در وقت غضب / قفل خشمش تو ندان خندید بر هر دو لب

کامل آنگاهی که هنگام جفا / شاد گردی کز زندت صد قفا

کاین جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد عیان

بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیاید هر دو

قال الله تعالی فلولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین خدای تعالی میفرماید که اگر فضل ورحمت خدا بر شما نبودی هر آینه شما از هالکان شدید ... اصل متن اینست پس حال بر دارد اما نزد بعضی مفسران نفس است و نزد بعضی مفسران تاویل فلولا فضل الله علیکم ورحمته زیادتی انعام و عاطفت خداست و نزد بعضی فضل عطاء توبه است و انچه رحمت فرمود قبول توبه است هرچند که بیا

بندگان واجبست اما توبه بی توفیق شود نکند اگر فضل و رحمت خدا نیاید
از اعمال این مشت خاکیان چه حاصل آید هرگاه انصاف هست برای
امتحان اعمال خود را و کرمهای بی نهایت خدای را در دل خود عرضه
کند و با انصاف بگوید که آن انعامهای و اکرامهای بی نهایت مزد
اعمال ماست و یا فضل و کرم و رحمت خدای ست یکی صد زبان اقرار باید
کرد آن جمله فضل و کرم ست با همه خطا و خطا ایم چنانکه فرمود شعر

ز افسونهای او چندان کرم ریخت ... ز افسونهای او چندان نعم ریخت
زین سوی ما چندین خطا افسوس چندین ... زین سوی ما چندین دغا افسوس چندین

فضل و انعام و رحمت خدای تعالی وابسته بر اعمال ما نیست خدای تعالی
موصوفست بکرم شعر در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چین نفکند در جبین گرچه کند صد خطا ... چشم گشاد و روی نکرم بیار و خو نکرد
خوی چو آب جو نکر جمله طراوت و صفا ... خدای تعالی بر بندگان خود از صد هزار
مادر و پدر مشفق ترست چون بندگان شایسته آن درگاه عمل
نیست و نخواهند کردن اما به بهانه بندگان گنهکار را می آمرزد
و خطاهای صغیره و کبیره بندگان را عفو میفرماید کما قال الله تعالی لا تقنطوا
من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

داستان

تکیه بر اعمال باشد جاهلی / بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
هیچ ما کس خود کجا دارد عمل / لیک بر فضل خدا داریم امل
در عمل ما نام میدانیم و بس / بندگی حق بجا نآورد کس
طاعت اعوام را قدری کجا / گر سوالی میکنی بینی حسیب
من سوالت را بگویم خوش جواب / لیک تو منصف شو از حق ره بیاب
تا که ما از ما و خود آزاده ایم / چشم روشن جان و دل بگشاده ایم
هیچ از ما طاعت شایسته / کان نه بر زد حیله یا حسد
شاهد صادق بی عجب و ریا / با حضور و شور شاهی تا صبا
آمدست اندر وجود امی تازه رو / من ندارم گر تو داری باز گو
گر ترا هست انچنین طاعت مدام / تو شد اندر میان جمع عام
سالک خاصی ز خاصان خدا / صاحب حالی بیان اولیا
لیک من دارم سماع ای دوستان / که همی گفتند روز ره سالکان
اولیا را نیست تکیه بر عمل / زانکه هست اعمال را ده علل
جز بفضل حق ندارد اعتماد / فضل هیچ بیند ای خوبی جواد
در عمل سودی نباشد گر خدا / فضل نکند بر عوام و اولیا
حق تعالی خورده گیر و خورده جو / بر کسی گر تنگ خشمش هیچ جوات
در عمل چون خورده جو گردد خدا / گر صواب است آن عمل گردد خطا

لیک روزی در دعا یک مبا — طفلکی آمد بگفت اندر دعا
هر آن آمین خطا بخشیده است — فضل دان آنکه بیامرزیده است
از عمل گر فضل بود آن عمل — قلب شد قلب آن قلب و دغل
همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا
می شناسم مو بمو افعال خویش — امتحان من مکن ای شاه بیش
من همی دانم که آن ستار پیش — فکرهای زشتی کردار من
زین عمل واجب شود نار جحیم — گر نباشد فضل رحمان رحیم
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

قال النبی علیه السلام من بکی من خشیة الله غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که هر که از ترس خدای تعالی بگرید خدای تعالی گناهان او را بیامرزد و عیبهای او را بپوشاند زیرا که هیچ عبادتی نزد خدای تعالی بهتر از گریه نیست بسبب آنکه در تمام عبادات ریا را گنجایش هست اما در چشم هیچ ریا نیست نظیر آنکه اگر کسی نماز فرض یا نفل بگذارد

روزه و زکاة و صدقه همی دهد و حج و صوم و غزا میکند ممکن است که خالصاً
باشد یا ریایی باشد یعنی مردم مرا حاجی خوانند و حج میگذارد که مرا حاجی
گویند و غزا میکند که مرا غازی گویند و ممکن است که از برای طمع مال و
غلام و کنیزک رفته باشد و درین جمله که ذکر رفت ریا میگنجد اما در گریه ریا
نمیگنجد بدلیل آنکه تا در دل آتش نبود و نرسد در دیده آب پدید نیاید
که اشک از خون جگر است چون آتش دل بر جگر می زند جگر سوختن
میگیرد و آب میگردد و از راه دیده بیرون می آید چنانکه فرموده‌اند نظم

تا جگرها را نسوزاند عشق — آب اندر دیده کی آید پدید
اشک خونست و ز غم آبی شده — تو یقین دان کس نگرید بیهوده

حکایت آورده اند که در اصحاب رسول الله علیه السلام شخصی بود
که در مدت هشت سال مدام پنج وقت نماز در عقب حضرت رسول
علیه السلام گذارده بود و پیوسته فخر آوردی که چند سال است که در عقب
حضرت رسول الله علیه السلام پنج وقت نماز بجا آورده ام بی فوت
از قضا روزی در مسجد در آمد و دید که حضرت رسول علیه السلام نماز ظهر
بجماعت گذارده بودند و بجا نه رفته بودند ابابکر مع جمعی نشسته اند
این شخص از تأسف گریه آغاز کرد و از حد گذشت گریه بر فوت نماز
ابابکر رضی الله عنه گفت ای مرد این چنین گریه از برای چیست گفت

از برای آنکه مرا درد دل بود که تا عمر من شده نماز در عقب حضرت
رسول علیه السلام گذارم امروز نماز ظهر را قضا کردم ابابکر صدیق گفت
که تا امروز شانزده سال است که در عقب حضرت پیغامبر علیه السلام نماز
گذارده ام آن همه این سوز و قطرهای آب چشم تو می فروشم بفضل اما
شاد گشت و راضی شده ابابکر صدیق از وی راضی تر گشت در این
بیع و شرا بودند که حضرت رسول علیه السلام از در در آمدند ابابکر صدیق
حال عرض کرد حضرت فرمودند که یا ابابکر سود ستدی زد خدای قطره آب
دیده در ای هزار ساله عبادت است مثنوی افضل اعمال اشک دیده است
آن خنک دیده که اشکی دیده است اشک دیده گواه عدل است بر اقرار
جرم و ندامت گناهان و اقرار کننده را بیشک خدای تعالی بیامرزد

مثنوی

هر که کرد اقرار بر جرم و خطا | واشک دیده ریخت از ترس خدا
حق بیامرزد مر او را بی گمان | صد هزاران مغفرت در دو جهان

داستان

شیخ شبلی آن مدار اغنیا | منبع اسرار شاه اولیا
کردی طاعتهای خالص با کمال | عرضه کردی آن عمل بر ذو الجلال
کای خدایا خالص آمد این عمل | یا چه مستقبل قبول است و دخل
خورده های شرط را با من نمای | تا که دارم در فاق ای خدای

در عمل کو داشت عرضه کرد کار / خورده بود و گوشه شد مسار
وانچه کارش همین بود ای کرام / اندرین غم سوخت چل سال تمام
یک عمل درگاه را شایان نشد / هیچ کنه چون مشکلش آسان شد
گفت الهی پس چه باشد حال من / چون چنین باشد چلی اعمال من
نیست پنهان پیشت اسرار ضمیر / زین غم از پا اوفتادم دستگیر
آن عمل آموز یا من کاندرو / خورده گیر و عیبه ز تا رهو
گفت حق در هر که باشد ترسها / خورده را دوری نباشد هیچ جا
غیر آب چشم تو ای زرد رو / جملی اعمال با زنگ ست و بو
واجبست اعمال صالح کردنی / یک آنها در نظر نا وردنی
چون بگوش شبلی این معنی رسید / ترس و گریه از همه طاعت گزید
کردی طاعتها نکردی یاد آن / ریختی پیوسته اشک دیدگان
با چنان اشک و چنان لرزیدن / روزی عزم حج بکرد آن ذو فنون
چونکه در مسات حج شد مردمان / تلبیه کردند و شبلی آن زمان
گریه میکرد از ترس خدا / مردمان گفتند این گریه چرا
گریه را بگذار و تلبیه بگو / گفت شبلی مردمان را زو بزو
چونکه من لبیک و سعدیک آورم / ترسم اینک تیرهای غم خورم
در جواب تلبیه گوید خدا / او نه لبیک و نه سعدیک ای دغا

هرکه بر اعمال خود دارد نظر / جای او بود بجز نار سقر
طاعت مخلوق خالق را چه سود / لیک خالق خلق را راهی نمود
تا شناسد خالق خود را یقین / شکر نعمت را نهد رو بر زمین
دور باشد از غرور و از فرح / کاین فرح آخر شود کان طرح
دوست میدارد خدا قلب حزین / حزن را ترس خدا سببی یقین
وای بر آنکس که او را ترس نیست / واندرین عشقش سبق و درس نیست
تا بگردد اشک خشیت همچو جو / سبق و درس اوستاد خود شنو
همچنین فرمود مولانای ما / در پی هستای بحسبه کبریا
عاشقان را شد مدرس افروست / اشک خونی شان ازین همچو جوست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل قال النبی علیه السلام لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل کبر آنحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که در بهشت درنیاید آنکس که در دل او بحبه خردل کبر بود یعنی آنکه کبر اینها دارد و از آن اسباب مغرور نشوید و خودبینی و خودپسندی نکنید و آن اسباب علم است یا هنر است یا زهد است یا مال است یا حسن است یا زر است یا زور است یا غیره هرکه باین اسباب مغرور شود و خودبینی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و روز قیامت بسبب آن غرور نزد خالق شرمسار گردد

که در حدیث ربانی آمده است کما حکی قال النبی علیه السلام عن الله تعالی
الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فی واحد والقیته فی النار
این علم و هنر زهر و دره و را رهزن بود مثنوی این هنر علم و فکرها
و فن گشته رهرو را چو غول راهزن در هر تا دی که تکبر پدید آید
عوام خلق نیز جهل او را دانند و هر عملی که بوجود آید ناشایسته خود انگارند
تا دل مرد از کبر خالی نکرد و داو از خدا و رسول چیزی نمی نداند و آن فضل
و علم و هنر او را سود نکند مثنوی هر کرا رو نحو و غیر علوم کرد خالی دل
از تکبر گشوم بدانکه سبب کبر عزازیل ابلیس گشت مثنوی خود عزازیل آن
هستی ابلیس که چرا آدم شود بر من رئیس سبب آن تکبر تا روز
قیامت سنگ لعنت در قفا میخورد و جرم ابلیس غیر از انا خیر گفتن چیزی
دیگر نبود و آن انا خیر در نهاد اکثر خلق هست از خود بینی مردی
می شود و خود را بسیار مسیه هد داستان نظم

مار گیری بود مشهور ای یکبار		مارگیر آن را از و بود افتخار
چون زبان بگشادی و خواندی فسون		شاه ماران را بکردی او زبون
بود او را سر بسر هست بسیار		کرده محکم هر سه افسون بیار
مار گیری گفت با آن اوستاد		که فلان جا هست ماری بد نهاد
گشته است آن مار چندین مارگیر		چاره او را بساز ای بی نظیر

گفت رو آن مار را با من نما — تا بگیرم زو به بهر جزا

او برفت آن مار را با وی نمود — پیشتر رفت او و لب را برگشود

تا که افسون خواند آن مارش چو تیر — پیش آمد زود و برد آن مادگیر

سوی فرزندان او آمد خبر — که پدر را کشت مار بدگهر

مهترین فرزند او آمد دوان — تا کشد کین پدر را در زمان

مار پیش آمد بزد مرد آن پسر — عاجز و درمانده مانند پدر

همچنان هر سه پسر را کشت مار — هم پدر هم سه پسر مرد ای کبار

دختری ماند از کسان مادگیر — عالمی را سوخت از آه و نفیر

چاره می‌جست از صفا و از کبار — تا ستاند کینهٔ خود را ز مار

زیرکی با وی بگفت ای کج خو — آینه من گیر و رو تو سوی او

واستان آینه و باکی مدار — خویش را در آینه بیند درون

خود بخود آمد و خودبینی شد او — آن زمان مستی خود چو عینی شد او

دختر افسون خواند و بگرفتش گلو — بر زمین ریز و بجوای سو بسو

تا که مغز مار رفت از سر برون — کینه واصل کرد از آن خودبین برون

هرکه خودبین کرد او غافل شود — جملگی اعمال او باطل شود

عالم خودبین حقیرست و خلق — جای او در دوزخ و جای فلق

آنکه خودبین مرد باشد زور — گر برندش نام کرناکش بسیر

آینه پیش آن مار سوزن را
بحکم افسون خواندن دختر با پدر

او در

سرور خودبین بود خوار ای جوان ٭ گرچه باشد او بنسل کیقباد
رنج خودبینی مباد اور کسی ٭ هر که خودبین شد کم آمد از خسی
زانکه ابلیس از عمل شد خویش بین ٭ رد گشت جنت را نه بیند والسلام
مرد خودبین در دوزخی باشد مدام ٭ لاجرم مردود گشت و شد لعین
همچنین فرمود مولانای ما ٭ آفتاب عالم صدق و صفا
یک انا گفت آن بلیس گشت پست ٭ صد انا در نقش قلب خلق ست
یک انا گفت کو صد انا گو شد عیان ٭ فرق پیدا در میان این و آن
بشنو اکنون فصل دیگر ای اخی ٭ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل [illegible] قال الله تعالی قل متاع الدنیا قلیل

میفرماید که یا محمد بگو متاع دنیا اندک ست نزد بعضی مفسران تاویل این آیت آنست تمتع دنیا و زندگانی دنیا اندک ست چون از این عمر فانی بحیات جاودانی متصل شود و در عمر باقی تمتعهای بی عدد یابد که آن تمتعها و آن عمر باقی زیستنی باشد نه بصدیت چنانکه خداوندگار مولانا فرمود در مثنوی چونکه سفیدست و سیه روز و شب ٭ عمر دگر جو که بود [illegible] و نزد بعضی تاویل آنست که بقای مال و سروری دنیا اندک ست زود فانی می شود و بجهت مال و سروری دنیا شاد و مغرور نشوند که دنیا و آخرت از احسان بیشمار خدای تعالی اندکی ست تا که این ذکر رفته بود

که خدای تعالی دنیا بی قیاس دبی عدد دارد وغیر این دنیا چون

این دنیا واین آسمان و زمین بنیاد اول نور حضرت محمد را علیه السلام

بیافرید اول ما خلق الله نوری واز نور محمد علیه السلام عقل هیولات و افلاک

وعناصر پدید کرد چون این دنیا آفریده شده دنیا را سراسر پر دانه

ریزه سفیدان دانه مالامال کرد بر مثال دانه خردل و مرغی پاکیزه

تا در مدت هزار سال تمام از آن دانها هر روزیکی دانه انطار کرد

تا همچنان تمامه آن دانها را که عالم از وپر بود بخورد و بعد از آن

عالم را بوحوش وطیور و همه مخلوق که میخواست بیاراست از این قیاس

بدان که این جهان عظیم کهنه است ابتدای کهنه چرخ نیلگون

است از انعام آن بی فزون آدم که ابو البشر بود از زمان آدم

شش هزار و هفت سال بیش نیست پس این کهنه

مخلوقات بوده است خدای تعالی مخلوقات بعد آفریده است

آدم هم در میان این حدیث چون بنا این عالم کهنه است

فیض نور محمد است و دعوت نبوت آن نور را از اول خلقت عالم

پس حقیقت نبوت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم خبر یا از آدم

صفی بنا مر بوده است صلی الله علیه وسلم گفت نبیا و آدم بین الماء

والطین ای عزیزان بدانید که خدای تعالی را غیر این آسمان و زمین

ودنیا

و دنیا آسمانها و زمینها و دنیاهای بی عدد است اگرچه عالم بر ما پوشیده است
اما بر انبیا و اولیا پوشیده نیست پس انکه انبیا و اولیا صاحب دلانند از راه
دل پاک دنیاها به وجه بسکنند و بغیر این دنیا دنیاها و تمتعها و ساعتهای
بیشمار می بینند لاجرم به تمتع این دنیا و تنعم و مغروری این دنیا
قانع نمیشوند چنانکه میفرماید

آنکسی کز خوان ایوان دگر چشید
شیرین لعاب او باشد ریا نظر او باشد
چون نهنگ دریا رفت او قطره کجا چشد
چون از صدف دل رست اشان گوهر شد
صاحبدلان نام و نشان زر و سیم

این دنیای فانی را در کجا می آرد و به نکو بی بیند روزه کجا فریفته
میکرد چنانکه فرموده

علم نام و نشان را چو تو گم نشود کس
علم سیم و درم را او درین گنج فنا گم

مناسب این معنی داستان

چون فضیل آن پیشوای متقی
شد علم در عالم صدق و صفا

صیت او اندر جهان افسانه بود
شد یگانه هر که او یگانه بود

با خلیفه گفت زاهد کش را او زیر
کای چنین پیر است اینجا بی نظیر

وصف قدر او نیاید بر زبان
قاصر است و مختصر شرح و بیان

در خلیفه اشتیاق آن وحید
غالب آمد عزم کرد و رفت دید

گفت آن زاهد توی ای محترم
که شده صیت بعالم چون علم

در جواب آمد فضیل سوتوی
گفت من زاهد نیم زاهد توی

زاهد آن باشد که شخصی از کثیر ‌ ‌ ‌ راضی گردد با قلیل و ناگزیر

چون قلیل آمد متاع این جهان ‌ ‌ ‌ تو بآن راضی شدی و شادمان

پس تو می را با قانع شده ‌ ‌ ‌ من نیم قانع دلم طامع شده

طمع من گشته از هر دو جهان ‌ ‌ ‌ نیستم با این و تر با آن

زین مثل مقصود ما نیست ای خلیل ‌ ‌ ‌ چون متاع این جهان آمد قلیل

وررا این دنیای دون ‌ ‌ ‌ با علم و زهد و قوای فزون

چونکه خود بینی تو کرد خود وطن ‌ ‌ ‌ هیچ مردان در توانند دم زدن

خاک ره شو تا بروید زر و چمن ‌ ‌ ‌ از دولت گلهای صد برگ و سمن

جنتی گردد دولت اندر جهان ‌ ‌ ‌ صد جهان به زین جهان حیی عیان

این جهان پاک نسبت کجا ‌ ‌ ‌ با جهان لطف پاک کبریا

این جهان فانیست اندر جمله حال ‌ ‌ ‌ آن جهان باقیست ایمن از زوال

ملک دنیا تن پرستان را حلال ‌ ‌ ‌ ما غلام ملک عشق لایزال

آنچه صد ور ضمیر ما ای کردگار ‌ ‌ ‌ وا نمود هم چیره از صد هزار

شد گویا شد جمله در جهان ‌ ‌ ‌ شد گیران گمراه ای عمر ورا

یا الهی خلق را توفیق ده ‌ ‌ ‌ فضل فرما دیده تحقیق ده

تا دم آخر شرع مصطفی ‌ ‌ ‌ یا الهی تو نگه دار ای مرا

بعد از آن بر آل و بر اصحاب او ‌ ‌ ‌ تا جهان سر احباب او

نادرانه

تا در آید بر صراط مستقیم / وا رهد از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائة از سال تمام / کین رساله در عروض شد انتظام

ختم میکرد کتابهای داستان / از نظایر و ز فضول و داستان

کر خطای رفته است اندر کلام / هست امیدم با خلاق کرام

که بپوشانند از روی کرم / ننگرند اندر خطای بیش و کم

التماس دیگرست با صد رجا / که مرا با فاتحه بهر خدا

چون رسند اینجا که یاد آورند / فاتحه خوانند آنگه بگذرند

تا شفیعم کرد و آن نزد خدا / احمد رومی لقا بینند لقا

احمد رومی ختمش کن این بیان / نیست این اسرار را حد و کران

انچنین فرمود مولانای ما / انقیاد عالم صدق و صفا

این سخن پایان ندارد ای جوان / ختم کن واللّه اعلم بالرشاد

چو رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

تمام شد کتاب حقایق الدقایق من تصنیف احمد رومی رحمة الله علیه بتاریخ بیست و هشتم شهر شوال سنه ۱۲[illegible] هجری بخط خام عاصی پر معاصی اسد علی غوری نوری شاگرد جناب مولوی اکبر علی صاحب خوش نویس با تمام رسید

تمت تمام شد

IMPERIAL LIBRARY.